رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

زهر تاوان

نویسنده: پگاه رستمی فرد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تصویر خودم در آینه خیره می شوم.

موهای مواج و هایلایت شده ام را که یک طرف صورتم ریخته کنار می زنم. این طوری گردی صورتم بهتر مشخص می شود.

با دست رژگونه ام را کمی پخش می کنم تا تنها هاله ای از آن باقی بماند. آن قدر گونه ام برجسته هست که با همین رنگ محو هم خودنمایی کند.

رژ مسی براقم را کمی غلیظ تر می کنم تا کوچکی دهان و برجستگی ملایم لب هایم بیشتر به چشم بیایند.

سایه مسی رنگ پشت چشمانم را با نوک انگشتانم کمرنگ تر می کنم تا رنگ قهوه ای چشمان مخمورم جلوه ی بیشتری داشته باشد. دستی به ابروهای پهن ولی کوتاهم که کمی روشن تر از قهوه ای چشمانم رنگ شده اند می کشم و مرتبشان می کنم. چند تار از موهای حلقه شده ام را روی پیشانی بلند و صافم رها می کنم. گوشواره های بدلم را که بلندیش تا نیمه پایینی گردنم می رسد، در گوشم می اندازم.

یقه ی لباسم که روی شانه هایم افتاده را پایین تر می دهم تا سفیدی پوست و برجستگی سینه هایم به خوبی نمایان شوند.

لبانم را آرام به هم می مالم، شیشه ی عطر دیورم را روی سر و سینه ام خالی می کنم و درست مثل یک پرنسس از اتاق خارج می شوم. آرام و با طمانینه همراه با لبخندی که از صبح روی لبم جا خوش کرده، خرامان خرامان به سمت پله ها می روم.

من دکتر جلوه کاویانی، خوب بلدم چه طور راه بروم که نگاه ها روی گودی کمر و برجستگی باسنم قفل شوند، چه طور حرف بزنم که مخاطبم محو رقص لب هایم شود، چه طور بخندم که سفیدی دندان هایم سرخی لبانم را نمایان تر کند و چه طور دستم را در هوا تکان دهم که گردی و سفیدی بازوانم چشم ها را نوازش کند.

من خوب بلدم چه طور بنشینم، بلند شوم، برقصم، نگاه کنم، لباس بپوشم؛ چون سال ها بر روی تک تک رفتار اعضای بدنم کار کرده ام تا به راحتی...

مجنون کنم...

محکوم کنم...

قصاص کنم...

روی اولین پله می ایستم. به سالن مسلطم، اما خودم در تیر رس نگاه کسی نیستم.

نگاهم را می چرخانم، درست مثل یک ماده ببر گرسنه که از زیر نظر گرفتن شکارش لذت می برد. طعمه من کنار ستون میانی سالن نه چندان بزرگ خانه ام ایستاده در حالی که نوشیدنی می نوشد و کسل و بی حوصله به چهره گریم شده ی دختر کنار دستش می نگرد. دختر هم یکسره فکش تکان می خورد و تقریبا از بازوی جناب شکار آویزان شده است. نمی دانم چرا بی اختیار پوزخند می زنم. در دلم می گویم:

- این راهش نیست دختر خانوم!

باز چشم می چرخانم و این بار روی صورت ماهان نیک نژاد که مشغول صحبت کردن با پدرم است، زوم می کنم. خدا رو شکر آتش نفرتش از من دامان پدرم را نگرفته! باز هم پوزخندی دیگر.

دستم را به نرده های چوبی بند می کنم و با دست دیگرم دامن لباسم را بالا می کشم. آن قدر که بندهای کفشم که دور مچ پایم بسته شده اند نمود پیدا کنند. برای لحظه ای گذرا به باز بودن بیش از حد لباسم فکر می کنم، اما فقط برای یک لحظه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وجدان من مدت هاست که در عمق چاه سیاه وجودم مدفون شده.

به محض ورودم به سالن صدای سوت و جیغ و کف بلند می شود و متعاقب آن خوشامدگویی های مردان و زنان متعدد. با لبخند محو و آرامش همیشگی جواب همه را می دهم. نگاه خیره ی مردان را روی خط وسط سینه ام حس می کنم، اما بی توجه به وسط سالن می روم.

با شنیدن صدای کاوه پندار سرم را بر می گردانم و گردنم را در زاویه ای قرار می دهم که نور گوشواره هایم چشمش را بزند، تمام هنرم را در لبخند زدن به کار می برم و در جواب خوشامدش می گویم:

– خیلی ممنونم آقای دکتر. چه قدر خوشحالم که دوباره شما رو می بینم.

و تا دهان باز می کند که جواب تعارفم را بدهد، رویم را به سمت مرد کنار دستیم بر می گردانم و مشغول خوش و بش با او می شوم.

– من پشت سرم هم چشم دارم و برق تعجب رو توی چشمات می بینم کاوه پندار!

باز هم دستم را به دامن لباسم بند می شود. هرچند که آن قدر بلند نیست که توی دست و پایم باشد، اما باز هم بالا می کشمش. من روی این بندهای سورمه ای که روی مچ پای سفید و کشیده ام بسته شده، حساب ویژه ای باز کرده ام!

به سمت پدر و مادرم می روم. اثری از ماهان نیک نژاد نیست. پدرم لبخندزنان دستم را می گیرد و زیر لب می گوید:

– چه قدر دیر کردی بابا جون.

سپس صدایش را صاف می کند و خطاب به جمع می گوید:

– دوستان، همکاران محترم و عزیزم. قبل از هر چیز می خوام از تک تک شما بابت حضورتون توی جشن امشب ما تشکر کنم. همون طور که می دونین این جشن به مناسبت فارغ التحصیل شدن و بازگشت تنها دختر من جلوه از فرانسه است. فقط خدا می دونه که من و مادرش از نبودنش چه رنج هایی رو تحمل کردیم و با چه سختی این چند سال رو گذروندیم.اما حالا واقعا هر دو به وجودش افتخار می کنیم و حضور دوبارها ش رو جشن می گیریم.

باز هم صدای دست زدن و سوت میهمانان بلند می شود. صورت پدر و مادرم را می بوسم و دوباره تشکر می کنم.

در حالی که دکتر مروتی در معیتم است، به سمت صندلی کنار پنجره می روم و بعد از این که به صورت نمایشی موهایم را از روی چشمانم کنار می زنم روی صندلی می نشینم و پایم را بیرون می اندازم. بند چرمی سورمه ای خودت را نشان بده!

چشمام رو مستقیم به چشمای دکتر مروتی می دوزم، ولی از گوشه چشم تمام حواسم را به کاوه می دهم. تنها کنار پنجره ایستاده و در حالی که دستانش را به سینه زده اطرافیانش را نگاه می کند. مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ؛ حتی بهتر از شش سال پیش. انگار چهره اش جا افتاده تر و مردانه تر شده.

لحظه ای سنگینی نگاهش را حس می کنم. ناگهان سرم را می چرخانم و غافلگیرش می کنم. اما سریع چشمانم را به سمت مروتی بر می گردانم. انگار که اصلا او را ندیده ام. مروتی همچنان بی وقفه حرف می زند و هر چند ثانیه یک بار آب دهانش را قورت می دهد. بی حوصله دوباره پلک می زنم و همزمان مردمک چشمانم روی کاوه زوم می شود. این بار همان پوزخند نفرت انگیز معروفش را روی لبانش می بینم. کل وجودم مشمئز می شود. لبخندم را حفظ می کنم و به دکتر مروتی می گویم:

– ببخشین جناب دکتر، هر چند که از مصاحبت شما سیر نمی شم، ولی اگه اجازه بدین باید برم و یه سری به بقیه مهمونا بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کله ی نیمه کچلش را تند تند تکان می دهد و می گوید:

– حتما، واقعا عذر می خوام که وقتتون رو گرفتم.

لیوان نوشیدنی را که نمی دانم کی به دستم داده است، روی لبه ی پنجره می گذارم و در حالی که دامنم را بالا می گیرم مستقیم به سمت ماهان می روم.

ماهان نیک نژاد! تفسیرش در یک نگاه؛ جذاب و نفس گیر!

و شاید تنها کسی که توی آن جمع به من توجهی ندارد و حتی تبریک هم نگفته است.

انگار تو این دنیا نیست. غرق در فکر تنها روی کاناپه نشسته و دستش را روی لبه ی پشتی مبل تکیه داده است. پاهایش را روی هم انداخته. سفیدی جورابش تضاد زیبایی با سیاهی کفش و شلوارش دارد.

جلوتر می روم، باز هم جلوتر، می خواهم ببینم کی متوجه من می شود؟ کی با دو تیله ی مشکی چشمانش نگاهم می کند. یک قدم دیگر، بازهم قدمی دیگر؛ نخیر!

این بار قانونم را می شکنم و بدون این که کسی با چشمانش، لبخندش یا کلامش دعوتم کند، به سمت این مرد می روم.

مردی که به نظر می رسد هیچ علاقه ای به هم صحبتی با زنان زیبا ندارد!

عمدا پایم را محکم به زمین می کوبم تا بلکه از صدای پاشنه کفشم توجهش جلب شود. بالاخره نگاهش متوجه من می شود.

بدون لبخند، جدی، خشک و با اکراه از جایش بلند می شود. از دیدن قد و بالایش دلم ضعف می رود. نفسم یک جایی در میان راه های تنفسی ام گم می شود. آدرنالین خونم به منتهایش می رسد. لرزش دستانم اعصابم را متشنج تر می کند. اما لبخند می زنم، پر از ناز!

انتظار دارم دستش را دراز کند، اما حتی برای سلام کردن هم حاضر نیست پیش قدم شود. این برخورد گرم و دوستانه کمی دستپاچه ام می کند. آدرنالین کمک می کند نفسم راحت تر بیرون بیاید، اما جریان چندش آور عرق را روی تیره کمرم احساس می کنم. در دلم داد می زنم:

– چی باید می گفتم؟ چی باید بگم؟ چی باید بگم؟

پلکام رو می بندم و باز می کنم. همچنان طلب کارانه نگاهم می کند. بین لبانم فاصله می اندازم:

– سلام جناب دکتر. خیلی خوش اومدین.

این تمام نتیجه ای است که از تلاشم برای حرف زدن به دست می آید.

باز هم بدون لبخند، سرد و بی حوصله!

– سلام. ممنونم از لطفتون. ببخشین اگه برای عرض تبریک خدمت نرسیدم. دیدم سرتون خیلی شلوغه، گفتم تو یه فرصت مناسب مزاحم بشم.

گردنم را به صورت نامحسوس خم می کنم تا موهایم درون صورتم بریزند. با نوک انگشتانم آن ها را کنار می زنم:

– اختیار دارین، همین که تشریف آوردین نهایت محبتتونه.

از این لفظ قلم حرف زدن ها، این ما و شما گفتن ها، این احترام گذاشتن های زورکی، قلبم فشرده می شود. صورتش را می کاوم، صورت بی نقص و جذابش را! چند تار موی سفید کنار شقیقه اش چهره اش را دلچسب تر کرده است. موهایش همچنان بدون ژل و تافت خوش حالت است. دلم برای چنگ زدن در آن موها تنگ شده، خیلی تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم بنشینم، اما تعارفم نمی کند. دستانش را توی جیبش کرده و سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش به سرامیک کف سالن ضربه می زند، این یعنی برو. یعنی این جا بودنت را نمی خواهم. یعنی مزاحم خلوتم نشو، یعنی برو!

کمی این پا و آن پا می کنم. محتاطانه می پرسم:

– نشینیم؟

سرش را بلند می کند. اما این بار نگاهش به من نیست. رد نگاهش رو می زنم.

کاوه! همچنان به دیوار کنار پنجره تکیه داده، اما این بار از برآمدگی توی جیبش می فهمم که دستانش را مشت کرده.

به سمت ماهان بر می گردم. با تعجب ساختگی تمام معصومیتم را در چشمانم می ریزم و می گویم:

– اگه مزاحمتونم مشکلی نیست، رفع زحمت می کنم.

سریع به خودش می آید.

– نه خواهش می کنم. بفرمایین.

کنارش می نشینم، با حداقل فاصله مجاز. بوی سرد ادکلنش هوش از سرم می برد. نفس عمیق می کشم و ریه هایم را پر از این سرمای مطبوع می کنم. همان بوی سرد، همان لذت تلخ!

به صورت مردانه و جذابش خیره می مانم. می دانم این نگاه تیز و برنده هر مردی را معذب می کند. اما او با بی خیالی جواب نگاهم را می دهد.

دستی به گردنش می کشد و زیر لب می گوید:

– فکر نمی کردم برگردی!

میل شدیدی به گرفتن دستانش در وجودم موج می زند. لباسم را چنگ می زنم که نکند دست از پا خطا کنم. دست چپش بدون هیچ زینتی به رویم لبخند می زند. نمی دانم چه باید بگویم، چون عکس العملش را در برابر هر حرفی می دانم. دستم را روی مبل در فاصله ی کمی که بینمان وجود دارد، می گذارم. حتی نگاهم هم نمی کند. با سرخوردگی دستم را بر می دارم. زیر لب می گویم:

– برگشتم که جبران کنم!

پوزخندش عمیق است. آن قدر عمیق که نمی تواند کنترلش کند و بلند بلند می خندد. دلم می لرزد، می لرزد و خون می شود. نکن ماهان! با من این کار را نکن.

بریده بریده می گوید:

– جبران کنی؟ چی رو؟

دلخور رویم را برمی گردانم. به کاوه که الان پشت به ما و رو به پنجره ایستاده نگاه می کنم و می گویم:

– همه چی رو!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و در حالی که با خنده اش می جنگد، چندین بار تکرار می کند:

– خوبه، خوبه، خوبه!

به چشمانم نگاه می کند. درد و رنج در تیله های مشکی موج می زند. خشم جای خنده را می گیرد و بلند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی هم خوبه خانوم دکتر!

چنان لفظ خانوم دکتر را با تمسخر بیان می کند که جا می خورم و مبهوت نگاهش می کنم. چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه و نه انگار چندین سال به من خیره می ماند. زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آورم و سرم را پایین می اندازم. از سوزشی که بر پوست سینه ام افتاده می توانم بفهمم که کجا را نگاه می کند. از پوفی که می کشد، سرم را بلند می کنم.

این نگاه پر از نفرت و انزجار نگاه تو نیست ماهان! نگاه تو نیست.

آن قدر تلاش می کنم که بغضم نشکند و اشکم سرازیر نشود که نمی فهمم کی از کنارم رفته. اما بوی سرد و دوست داشتنی هنوز بینی ام را نوازش می کند.

از بهت خارج می شوم. باید بر خودم مسلط شوم، من پیش بینی این روزها و این رفتارها را کرده ام. چند نفس عمیق، لبخندی لرزان، با چشمانی که می دانم برق اشک زیباترشان کرده، با موهایی که اندکی نسبت به قبل پریشان شده و چهره ام را وحشی تر می کند. از جا بر می خیزم و این بار به سمت مادرم که مشغول صحبت با همکاران خودش است می روم.آرام زیر گوشش می گویم:

- شام رو سرو نکنیم؟

چشمانش را باز و بسته می کند. یعنی این که تو نگران نباش من حواسم هست. با یکی از همکارانش که تازه از را رسیده خوش و بش می کنم که ناگهان صدایی بر جا میخکوبم می کند:

- جلوه؟ خدای من! خودتی بی معرفت؟

به زحمت خودم را کنترل می کنم که جیغ نزنم و در آغوشش نپرم. دوباره بغض لعنتی به سراغم می آید و گلویم را می بندد.

- کیان!

و دیگر هیچ.

دستش زیر بازویم قفل می شود. انگار حال خرابم را درک می کند. مرا با خود به گوشه ای می برد. نفس گرمش به گردنم می خورد:

- چه جیگری شدی تـــــو.

زمزمه می کنم:

- کیان!

- جونم؟ دختر بابا، تو چه قدر تغییر کردی. وواوو خیلی باحالی شدی. چه هیکلی به هم زدی. چه سری، چه دمی، عجب پایی!

دلخور نگاهش می کنم. به موهای شبرنگش، به پوست برنزه ی خوشرنگش، به چشمان سبزی که تضاد عجیبی با رنگ پوستش دارد و به لب های همیشه خندانش.

احساس درد می کنم، هنوز بازویم را محکم در دست گرفته. با چشمان پر آبم لبخند می زنم و به زور می گویم:

- دلم خیلی برایت تنگ شده بود.

انگار چشمان او هم نمناک است. لپم را می کشد و آهسته می گوید:

- دل منم کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین جمله تمام غبار روزهای در به دری و بی کسی و تمام شب های شب زنده داری و ماتم را از دلم می شوید.

از صورتم دل نمی کند، از چشمانش دل نمی کنم. نمی توانم به آن چشم ها نگاه کنم و به گذشته سفر نکنم. نمی تواند به این صورت نگاه نکند و آه نکشد.

هجوم افکار و سیل خاطرات مکان و زمان را از ذهنم پاک می کند. روی سر شانه های عضلانی و سینه پهنش قفل می شوم. چه قدر به سر گذاشتن بر روی این شانه ها و اشک ریختن بر روی این سینه محتاجم. قدمی به جلو بر می دارم مثل همیشه ذهنم رامی خواند. فشاری به دستم وارد می کند و در حالی که با چشم و ابرو مرا متوجه موقعیتمان می کند، می خندد و می گوید:

– آهای شیطون خانوم. خوردی منو! امون بده از راه برسی.

و زیر گوشم جمله ای می گوید که من هفت خط را تا بنا گوش سرخ می کند.

دستم را آزاد می کنم و با خشم به بازویش می کوبم.

– تو هنوز آدم نشدی!

قهقهه کنان سرش را به عقب می اندازد و دوباره لپم را می کشد، اما یواش یواش لبخند از صورتش محو می شود و با درد آورترین لحن ممکن زمزمه می کند:

خیلی بی معرفتی جلوه، خیلی زیاد!

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم، می گویم:

– خودم می دونم. چرا نیومدی فرودگاه؟ چرا نیومدی استقبالم. فکر می کردم نفر اول تو رو می بینم.

بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و کمی فشار می دهد. در حالی که چشمانش برق می زند می گوید:

– می خواستم بیام. اما متاسفانه تو لحظه ی آخر یه مشکلی واسه ی یه بنده خدا پیش اومد. منم که می دونی کلا تو کار خیرم. مجبور شدم به مشکل اون رسیدگی کنم؛ این شد که دیگه شرمنده شما شدم!

طلبکارانه نگاهش می کنم و می گویم:

– احیانا اون بنده خدا از دسته ی نسوان نبود.

بلند می خندد و می گوید:

– تصادفا چرا!

– پس هنوزم عوض نشدی! الان با چندتایی؟

نیشگونی از بازویم می گیرد و می گوید:

– طبق آخرین سر شماری یه هفت هشت تایی هستن، ولی آمارم آپدیت نیست. اما خوب من کلا متعلق به همه هستم.

می خندم و سکوت می کنم. کمی نگاهم می کند. مردد است چیزی بگوید، اما در عوض چشمانش را در سالن می چرخاند و همان طور که می گوید:

– حیف دیر رسیدم، مراسم ماچ و بوسه با این همه لیدی محترم رو از دست دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان مردمکش ثابت می شود. رنگ چشمانش به تیرگی می گراید، ولی چشمکی می زند و با لبخندی که معنی اش را نمی دانم می گوید:

– به به جناب اعتماد السلطنه هم که حضور دارن.

می دانم چه کسی را می گوید. تنها با سر تایید می کنم و می گویم:

– مهمونی به افتخار ایشونه!

بدون توجه به حرف من، طعنه می زند:

– یه طوری هم نگاه می کنه انگار ارث باباش تو بغل منه.

خنده ام می گیرد. نمی توانم از وسوسه ی لمس بازویش بگذرم. آهسته دستم رو روی گره های بازوی کلفتش که از زیر پیراهن آستین کوتاهش بیرون زده بود، می لغزانم. برایم عجیب است که برای مراسم کت و شلوار نپوشیده. باز هم سر انگشتانم راحرکت می دهم. دستش را روی دستم می گذارد. در سبزی تیره چشمانش گم می شوم، اما او لبخند می زند و صورتش را جلو می آورد. گرمی نفسش با بوی سرد عطرش قاطی می شود. چند ثانیه هیچی نمی گوید و بعد:

– نمی دونی این حرکتت چه قدر می تونه باعث مور مور شدن یه آقا پسر سالم و بالغ که از قضا دنیا دیده هم هست بشه؟ نکن موش کوچولو. کار دستمون می دی!

لحن شوخش عاری از هر گونه حس بد و آزار دهنده است. آن قدر می شناسمش که می دانم دیدن بدن عریان من هم نمی تواند حسی در او ایجاد کند. با وجود این که پرونده اش سیاه است و از خانوم بازی های بی حسابش با خبرم. اما من همیشه برایش خانوم کوچولو و موش کوچولو بودم و هستم. به شوخی اش لبخند می زنم و دستم را کامل به دور بازویش حلقه می کنم. این بار سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید:

– حداقل تا تموم شدن مهمونی صبر کن! قول می دم آخر شب در منزل شخصی در خدمت باشم. آخه می دونی چیه؟

کمی فاصله می گیرد و سر تاپایم را برانداز می کند و دوباره نزدیکم می شود:

– هیچ پسری نمی تونه از همچین مالی بگذره!

به تبعیت از خودش می خوام در گوشش حرف بزنم. روی پنجه هایم می ایستم، چون با وجود کفش پاشنه ده سانتی، باز هم او بلندتر است.

– راستش رو بخوای گذشتن از تو هم کار هیچ دختری نیست!

ابروهایش به نشانه تعجب بالا می رود. با دست آزادش چانه اش را می خاراند و متفکرانه می گوید:

– اوه، مای گاد! فرنگستان چه تاثیرات مثبتی رو دخترمون داشته. خدا رو شکر فرستادیمت رفتی. این مایند اپنت رو خیلی ها دوست خواهند داشت!

طعنه کلاش را می گیرم. آزرده نگاهش می کنم. حرف نگاهم را می خواند و می خندد و می گوید:

– پس امشب رو افتادیم!

صدایش را بلند می کند:

– زن دایی چی شد این شام؟ ما کار و زندگی داریم! ای بابـــــا.

همزمان با صدای بم او، صدای ظریف خدمتکار به گوش می رسد که همه را به صرف شام دعوت می کند. در قالب قدیمی ام فرو می روم و مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

یک میزبان خوب شروع به قدم زدن در سالن می کنم. کاوه را نمی بینم، اما ماهان در حال صحبت کردن با همکارانش است. تعارفات میهمانان را جواب می دهم و از تک تک برای صرف شام دعوت می کنم.

از پنجره کاوه را می بینم که به درخت نارون توی حیاط تکیه داده و سیگار می کشد. لبخندی بر لبم می نشیند. اولین فرصت برای شروع بازی!

از سالن خارج می شوم و به سمتش می روم. با هر قدم ضربان قلبم تند و تندتر می شود، نفرتم بیشتر و بیشتر و پوزخندم عمیق و عمیق تر!

به نیمرخش خیره می شوم. به دماغ عقابی اش، به پیشانی بلند و عاری از چروکش، به پوست روشن و موهای خرمایی رنگش. من به خاطر چه چیز این آدم کل زندگیم را قمار کردم؟

تمام ظرافت و لطافتی که بلدم در صدایم می ریزم:

– جناب دکتر تشریف نمیارین سر میز شام؟

بر می گردد. بدون لبخند نگاهم می کند. با استادانه ترین لبخند ممکن نگاهش می کنم.

در عمق چشمانش هیچ نمی بینم جز سیاهی مطلق. خالیست، خالی تر از آخرین باری که دیدمش. اما نه، انگار یک غم گنگ، یک رنجش عمیق، یک حس بد و نفرت انگیز در چشمش پیداست.

لبخندم را جمع می کنم، به صورتم گرد نگرانی می پاشم. چشمانم را کمی تنگ می کنم و موشکافانه می گویم:

– طوری شده دکتر؟ انگار سر حال نیستین! از چیزی دلخورین؟

و او در جواب تمام حرف های من یک جمله می پرسد:

– چرا برگشتی؟

این بار خنده ام غیر ارادی است. این دومین باری است که این جمله را می شنوم. ماهان هم همین را گفته بود، اما به شکلی دیگر. انگار هیچ کس از این بازگشت پیروزمندانه خوشحال نیست!

– چرا نباید بر می گشتم؟ نرفته بودم که بمونم! رفته بودم درس بخونم. الان هم برگشتم.

سکوت می کنم و این بار با خنده می گویم:

– تا به وطنم خدمت کنم!

گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخند بالا می رود. سرش را پایین می اندازد و خیلی شمرده می گوید:

– من دارم ازدواج می کنم!

اره رو چون فرو کنی، چه در کشی، چه تو کنی!

خبر دارم. اما با تعجب ساختگی می گویم:

– جدا! این که خیلی عالیه! پس خانومتون کجان؟ چه بی سر و صدا!

گیج می شود. این را از حالت چشمانش می خوانم. سردرگم و کلافه نجوا می کند:

– زندگیم رو خراب نکن، من نمی خوام از دستش بدم.

بخیه رو بخیه می زنم، به تیکه پاره ی دلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به دامنم بند می شود و دوباره پایم بیرون می افتد. دست دیگرم را درست روی شانه کنار گردنم می گذارم. نزدیکش می شوم. آن قدر نزدیک که برای نگاه کردن به چشمانش مجبورم سرم را بلند کنم. می دانم که عطر موهایم بینی اش را پر کرده.

من نقطه ضعف هایت را خوب می شناسم، جناب کاوه!

کمی عقب می رود، دو لبه ی کتش را می گیرم و به نرمی به طرف خودم می کشمش.

نگاه متعجبش روی صورتم می لغزد و روی لب های غنچه شده ی سرخم متوقف می شود. چشمان خمارم را به چشمانش می دوزم، دستم را به گردنش می کشم و بر آمدگی گلویش را نوازش می کنم. آهسته انگشتانم را به زیر یقه پیراهنش می برم و تا جایی که دکمه های بازش اجازه می دهند پیش می روم. تند شدن ضربان نبضش را حس می کنم، از گردن با پشت دست به سمت چانه اش می روم، زبری ته ریشش دلم را به هم می زند. لب نمناکش را لمس می کنم، چندین و چند بار!

نفس هایش تند می شوند، انگار حجم عظیمی خون به چشمانش می دود.سرخ سرخ می شوند!

بی اراده دستانش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به خود می چسباند و زمزه می کند:

– جلوه!

در دلم قهقهه می زنم. چه قدر هم که به زندگیت وفاداری و نمی خواهی از دستش بدهی، کاوه پندار!

سعی می کنم که یک پایم را میان دو پایش جا دهم. هر لحظه ناتوان تر شدنش محرز است. دستانم را در دو طرف گردنش می گذارم، لاله ی گوشش را در دست می گیرم و به نرمی ماساژش می دهم. نفسم را روی سینه اش خالی می کنم، چشم از چشمش نمی گیریم و هر لحظه تغییر حالتش را اسکن می کنم.

گرمای دستانش حتی از روی لباس هم پوستم را می سوزاند، نفس های داغش مشمئزم می کند. از سرخی چشمانش تهوع می گیرم، از حرکت دستانش روی گودی کمرم چندشم می شود؛ اما باز هم لبخند می زنم. دعوت گر و اغوا کننده!

سرش را نزدیک می کند و بوی عطرم را در سینه می کشد. یک دستش را از زیر موهایم رد کرده و رو گردنم می گذارد. می دانم تا چند ثانیه دیگر مورد هجوم وحشی لب هایش قرار می گیرم. می خواهم کمی سرم را عقب ببرم. اما حریصانه مانعم می شود. لب هایش در چند سانتی متری صورتم قرار دارند. دستم را روی گونه اش می گذارم، سرم را جلو می برم و چند نفس داغ را روانه گردنش می کنم. پوستش دون دون می شود؛ کاملا در آغوشش فرو رفته ام. با بینی ام ضربه ای به لاله گوشش می زنم و آهسته می گویم:

– من با زندگی تو کاری ندارم، زندگیت رو نمی خوام، خودت رو می خوام.

گوشش را می بوسم و از یک لحظه غافل گیری اش استفاده کرده و از حصار دستانش فرار می کنم.

من کاسه صبرم، این کاسه لبریزه!

روی پله ها دامنم زیر پایم گیر می کند. در فاصله ی زمین و آسمان دستی نگهم می دارد. سرم را بلند می کنم و در جاذبه ی دو گوی سبز رنگ خشمگین گیر می افتم. فشار دستانش آن قدر روی بازویم زیاد است که ناخودآگاه ناله می کنم:

– آخ کیان، دستم!

رگ های گردنش بیرون زده و فکش منقبض شده. اما با خونسردی و آرامش می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید صحبت کنیم جلوه خانوم.

دستم را از میان پنجه های آهنینش بیرون می کشم و می گویم:

- موافقم، باید صحبت کنیم.

گوشی موبایلش را به دستم می دهد و می گوید:

- اگه شماره ات عوض شده سیوش کن.

به رگه های قرمزی که اطراف چمنزار چشمانش را فرا گرفته و صورتش را ترسناک کرده، نگاه می کنم و می گویم:

- نه عوض نشده، همون قبلیه.

با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید:

- اکی، تماس می گیرم. فعلا بای.

با تعجب بازویش را می گیرم:

- کجا؟ دیر اومدی زود هم می ری؟ چرا شام نمی خوری؟

پوزخندی می زند و سرش را جلو می آورد و در چشمانم خیره می شود:

- یه مورد دیگه امداد پیش اومده باید برم!

و با عجله به سمت در خروجی می رود.

شام را در کنار پسران دو قلوی دکتر نبوی که در جلب توجه من با یکدیگر کورس گذاشته بودن، می خورم. تمام مدت نگاه خیره ی کاوه را احساس می کنم. اما کوچک ترین توجهی نشان نمی دهم. من با تو و زندگیت کارها دارم جناب کاوه، کارها!

آخر شب در حالی که از خستگی روی پاهایم بند نیستم، در کمال ادب و احترام مراسم بدرقه را برگزار می کنم. ماهان نیک نژاد با سردترین لحن ممکن خداحافظی می کند و حتی فرصت نمی دهد جوابش را بدهم. کاوه پندار با سرعت هرچه تمام تر دست می دهد و آن قدر سریع دستش را بیرون می کشد که نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. از این همه ضعیف النفس بودن این مرد چندشم می شود، چندش!

بعد از رفتن همه، صدای ملتمس مامان را می شنوم:

- جلوه جان، مامانی، آخه این چه تصمیمیه که گرفتی؟ چرا نمیای بریم خونه؟ چرا می خوای مستقل زندگی کنی؟ این همه سال ندیدمت الان هم که اومدی می گی می خوام تنها زندگی کنم؟ آخه مگه می شه؟ مردم چی می گن؟ مگه ما چه محدودیتی واسه آزادی هات ایجاد می کنیم؟

لبخند می زنم و گونه اش را می بوسم:

- من این جوری راحت ترم مامان جون. به این سبک زندگی عادت کردم. فاصله مون که زیاد نیست، هر وقت اراده کنین می تونین بیاین این جا. من هم مرتب سر می زنم. نگران حرف مردم هم نباشین، اونا بالاخره یه چیزی واسه حرف در آوردن پیدا می کنن.

با بغض می گوید:

- آخه من این جوری دلم طاقت نمی گیره.

- چرا مادر من؟ من شش سال تو مملکت غریب تنها زندگی کردم، این جا که وطن خودمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم در حالی که کتش را می پوشد رو به مادرم می گوید:

– بیا بریم خانوم، جلوه دیگه بچه نیست. این جا هم جاش امنه، این قدر خودت رو اذیت نکن.

به این درک و شعور بالای پدرم لبخند می زنم و با سرخوشی می گویم:

– قربون بابایی برم من که این قدر هوای دخترش رو داره.

لباس هایم را درآورده در نیاورده روی تخت ولو می شوم، حتی آرایشم را هم پاک نمی کنم. صدای ویبر ی گوشی ام توجهم را جلب می کند. اس ام اس کیان را می خوانم:

– فردا ساعت شش میام دنبالت موش کوچولو، باید حرف بزنیم.

در جوابش فقط می نویسم ok و در همان لحظه که سندش می کنم بی هوش می شوم.

همزمان با شنیدن صدای زنگ گوشی ام که خبر آمدن کیان را می دهد، زیپ بوتم را بالا می کشم و به گردن و مچ دست ها و لباسم عطر می زنم و از اتاق و سپس از خانه بیرون می زنم. کیان به سانتافه ی مشکی اش تکیه داده و مشغول صحبت کردن با موبایلش است. با اشاره سر سلام می کند، در را برایم می گشاید و خودش هم سوار می شود. به مکالمه اش گوش می دهم.

– می دونم عزیزم، ولی باور کن امشب کار برام پیش اومده. فردا جبران می کنم. نه جیگری، دختر کجا بوده؟!

و همزمان چشمکی به من می زند.

– مسئله کاریه! باشه خوشگلم،حتما، بعدا می بینمت. منم همین طور، فعلا.

پوف کلافه ای می کشد و گوشی را روی داشبورد پرت می کند. خنده ام می گیرد، لبخندی می زند و در حالی که لپم را می کشد می گوید:

– احوال وروجک من چه طوره؟ چه کاره بوده امروز؟

– خوبم. تا ساعت یک خواب بودم، دیشب واقعا هلاک شدم.

خنده بلندی می کند و می گوید:

– آره خوب درکت می کنم. هم فعالیت روحی، هم فعالیت جسمی، هم فعالیت ج/ن/س/ی! من هم بودم هلاک می شدم.

پس کیان من و کاوه را دیده! ناراحت می شوم و با خشم مشت محکمی به بازویش می کوبم. همچنان که می خندد می گوید:

– چیه بابا؟ چرا رم می کنی؟

و بعد خنده اش جمع می شود. دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد:

– چه قدر هم که حرفه ای شدی! آفرین، آفرین.

معترضانه داد می زنم:

– کیـــــان!

– جـــــــون؟ بخورم اون کیان گفتنت رو!

با خشم رویم را بر می گردانم و می گویم:

– تو هیچ وقت آدم نمی شی. می شه بگی خود شما دیشب به چه دلیلی به اون سرعت مهمونی رو ترک کردی؟ واسه انجام کار خیـــــر!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لنگهی ابرویش را بالا می اندازد و پوزخند نصفه ای روی لبش می نشیند:

– خب حداقل من می تونم ادعا کنم از اول همین حیوونی که می گی بودم، تو چی؟ از اول چی بودی؟ الان چی هستی؟ دقیق تر بگم، الان چه کاره ای؟ خانوم دکتر؟

قهقهه می زند. زهر کلامش عذابم می دهد. در مقابل کیان کم می آورم؛ همیشه کم آورده ام و همیشه دستم برایش روست. دلخور رویم را بر می گردانم و از پنجره بیرون را نگاه می کنم. تا رسیدن به مقصد سکوت می کنیم. از دیدن آپارتمانش تعجب می کنم.

– چرا این جا؟

– در حالی که ریموت پارکینگ را می زند می گوید:

– این جا راحت تر می تونیم حرف بزنیم.

– خب چرا تو خونه من نموندیم؟

لبخند می زند، همان کیان خوش اخلاق قدیمی!

– این قدر سین جیمم نکن کوچولو، پیاده شو.

در آسانسور زیر چشمی تیپش را بررسی می کنم. پیراهن آستین کوتاه کتان سرمه ای رنگ با شلوار جین تیره. بوی عطرش دیوانه کننده است! می فهمد که زیر نظرش گرفته ام. سرش را جلو می آورد و با چشمان گربه ایش به صورتم زل می زند.چشمک ریزی می زند و با شیطنت می گوید:

– خجالت نکش، اعتراف کن که خوش تیپم.

زیر لب ایشی می گویم که صدای خنده اش را بلند می کند و بینی ام را محکم فشار می دهد.

پرسشگرانه به دست دراز شده اش می نگرم. با مهربانی می گوید:

– مانتوت را بده به من.

یادم می آید به جز یک تاپ چیزی تنم نیست، ولی بی تفاوت مانتویم را در می آورم. چشمکی می زند و می گوید:

– چه شبی شود امـــــشـــــب!

معترضانه می گویم:

– باید به من می گفتی قراره بیایم این جا. حداقل یه لباس مناسب می پوشیدم.

درحالی که پالتویم را به چوب رختی آویزان می کند، می گوید:

– چه قدر هم که برات مهمه و الان معذبی!

نمی دانم چرا این حرفش به دلم ننشست. دوست ندارم دید کیان نسبت من منفی باشد. نمی خواهم چیزی را که خودم باور کرده ام، او هم باور کند.

با اخم های در هم بوتم را با یک دمپایی رو فرشی عوض می کنم و روی کاناپه می نشینم. مبلمان و وسایل صوتی و تصویری عوض شده اند، اما رنگ بندی هنوز مثل قدیم است. وسایل مشکی، اما مبلمان سفید سفید. مطمئنم اتاق خوابش هم همین است. همه چیز مشکی به جز تختخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

که سفید است. برای اطمینان از حدسم ناخودآگاه بلند می شوم و به سمت اتاق خوابش می روم. دقیقا همان طور که فکر می کردم، با این تفاوت که تخت یک نفره حالا تبدیل به دو نفره شده، البته با این همه شیطنت کیان کاملا لازم به نظر می رسه!

به سمت میز توالتش می روم. از شدت تعدد شیشه های عطر، جای سوزن انداختن هم نیست. بین آن همه شیشه عطر می گردم و می گردم، تا بالاخره آن چیزی که می خواهم پیدا می کنم. شیشه گرد عطر BOSS را بر می دارم، چشمانم را می بندم و بو می کشم. از وزنش مشخص است که تقریبا خالی شده. این عطر آخرین کادویی بود که من به کیان دادم.

با گشودن چشم از توی آینه می بینمش، وحشت زده از جا می پرم و جیغ می زنم. شیشه عطر از دستم می افتد، سریع بین دستانش محصورم می کند و نجوا می کند:

– هیس، منم، نترس، نترس عزیزم!

طپش قلبم وحشتناک است. با شدت هر چه تمام تر در آغوشم گرفته و پشتم را می مالد. درست مثل تمام سال های گذشته که این طوری آرامم می کرد.

نفسم آرام می شود، اما قلبم نه. نمی دانم از ترس است یا...

هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم و بدون این که فاصله بگیرم سرمم را بلند می کنم. چشمان سبزش خندان است.نمی خواهم این همه بی خیالی را ببینم.، پس دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم و زمزمه می کنم:

– ترسوندیم دیوونه!

حرکت نوازش گونه دستانش روی بازوی لختم پوستم را دون دون می کند. نفس گرمش به گردنم می خورد.

– به نظرم خیلی هم بد نبود، به هر حال یه بهونه ای شدکه خودت رو بندازی تو بغل من!

به غرورم بر می خورد. می خواهم خودم را از آغوشش جدا کنم، اما فشار دستانش مانعم می شود. آهسته می گوید:

– دلم تنگته دختر!

آن قدر صورتش را به شانه ام نزدیک کرده که بخار نفسش روی پوستم ایجاد رطوبت می کند. قلبم تند می زند، حتی خیلی تندتر از زمانی که هیجان دارم یا ترسیده ام. منتظر عکس العمل بعدیش هستم، اما هیچ! بوی عطر و اندام درشت و عضلانی اش احساسات زنانه ام را قلقلک می دهد. سرم را بلند می کنم. دارد نگاهم می کند، هنوز چشمانش می خندند. نمی دانم چرا اما حس سرخوردگی دارم و آهسته نجوا می کنم:

– ولم کن کیان.

با نوک انگشتش بند تاپم را که روی بازویم افتاده به سمت بالا سوق می دهد. دوباره سرش را نزدیک می آورد و لاله گوشم را می بوسد. مور مورم می شود. دمای بدنم به نقطه جوش آب می رسد. تمام حس های بدنم بیدار شده. دستم بی اراده روی کمرش می لغزد، سرم را به سمت صورتش می چرخانم و به لب هایش خیره می شوم. این مرد، کیان است! واقعیتی که هرگز نمی توانم از آن فرار کنم. منتظر یک حرکتم، یک اشاره؛ تمام تنم تشنه نوازش است. چشمانم را می بندم و به سمت لبش می روم. تکانی می خورد و مرا از خود دور می کند. چهره اش بهت زده است. زمزمه وار می گوید:

– جلوه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و تکرار می کند:

- جلوه!

بازوانم را می گیرد و به شدت تکانم می دهد و داد می زند:

- تو زده به سرت دختر، زده به سرت، زده به سرت!

انگار با شنیدن این جمله ها از خواب بیدار می شوم. هیپنوتیزم تمام می شود، بدنم گر می گیرد اما این بار از شدت شرم و تمام رفلکس های بدنم متوقف می شوند. صدایی در سرم فریاد می زند:

- گند زدی جلوه، گند زدی، خراب کردی!

هنوز مبهوت و پر غیض نگاهم می کند. تاب نمی آورم و از اتاق خارج می شوم، باید بروم؟ یعنی لباس بپوشم و بروم؟

مستاصل وسط هال ایستاده ام. گاهی پایم به سمت در خروجی کشیده می شود و دوباره به عقب بر می گردم. اگر بروم؟ اگر کیان دیگر به دیدنم نیاید؟ اگر کیان از دستم برود؟ از تصور نبودن کیان نفسم قطع می شود. یک حباب خالی به وسعت کل وجودم در تنم شکل می گیرد. بدون کیان؟ یا خدا، نه خدا، نه، من هیچ روزی را بدون کیان سر نکرده ام! حتی تمام روزهایی که با او قهر بودم، حتی تمام شش سالی که در غربت بودم. من بدون کیان نمی توانم!

از شنیدن صدای باز شدن در اتاق خشکم می زند. شرمزده نگاهش می کنم، موها و صورتش خیس است. آن قدر خیس که انگار دوش گرفته، اما از خیسی لباسش پیداست که تنها سرش را زیر شیر آب فرو برده. من با تو چه کردم کیان؟ چه طور توانستم به بوسیدن لب های تو فکر کنم؟ چه طور همچین غلطی کردم؟

با صدای سر حالش به خودم می آیم:

- کجایی خانوم خوشگله؟ با ما باش! چرا سر پا ایستادی؟

لبانش می خندد، اما چشمانش نه. چشمان سبز قشنگش غمگین است، خدا مرا بکشد. خدا...

زورکی لبخند نصف و نیمه ای می زنم و روی مبل می نشینم. صدایش را از آشپزخانه می شنوم:

- با قهوه موافقی عروسک فرنگی؟

لرزش صدایم را کنترل می کنم و از همان جا بلند می گویم:

- آره، مرسی.

می خواهد کنترل شرایط را در دست بگیرد. این را از رفتارش می فهمم. می خواهد طوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؛ می دانم او هم هنوز در شوک است اما بیشتر از من بر خودش مسلط است. باید کاری بکنم، باید به شکلی این گند را بپوشانم!

با دو فنجان قهوه بر می گردد. روبرویم می شیند، در دلم می گویم:

- ازم ترسیدی کیان؟ فاصله می گیری؟

قهوه ام را مزمزه می کنم. گرمایش اندکی آرامم می کند. باید حرف بزنم، باید یه چیزی بگویم:

- کیان، من...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ملامت گرش نطقم را بند می برد. با التماس نگاهش می کنم. سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:

- خب؟ من آمادم! تعریف کن، از اولش تعریف کن.

این یعنی این که نمی خواهد در مورد گندی که زده ام حرفی بشنود. چند نفس عمیق می کشم.

- چی رو تعریف کنم؟

پوزخندی می زند. به پشتی مبل تکیه می دهد و دستانش را از دو طرف باز می کند و روی پشتی می گذارد. تمام تلاشم را می کنم که نگاهم به سمت عضلاتش منحرف نشود.

تمام حرکاتم را زیر نظر دارد، با آن چشمان سبز ترسناکش روی زانویش خم می شود و دستانش را از ساعد روی رانش قرار می دهد.آرام و شمرده می پرسد:

- چرا اومدی؟

جا می خورم، خیلی زیاد! ضربه کاری بود، حباب دوباره رشد می کند. خالی خالی می شوم، مثل تایری که پنچر می شود، وا می روم! از دیشب تا حالا چند بار این سوال را شنیده ام؟ صد بار؟ هزار بار؟ نه، سه بار! فقط سه بار. از زبان سه مرد مهم زندگی ام. اما هیچ کدام به اندازه این آخری سنگین نبود. چرا فکر می کردم کیان از دیدنم خوشحال می شود؟ چرا فکر می کردم برای برگشتنم لحظه شماری می کند؟ او که حتی از بوسیدن من نفرت دارد! چرا من این قدر احمقم؟ واقعا چرا؟

از بس پلک نزده ام چشمانم می سوزند. خدا را شکر حداقل اشکم سرازیر نشده. آن قدر عمیق دمم را فرو می دهم که احساس می کنم الان است که کیسه های هوایی ام پاره شوند. از نگاه خیره اش کلافه می شوم، دستی به گلویم می کشم. می خواهم حرف بزنم، اما تارهای صوتی ام فلج شده اند.

بلند می شود، از پایین رفتن مبل می فهمم که کنارم نشسته. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به طرف خود می کشد. می خواهم مقاومت کنم، اما نمی شود. سرم را در بغل می گیرد و آهسته می گوید:

- فکر احمقانه نکن! تو کی می خوای بزرگ شی آخه؟ دلیل سوالم این نیست که از اومدنت ناراحت باشم. واقعا خیلی خلی اگه همچین فکری کنی. تو حق نداری نسبت به من بدبین باشی. من فقط می خوام بدونم تو اون کله ی کوچولوت چی می گذره؟ چی می گذره که تا فهمیدی کاوه داره ازدواج می کنه شال و کلاه کردی و برگشتی؟ نکنه می خوای به منم بگی که دلت واسه مامان بابات تنگ شده و برگشتی که توی آب و خاک خودت زندگی کنی؟ می دونی که نمی تونی به من دروغ بگی. من تو رو بزرگ کردم دختر جون و بیشتر از خودت می شناسمت، پس هدف واقعیت رو بگو!

از این که این قدر دستم برایش رو است عصبی می شوم. با شدت خودم را کنار می کشم. ابروهایش به نشانه تعجب بالا می روند. با خشم می گویم:

- کی گفته من باید همه چی رو واسه ی تو توضیح بدم؟ چرا تو باید از همه چیز خبر داشته باشی؟ مگه کی من هستی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ دوست پسرمی؟ تو حتی پسر عمه واقعیم هم نیستی، به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی و تو افکار من سرک می کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای صورتش سرخ می شود. اما لبخندش را حفظ می کند و آهسته سر شانه ام را نوازش می کند و با آرامش می گوید:

– من فقط می خوام تو رو از این عذاب بیرون بکشم. باشه، قبول من هیچ کدوم از این نسبت هایی رو که گفتی با تو ندارم. اصلا من هیچ کاره، ولی در حد یک دوست هم نیستم؟ نبودم؟ یعنی هیچ وقت تو زندگی تو هیچی نبودم؟ باشه، نبودم. این هم قبول! اما بالاخره یه چیزی هست که تو به راحتی پا می شی میای خونه ی من! می ری تو اتاق خوابم، میای تو بغلم، اینا رو هم می خوای بگی نیست؟ یا شاید این روابط با مردا واست عادی شده! ها؟ من نبودم یکی دیگه؟ درسته؟

طاقت ندارم. خدایا، طاقت این گوشه کنایه های کیان را ندارم. طاقت ندارم، داد می زنم از ته دلم:

– به تو ربطی نداره، می گم به تو ربطی نداره!

چشمانش از شدت خشم برق می زند.

– تو غلط کردی. تو ... اضافه می خوری. فکر کردی اجازه می دم هر غلطی دلت می خواد بکنی؟ اگه لازم باشه دست و پات رو می بندم و تو همین خونه زندونیت می کنم. اما دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی. دوباره تیشه بزنی به ریشه خودت و بعدش هم چند سال آواره غربت بشی. که چی؟

صدایش را نازک می کند و ادای مرا در می آورد:

– می خوام بلاهایی که به سرم اومده رو فراموش کنم! اون هم چه غربتی؟ جایی که به جز عشوه گری و زیر پا گذاشتن تموم ارزش ها و حرمت ها هیچی یادت نداده. تو کی این طوری بودی؟ از تماس دست هر پسری سرخ و سفید می شدی، حتی اگه اون پسر من بودم. ولی اون از دیشبت که تمام سر و سینه و پر و پاچه و هر چی که زیبایی و قشنگی داشتی در معرض اخلاص گذاشته بودی و تمام تلاشت رو برای تحریک کردن کاوه به کار بردی. این هم از امروزت که می خواستی کار دست من بدی. وقتی به این فکر می کنم که اگه امروز توی اون اتاق به جای من هر پسر دیگه ای بود چه اتفاقی می افتاد، مو به تنم راست می شه. رفتی خارج این چیزا رو یاد بگیری؟ آره؟ بی بند و بار بشی که از یکی مثل کاوه انتقام بگیری؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت این که تموم مردایی که دیشب توی اون مراسم بودن برای این که چند دقیقه به تو نزدیک بشن و به فیض دیدن سینه هات برسن، سر و دست می شکستن! به قیمت این که به راحتی اجازه بدی دستای کثیف اون کاوه نامرد، جاجای بدنت رو لمس کنه و تو ککت هم نگزه و مستانه هم به روش بخندی. دامنت رو بالا می کشی که همه پات رو ببینن و آب از لب و لوچه شون آویزون شه؟ اینا همه از عوارض خارج رفتنته؟ رفتی خارج که درست بشی، کلا خارج شدی!

از این بی پروا حرف زدنش گر گرفته ام. کیان همیشه راحت بوده اما نه این قدر که بخواهد همه چیز را با این وضوح به رویم بیاورد. عصبانی ام هم از صراحت آزار دهنده اش، هم از این حس بی اعتمادی نگاهش. باز هم داد می زنم:

– چیه؟ می خوای بگی خراب شدم؟ می خوای بگی مثل خراب ها رفتار می کنم؟ آره تو راست می گی، من خراب، من خراب، اما این تنها راه انتقام گرفتن از کاوه است. اگه لازم باشه خودم رو به تموم مردای کره زمین عرضه می کنم تا اون عوضی رو نابود کنم. من به راحتی...

مشتی که بر دهانم می خورد که برق از چشمانم می برد. از نگاهش وحشت می کنم. رگ گردنش بیرون زده. پیشانی اش نبض دارد. مشتان گره کرده اش آماده فرود دوباره است. می دانم که باید فرار کنم. از جایم بلند می شوم. اما مچ دستم را می گیرد و روی مبل پرتم می کند. از برخورد محکم سرم با دسته مبل فغانم بلند می شود. می خواهم سرش داد بزنم اما مهلت نمی دهد و دستانش را در دو طرفم قرار می دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بدنم خیمه می زند که با دست عقبش می زنم. اما حتی یک میلی متر هم از جایش تکان نمی خورد. از چمنزار چشمانش شعله های آتش بیرون می زند، با عصبانیت به چشمانش خیره می شوم.

– بلند شو کیان. می خوام برم، ولم کن.

پوزخند می زند و می گوید:

– مگه نمی خوای واسه انجام شدن کارت، خودت رو به مردا عرضه کنی؟ خوب چرا من اولیش نباشم؟ فکر کردی من پسر پیغمبرم که نیمه لخت جلوم راه بری و ادا بیای و منم مثل سیب زمینی نگاهت کنم؟ نه عزیزم، تا الان هیچ سه شب متوالی تخت من خالی نبوده! فکر می کردم ارزش تو بیشتر از این حرفاست که به چشم یه همخوابه بهت نگاه کنم، اما مثل این که نه، تو هم یکی مثل همونایی که هر شب بابت یه تراول پنجاه تومنی خودشون رو حراج می کنن. تو هم چوب حراج به خودت زدی. چرا از این فرصت استفاده نکنم؟ تو تا هر وقت که من بخوام معشوقه ام می شی و بهم سرویس می دی، در عوض منم کمکت می کنم تا از کاوه انتقام بگیری و به وصال ماهان جونت برسی. البته بعد از این که من ازت سیر شدم، اجازه داری بری سراغ ماهان چون تا وقتی که با منی دست از پا خطا نمی کنی، چه طوره؟ معامله قبوله؟

احساس می کنم الان است که پوست اطراف پلکم پاره شود و چشمانم از کاسه بیرون بزند. ناباورانه به کیان و پوزخند وحشتناکش نگاه می کنم! هرچه زور می زنم چیزی بگویم جز اصوات نامفهوم و ضعیف صدایی از گلویم خارج نمی شود. به سختی دستم را بلند می کنم تا کنارش بزنم، اما با خشم دستم را پس می زند و سنگینی وزنش را روی من می اندازد. برای چند ثانیه نفسم بند می آید. صدای از ته چاه در آمده کیان را نزدیک گوشم می شنوم:

– معامله از همین الان لازم الاجراست!

به زحمت می گویم:

– کیان برو کنار.

سرش را بلند می کند و با چشمان سرخش زل می زند به من، می خندد و آهسته می گوید:

– تو که همین چند دقیقه پیش داشتی من رو قورت می دادی! چته الان؟

با مشت به سینه اش می کوبم، جیغ می زنم:

– برو اونور نامرد، بی وجدان چه طور می تونی همچین کاری بکنی؟ من به تو اعتماد داشتم. گمشو اون ور. صد رحمت به کاوه، تو از اون هم کثیف تری، پستی، آشغالی!

هیچ اثری از سبزی چشمانش باقی نمی ماند، تماما سرخ است. مثل کوه آتشفشان یک دستش را روی گلویم می گذارد و با لب هایش دهانم را می بندد. احساس می کنم لب هایم دارند ریش ریش می شوند. قدرت هیچ عکس العملی ندارم، نفس کم می آورم می فهمد. سرش را بلند می کند و روی مبل می نشیند. فکر می کنم بی خیال شده، اما با یک حرکت بلوزش را در می آورد. این بار از دیدن عضله های برجسته سینه و بازویش وحشت می کنم. می دانم که هیچ توانی در برابر این همه نیرو نخواهم داشت. دستش را به سمت تاپ من می آورد. التماس می کنم:

– نکن کیان، تو رو خدا!

بی توجه به اشک هایم تاپم را در می آورد. انگشتان داغش را روی پوست تنم می کشد و لبش را درست روی نافم می گذارد و آهسته به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا می آید. در همان حال دستش را به سمت شانه ام هدایت می کند و قفل لباس زیرم را باز می کند. با ناله می گویم:

– نه، نه کیان! نه، خـــــدا!

لحظه ای به چشمانم نگاه می کند. می خواهد بند لباسم را پایین می کشد که با دو دستم دستش را می گیرم. دیگر قدرت حرف زدن هم ندارم و فقط اشک می ریزم. دستش را آزاد می کند و روی بازویم می گذارد. دست دیگرش را هم... با یک حرکت بلندم می کند و روی مبل می نشاندم. با این حرکتش لباسم می افتد. می خواهم نگهش دارم اما دستانم در پنجه های قویش اسیر است. در چشمانم خیره می شود. دندان هایم به هم می خورند، چانه ام می لرزد، دستانم می لرزند، پاهایم می لرزند، کل هیکلم می لرزد! لرزش عصبی که شش سال است درگیرش شده ام و فقط کیان خبر دارد. می لرزم و اشک می ریزم. زمزمه می کند:

– جلوه!

می لرزم..

در آغوشم می کشد، محکم و خشن!

می لرزم...

موهایم را غرق بوسه می کند.

می لرزم...

– نترس جلوه، نترس عزیزم، کاریت ندارم.

می لرزم!

– غلط کردم جلوه، غلط کردم. آروم باش، ببین منم کیان. مگه من می تونم اذیتت کنم؟

و من همچنان می لرزم...

یک دستش را زیر پایم می گذارد و بلندم می کند و روی پاهای خودش می نشاندم. بی توجه به نیم تنه لختم و لختش در آغوشش فرو می روم. می لرزم و زار می زنم. می لرزم و مشت می زنم. مشت می زنم و داد می زنم. چرا؟ چرا؟ چرا؟ بوسه های مکررش روی سر و صورتم می شنید. باز مشت می زنم، باز زار می زنم، باز داد می زنم و او تنها پشتم را نوازش می کند و هیچی نمی گوید.

نمی دانم چه قدر گذشته. سرم را از روی سینه اش بر می دارم. از دیدن پیراهن خودش که به تن من کرده، باز بغض می کنم. سرش را به پشتی مبل تکان داده و چشمانش را بسته. می خواهم از روی پایش بلند شوم که با صدای گرفته می پرسد.

– کجا؟

جوابش را نمی دهم و بلند می شوم. دستش را دور شکمم حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. دوباره در آغوشش پرت می شوم. همان طور که دستانش را حفاظم کرده، دوباره سرش را به پشتی تکیه می دهد و می گوید:

– بذار یه کم آروم شیم جلوه. به این سکوت احتیاج داریم.

با بغض می گویم:

– من کنار تو به هیچ آرامشی نمی رسم، ولم کن. بذار برم، ممکنه مامان بره خونه و ببینه که نیستم نگران می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که مرا در بغل گرفته خم می شود و گوشی اش را از روی میز برمی دارد:

– سلام زن دایی. خانومی، خوبین؟ قربون شما. خواستم بگم جلوه امشب پیش من می مونه. نه، نه، چیزی نشده، حرفامون طول می کشه. خیالتون راحت باشه، سلام برسونید خدانگهدار.

به جمله خیالتون راحت باشه! پوزخند می زنم. با ناراحتی می گویم:

– چی می خوای از جونم؟ حیف این همه اعتمادی که پدر و مادرم به تو دارن. خوب جوابشون رو دادی. ولم کن دارم خفه می شم!

انقباض صورتش را حس می کنم. از خشمش می ترسم. سعی می کنم بلند شوم، با خشونت فشارم می دهد و به سردی می گوید:

– مجبوری این جا خفه بشی. چون جات همین جاست!

توان جنگ و جدل و مبارزه ندارم. خسته ام، خسته و ناتوان! به ناچار دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم و نفسم را با یک بازدم عمیق بیرون می دهم. از تکان های سینه اش می فهمم که دارد می خندد. دوست ندارم علت خنده اش را بپرسم، با کلافگی پوف می کنم و سعی می کنم حلقه دستانش را کمی شل تر کنم. دستش را کمی آزاد می کند و در حالی که در صدایش خنده موج می زند می گوید:

– این قدر رو سینه من فوت نکن خاله سوسکه، قلقلکم میاد!

نمی توانم خودم را کنترل کنم و لبخند می زنم. در حالی که هنوز چشمانش بسته است، دستش را روی گونه ام می گذارد و آرام می گوید:

– قربون او خنده های یواشکیت برم من.

دوست دارم قهر کنم، حرف نزنم. بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، اما به جای همه این ها می گویم:

– تو واقعا می خواستی این کار رو بکنی کیان؟

از اوهومی که با خونسردی می گوید یکه می خورم. انتظار این جواب را نداشتم. انتظار دارم بگوید نه، بگوید محال است، بگوید می خواستم بترسانمت تا دیگر حرف اضافه نزنی؛ اما او گفت اوهوم! یعنی بله، یعنی آره، یعنی قصد داشته به من، به جلوه، به خانوم کوچولوش تجاوز کند!

مبهوت نگاهش می کنم. از نگاه خیره ام چشمانش را باز می کند، می خندد و می گوید:

– چیه تا من حرف می زنم چشمات رو اندازه یه نعلبکی گرد می کنی؟

با بغض می گویم:

– کیان تو واقعا می خواستی به من، به من...

نمی توانم ادامه دهم. گفتنش سخت و سنگین است. سرش را تکان می دهد و می گوید:

– آره جلوه. اگه پا می دادی، اگه التماس نمی کردی، اگه اون جوری اشک نمی ریختی، اگه اون جوری نمی لرزیدی...مطمئن باش کار رو تموم می کردم. باید بهم ثابت می کردی که همه حرفایی که زدی کشکه، دروغه، چرنده! می خواستم بفهمی و به من هم بفهمونی که تو این کاره نیستی که هر چی هم بد لباس بپوشی و عشوه بریزی باز هم بلد نیستی خراب باشی. من پیشنهاد دادم با من باشی، با منی که چند دقیقه قبل می خواستی ببوسیم و در عوضش منم کمکت می کردم. معامله بود، مثل همیشه! می تونستی این پیشنهاد رو قبول کنی و به چیزی که می خوای برسی، اما نتونستی.سعی کردم آروم پیش برم که تحریک شی، که پا بدی، اگه اهلش بودی وا می دادی. در اون صورت مطمئن می شدم که جلوه ی من مرده. اون وقت مثل همه دخترای دیگه باهات رفتار می کردم. دیگه اسمش تجاوز نبود، خودتم خواسته بودی. اما نتونستی! تویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر بودی خودت رو تسلیم هر مردی کنی، جلوی اولیش که اون ته ته قلبت مطمئن بودی که هیچ وقت به تو آسیب نمی زنه کم آوردی، وای به حال دیگران! الان دیگه خیالم راحته و از کاری که کردم پشیمون نیستم.چون با این رفتاری که تو این دو روز ازت دیدم بهت شک کرده بودم و از هیچ راهی نمی تونستم این شک رو برطرف کنم. اما الان مطمئنم که تو گرگ نشدی، تو فقط لباس گرگ رو تنت کردی. می دونم اذیت شدی، می دونم غرورت جریحه دار شده، اما من باید این لباس رو از تنت در می آوردم تا خیالم راحت بشه که هنوز همون جلوه ی پاک و معصومی. باید این بت دروغینی رو که به عنوان شخصیت جدیدت به همه نشون می دی، می شکستم و واقعیتت رو می دیدم. اون وقت اگه واقعیت چیزی خلاف میلم بود مطمئن باش اون قدر ازت متنفر می شدم که مثل یه گرگ نر تیکه پاره ات می کردم.

دوباره اشکم روان می شود. غرورم له شده، روح و روانم تازیانه خورده و در هم شکسته. تو خوردم کردی کیان، تحقیرم کردی نامرد، لهم کردی بی وجدان!

دوباره قصد می کنم از روی پایش بلند شوم. این بار مانعم نمی شود. به تیشرت تنم که برایم مثل یک مانتوی گشاد و کوتاه است نگاه می کنم.. دوستش ندارم. اما به تاپ خودم ترجیحش می دهم. از خودش که دور شده ام، شاید این بار عطر تنش آرامم کند. عجب عطر خوبی زده لعنتی! پاهایم تحمل وزنم را ندارند، می لرزند، درست مثل دلم. نمی توانم قدم از قدم بردارم، زانوهایم تا می شوند و روی زمین می نشینم. هراسان به سمتم می آید. خم می شود و می خواهد بازویم را بگیرد. با نشان دادن کف دستم متوقفش می کنم. کلافه دستش را درون موهایش فرو می برد و دوباره روی مبل جا می گیرد. دستم را به میز می گیرم و به زحمت بلند می شوم. به اتاق خواب کیان می روم. آن قدر پریشانم که در را هم قفل نمی کنم، یعنی خودش یادم داده که حتی اگر قهر هم باشم اجازه ندارم در اتاق را قفل کنم و من هنوز به تعلیمات مرد متجاوزم پا بندم.

از تماس دستی با بازویم هراسان از خواب می پرم. برق چشمان سبز یوزپلنگ گونه اش هوشیارم می کند. با وحشت خودم را عقب می کشم. کنارم به پهلو دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش گذاشته و موشکافانه نگاهم می کند. از چهره ی نگران و وحشت زده من خنده اش می گیرد، سرش را نزدیک می آورد و می گوید:

– پس اون خانوم شیری که می خواست به جنگ همه ی مردای عالم بره کجاست؟ من که این جا جز یه موش ترسیده کسی رو نمی بینم!

پاهایم را در شکمم جمع می کنم. دوباره بغض، دوباره اشک، رنگ نگاهش عوض می شود. می خواهد اشک هایم را پاک کند، اما دستش را پس می زنم. بلند می شود، بالشتش را پشتی کمرش می کند و در حالی که پاهایش را دراز کرده دست به سینه به آن تکیه می دهد. چند دقیقه ای سکوت می کند تا هق هقم آرام بگیرد، سپس با صدای بم و همیشه گرفته اش می گوید:

– منو ببخش جلوه نمی خواستم اذیتت کنم! فکر می کنی واسه من راحت بود؟ من اذیت نشدم؟ می دونی از دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده؟ فکرم هزار جا رفته، اعصابم متشنجه نمی دونم کی؟ اما بالاخره یه روز دلیل این کارم رو می فهمی و امیدوارم اون روز بهم حق بدی و سرزنشم نکنی. می بخشی جلوه؟ ها؟ کیان رو می بخشی؟

حس خلا سراسر وجودم را گرفته. درست مثل کسی که در سیاهی یک کهکشان رها شده. از کیان متنفرم و دوستش دارم. نمی خواهم ببینمش و نمی توانم نبینمش. این حس های متضاد را چگونه می توان کنار هم جای داد؟

دستش را روی موهایم می کشد:

– گرسنه نیستی؟ برات غذا سفارش دادم. ولی دیدم خوابت خیلی عمیقه دلم نیومد بیدارت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سکوت می کنم. ترسیده ام، آن قدر که هیچ فیدبکی نمی تواند تندی ضربان قلبم را آرام کند. از تندی نفسم پی به حال خرابم می برد. از کشوی پا تختی اش قرصی بیرون می کشد. مجبورم می کند بنشینم. قرص را با یک لیوان آب به سمتم می گیرد و می گوید:

– آرام بخشه. بخور تا یه کم آروم شی.

علامت تعجبی به بزرگی خود کیان در سرم نقش می بندد! کیان و آرام بخش؟ این مرد بی خیال را چه به این حرف ها؟ اما ناگهان لامپی روشن می شود. گفته بود هیچ سه شب متوالی تختش خالی نیست. احتمالا برای همبسترهای رنگارنگش نیاز دارد. دلم از این فکر می گیرد، رویم را بر می گردانم و با خشم می گویم:

– نمی خوام. بخورم که بی هوش شم و نفهمم چه بلایی سرم میاری؟

صدای قهقهه اش بلند می شود:

– آخه آی کیو سان فسقلی! من اگه بخوام بلایی سرت بیارم چه نیازی دارم بی هوشت کنم؟ فکر می کنی تو همون حالت هوشیاریت هم چه قدر می تونی مقاومت کنی و دووم بیاری کوچولو؟

حرص را در صدایش تشخیص می دهم. درد قفسه سینه امانم را بریده. با حسرت به قرص درون دستش نگاه می کنم. من به آرام بخش هایی که به دوست دخترهایت می دهی نیاز ندارم کیان خان، مرا به روش دیگری آرام کن!

انگار عجز نگاهم را می خواند، باز مهربان می شود. دوباره قرص را به طرفم می گیرد و آرام می گوید:

– بیا عزیزم، بخور این رو. خواهش می کنم، اون قدر قوی نیست که بی هوشت کنه فقط آرومت می کنه. اصلا این رو که خوردی من می رم بیرون. تو هم در رو قفل کن. صندلی رو هم بذار زیر دستگیره اش که هیچ جور نتونم وارد شم. خوبه؟

نه! این هم روش خوبی نیست! تنهایی را نمی خواهم، می ترسم. از رفتنش می ترسم، از ماندنش هم! قرص را می خورم.لبخند رضایت روی لبش می نشیند. لیوان آب را روی پاتختی می گذارد و بالشتش را بر می دارد که برود. اما پشیمان می شود؛ بر می گردد، درازم می کند و پتو را تا زیر گردنم بالا می کشد. رویم خم می شود، حس می کنم می خواهد بوسم کند، از همان بوسه های برادرانه همیشگی؛ اما میان راه متوقف می شود و آرام می گوید:

– شبت بخیر خانوم کوچولو!

دلم داد می زند، نذار بره! اون هر چی هست و هر کی هست کیانه!

صدایی از ته حلقم بیرون می زند:

– کیان!

تکرار اسمش آرامم می کند. انگار قدرت به رگ هایم تزریق می شود:

چشمان سبزش در تاریکی شب ترسناک است.

– جونم؟

حرفم را مزه مزه می کنم:

– نرو همین جا بمون. من، من می ترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم از خودت می ترسم، نگفتم می خواهم از ترس تو به خودت پناه ببرم و مثل بچه ای که از مادرش کتک خورده، اما باز هم آغوشش را رها نمی کند.

می خندد و با شیطنت می گوید:

- مطمئنی؟

با سر تایید می کنم. بر می گردد و بالشتش را دوباره به حالت پشتی روی تخت می گذارد و به آن تکیه می دهد. این بار حالتی بین نشسته و خوابیده.

دستم را می گیرد و زمزمه می کند:

- بیا این جا موش کوچولو.

و به سینه پهنش اشاره می کند. نقطه ضعفم را خوب می شناسد، راه آرام کردنم را هم خوب بلد است!

از خدا خواسته سریع در آغوشش فرو می روم و سرم را روی سینه اش می گذارم و عطرش را با لذت فرو می دهم. هر دو دستش را دورم حلقه می کند و لبانش را روی موهایم می گذارد. انگار هر دو فراموش کرده ایم که دیگر نه من جلوه چهار ساله ام و نه او کیان دوازده ساله. صدای قلبش لالایی می شود، درست چند ثانیه قبل از این که بخوابم به این جمله که نمی دانم کجا خوانده ام فکر می کنم.

«شگفت آور است. تنها آغوش کسی آرامت می کند که تو را به بدترین شکل ممکن رنجانده است.»

اولین خاطره ی زندگیم مربوط به چهار سالگی است. از صبح مادرم اشک می ریزد و پدرم یکسره راه می رود و با تلفن حرف می زند. با تمام بچگی ام می دانم که اتفاق بدی افتاده است. گوشه ی مبل توی پذیرایی کز کرده ام، ترسیده ام و هیچ کس هم به من توجهی نمی کند. پدرم چیزی دم گوش مادر می گوید و او هم با عجله به اتاق می رود و وقتی بر می گردد، لباس پوشیده و آماده است. با وحشت از جا می پرم، فکر می کنم می خواهند مرا تنها بگذارند اما کاپشن سفید خزدارم را که در دست پدر می بینم خیالم راحت می شود. مادر لباسم را تنم می کند و در جواب سوال های متعددم که می پرسم کجا می ریم؟ تنها می گوید:

- خونه ی عمت!

خانه عمه هم توی همون محوطه کوی اساتید دانشگاه است. در تمام مسیر مادر گریه می کند و پدر سیگار می کشد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

در خانه عمه اوضاع طور دیگریست. همه لبخند به لب دارند، همه شادند و می خندند. این جا چه خبر است؟ همیشه من مرکز توجه بودم و این بار...

پسری روی مبل نشسته که از من بزرگ تر است، خیلی! دستش را گچ گرفته اند و دور گردنش انداخته اند. صورتش زخمی است و هر کس به نوعی سعی در جلب توجهش دارد. اما او سکوت کرده و سرش را پایین انداخته. کنجکاو می شوم، جلو می روم اما از اخم های درهمش می ترسم و عقبگرد می کنم. از دامان مادرم آویزان می شوم.

- مامان این پسره کیه؟

مامانم زانو می زند. چشمانش هنوز نمناک است و در حالی که کاپشنم را از تنم در می آورد می گوید:

- این آقا پسر از این به بعد بچه ی عمه نعیمه و عمو علیرضاست. تو باید خیلی دوستش داشته باشی و باهاش مهربونی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا این قدر بد اخلاقه؟

- بداخلاق نیست عزیزم. آخه این جا کسی رو نمی شناسه و تو باهاش دوست شو تا خوشحال شه.

احساس مهم بودن می کنم، حس قوی بودن!

دوباره به سمتش می روم و کنارش می نشینم. دور و برش پر از تنقلات و خوراکی های خوشمزه است. حتی چیزهایی که خوردنشان برای من ممنوع است. تعجب می کنم، این که همه دوستش داشتند، پس چرا نمی خندد؟

دیدن چهار انگشتی که از گچ بیرون زده اند برایم جالب است. با احتیاط دستم را نزدیک می برم و آن ها را لمس می کنم. بی حوصله نگاهم می کند. چشمانش توجهم را جلب می کند، چرا این رنگیست؟ چرا با من و مامان و بابا فرق می کند؟ این بار دستم را به سمت صورتش می برم. دوست دارم سبزی چشمانش را لمس کنم، اما او پلکش را می بندد و با خشم می گوید:

- نکن بچه می خوای کورم کنی؟

از تشرش می ترسم. لب بر می چینم و در حالی که چهار زانو رو به او نشسته ام دستانم را بغل می کنم. می فهمد که بغض کرده ام، لبخند ضعیفی می زند و می گوید:

- خب چشمم درد می گیره دختر کوچولو. تو نباید انگشتت رو توی چشم کسی فرو کنی!

با همان بغض می گویم:

- تو چرا چشمات این رنگیه؟ چرا مثل من نیستی؟

لبخندش عمیق می شود. چشمکی می زند و می گوید:

- من چشمام مثل چشمای گربه است. از گربه نمی ترسی؟

می خندم و سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم:

- ولی تو از گربه خوشگل تری!

این بار بلند بلند می خندد. دست سالمش را به سمت صورتم می آورد و لپم را می کشد. با چهار انگشت بیرون زده از گچش بازی می کنم. برق گردنبندش چشمم را خیره می کند. دستم را به سمت آن می برم، اما قدم نمی رسد. ناخودآگاه بلند می شوم و روی پایش می نشینم و بلافاصله سرم را داخل یقه اش فرو می کنم. یک زنجیر طلا با آویزی به شکل برج ایفل. انگار از تماس دستم با پوستش قلقلکش می آید. دستش را دور کمرم حلقه می کند و صورتش را نزدیک می آورد:

- تو اسمت چیه خانوم خوشگله؟

در حالی که تلاش می کنم دستم را به زنجیرش برسانم سریع می گویم:

- جلوه.

انگشتانش را روی پوست گونه ام می کشد و آهسته می گوید:

- یه بوس به من می دی؟

از بوس متنفرم. اما یاد حرف مادرم می افتم، باید خوشحالش کنی و سریع لب هایم را غنچه می کنم و صورتم را به سمتش می گیرم. خنده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیدتر می شود. انگشتش را اول روی لب من می گذارد و بعد روی لب خودش. در آغوشم می کشد و لپم را می بوسد. در همان حال می پرسم:

– تو اسمت چیه؟

مرا از خود جدا می کند و با چشمان گربه ایش به من خیره می شود:

– کیان!

من از چهار سالگی با آغوش کیان آشنا شدم.

هفت سالم است. گریه کنان در اتاقم را محکم به هم می کوبم و قفلش می کنم و روی تخت می نشینم. حرصم را روی بالشتم خالی کرده و آن را پرتاب می کنم. عروسکم را بغل می گیرم و آن قدر هق هق می کنم که خوابم می برد. از صدای در زدن متوالی مامان بیدار می شوم:

– جلوه، باز کن این در رو. کی به شما اجازه داده در رو قفل کنی؟

خواب آلود در جا می غلتم و جواب نمی دهم.

– جلوه با شمام. پاشو بیا بیرون، می خوایم شام بخوریم.

داد می زنم:

– نمیام. تا وقتی اجازه ندی از رژ لبت بزنم بیرون نمی یام!

مامان با ملایمت می گوید:

– نمی شه عزیزم. شما هنوز کوچولویی و لبای قشنگت رو خراب می کنه. بذار بزرگ شی خودم برات قشنگ ترش رو می خرم.

– نمی خوام. من بچه نیستم. اگه بچه بودم که مدرسه نمی رفتم. شما چه طور رژ می زنین می رین دانشگاه؟ منم می خوام رژ بزنم برم مدرسه!

کلافگی در صدای مامان مشهود است:

– عزیزم من بزرگم. به شما که اجازه نمی دن با آرایش بری مدرسه. معلم و ناظمتون دعوات می کنن.

در حالی که پشت در ایستاده ام پایم را به زمین می کوبم و می گویم:

– پس منم هیچ وقت از این اتاق بیرون نمیام، شام هم نمی خورم.

دوباره به سمت تختم می روم و عروسکم را بغل می کنم. حوصله ام سر رفته و حس بد تنهایی، حس این که کسی دوستم ندارد، عذابم می دهد.

دوباره ضربه ای به در می خورد. این بار صدای کیان را می شنوم:

– عمو یادگار؟ خوابی یا بیدار؟

سریع از جا می پرم و در را باز می کنم. دستش را می گیرم و به داخل اتاق می کشانمش و با همان سرعت در را قفل می کنم.

با دقت و لبخند به کارهایم نگاه می کند. همین که خیالم از در راحت می شود، خودم را در آغوشش می اندازم و ناله می کنم:

– کیان، چرا امروز این قدر دیر اومدی؟ فکر می کردم دیگه نمیای! مگه نمی دونی من منتظرتم؟

بلندم می کند و روی میز تحریر می نشاندم. خودش هم روی صندلی می نشیند. با همان لبخند همیشگی اش می گوید:

– معذرت می خوام خاله سوسکه. امروز خیلی درگیر بودم، حالا بگو ببینم چی شده؟ شنیدم باز گرد و خاک کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایم را دوست ندارم. من عادت ندارم با این فاصله با او صحبت کنم. از میز پایین می آیم و روی پاهایش می نشینم.موهایم را از روی چشمم کنار می زند و می گوید:

– تعریف کن ببینم چی کار کرده این شیطون کوچولو که مامانش این قدر عصبانیه؟ با بغض تندتند جریان را برایش تعریف می کنم. تمام مدت ساکت است و با دقت گوش می دهد. حرف هایم که تمام می شود بلند می خندد. دلخور نگاهش می کنم. اشک در چشمانم حلقه می زند، می فهمد و هر دو چشمم را می بوسد و می گوید:

– بیا یه معامله کنیم. من یه کاری می کنم که بیشتر از رژ لب زدن خوشحالت کنه، چه طوره؟

وسوسه می شوم. معمولا همیشه چیز اغواکننده ای در آستین دارد. مشکوک و ناراضی می پرسم:

– چی کار؟

– از این به بعد یه شب در میون میام دنبالت با هم می ریم توی محوطه بازی می کنیم. البته بعد از این که مشقات رو نوشتی، چه طوره؟ بعدش هم قول میدم هر موقع که وقتش شد خودم برات بهترین رژ لب ها رو بخرم. خوبه؟

با خوشحالی دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و صورتش را می بوسم:

– عالیه، مرسی کیان، عالیه!

سبز قشنگ چشمانش نورانی می شود و لپم را می کشد و می گوید:

– اما دوتا شرط داره. دیگه اجازه نداری سراغ لوازم آرایش مامانت بری و از این به بعد هم وقتی قهر می کنی اجازه نداری در اتاقت رو قفل کنی، چون مامانت نگران می شه. قبوله؟

کمی اخم هایم را در هم می کشم و دو دوتا چهارتا می کنم. دلم رژلب می خواهد اما از بازی کردن با کیان نمی توانم بگذرم. با نارضایتی می گویم:

– قبوله!

می خندد و بغلم می کند و درحالی که از جا بلند می شود، زیر گوشم می گوید:

– معامله از همین الان لازم الاجراست.

ده سالم است.

حالت تهوع و استفراغ و ضعف و سرگیجه امانم را بریده است. بابا برایم دارو خریده اما خوب نمی شوم. می گوید باید آزمایش بدهم، باید خون بدهم. ضجه می زنم که نـــــه، نمی خوام. من حالم خوبه، به خدا خوب می شم. قول می دم تا فردا خوب بشم. اما خودم هم خوب می دانم حرف هایم بی فایده است و پدرم کاری را که گفته انجام می دهد. یواشکی به سراغ تلفن می روم و با غم و اندوه با کیان تماس می گیرم. در سریع ترین زمان ممکن خودش را می رساند. چهره ی غرق اشک مرا که می بیند نگاه پرسرزنشی به پدر و مادرم می کند. به سمتم می آید و دستان کوچکم را در دست می گیرد و بر آنها بوسه می زند. خودم را در آغوشش پرت می کنم و هق هق کنان می گویم:

– کیان آزمایش نه، آزمایشگاه نه، خون نه!

موهایم را نوازش می کند و آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، باشه، هر چی تو بخوای.

با چشمان اشکیم نگاهش می کنم:

- راست می گی کیان؟ نمی ریم؟

لبخندی به رویم می پاشد و می گوید:

- آره عزیز دل کیان. اگه تو نخوای نمی ریم. اما من یه پیشنهاد بهتر دارم، بیا یه معامله کنیم.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

- فردا صبح خودم می یام دنبالت و با هم می ریم آزمایشگاه...

سریع چهره ام را در هم می کشم. با دست اخم بین دو ابرویم را باز می کند و می گوید:

- صبر کن، حرفم هنوز تموم نشده. با هم می ریم آزمایشگاه، تو خون می دی. اگه حتی یه ذره دردت اومد...

سرش را نزدیک می آورد و دم گوشم می گوید:

- حتی یه ذره، قول میدم برات رژ لب بخرم. هر رنگی و هر چندتایی که خودت دوست داشته باشی. تازه بعدش می برمت هرجا که دلت بخواد. هر چی هم که بخوای واست می خرم. اما اگه دردت نیومد، یعنی تو شرط رو باختی و باید یه کاری کنی.

سکوت می کند و با شیطنت زیر نظرم می گیرد. کنجکاوانه نگاهش می کنم:

- چی کار؟

دوباره چشمکی می زند و می گوید:

- اگه دردت نیومد باید اجازه بدی گردنت رو گاز بگیرم.

کاملا ذهنم از جریان آزماش منحرف شده. عاشق گاز گرفتن از گردن من است. کاری که همیشه وقتی می خواهد اذیتم کند، انجام می دهد. می داند که چه قدر مور مورم می شود. فکرم درگیر است. کیانی که همیشه با خرید رژ لب مخالف بوده و نهایت لذتش گاز گرفتن از گردن من است، این پیشنهاد یعنی این که کیان مطمئن است دردم نمی آید. در نتیجه هم رژ لب نمی خرد هم گازم می گیرد. پس می توانم سرش کلاه بگذارم و الکی بگویم دردم گرفته. آن وقت رژ لب اوکی می شود!

لپم را می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند.

- هرچند که مطمئنم من برنده می شم، اما خوب بد نیست به رژ لب هم فکر کنی.

از وسوسه خریدن رژ لب نمی توانم بگذرم و قبول می کنم.

وقتی نوبتم می شود و اسمم را صدا می کنند وحشت زده و ملتمسانه نگاهش می کنم. هر دو دستش را می گیرم، لبخند مطمئنی می زند و می گوید:

- خودت رو واسه گاز آماده کن!

وقتی وارد اتاق می شویم و لوله های متعدد پر از خون را روی میز می بینم بغضم می ترکد. بلوزش را چنگ می زنم و التماس می کنم:

- کیان نمی خوام، رژلب نمی خوام، تو رو خدا بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویم زانو می زند و اشک هایم را پاک می کند و می گوید:

– تو حرف منو باور نداری؟ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ قول می دم دردت نیاد. اصلا یه کاری...

روی صندلی می نشیند و با دست روی پایش می زند:

– بیا بشین این جا روی پای خودم. این طوری دیگه هیچی نمی فهمی.

خب، این پیشنهاد بهتری است. روی پایش می نشینم و سرم را توی گردنش مخفی می کنم. از سوزش آمپول آخی می گویم. صدایش نوازشم می کند.

– هیس، تموم شد عزیزم. تموم شد عمرم!

جرات ندارم به دستم نگاه کنم. پنبه را برایم نگه می دارد و بلندم می کند، می پرسد:

– درد داشت؟

شرط و شروط یادم رفته. در حالی که هنوز بغض دارم صادقانه می گویم نه. چشمانش برق می زند و تا زمان نشستن توی ماشین هیچی نمی گوید.

به محض بسته شدن در ماشین بغلم می کند و به سمت گردنم هجوم می برد. می خندم و جیغ می زنم. گاز محکمی از گردنم می گیرد و تمام موهای بدنم را سیخ می کند. باز جیغ می کشم.

موهایش را مرتب می کند و می گوید:

– آخیش چه کیفی داشت. حالا در داشبورد رو باز کن.

از دیدن بسته ی کادو پیچ شده ذوق زده می شوم و سریع کادو را پاره می کنم.

– یه کیف پر از رژلب های کوچک با رنگ های مختلف!

زبانم از خوشحالی بند می رود. می خواهم در کیف را باز کنم که ناگهان بادم خالی می شود.

با افسوس می گویم:

– ولی من که شرط رو باختم!

در حالی که اخم کرده، استارت می زند و می گوید:

– خدا می دونه تا کی باید به تو باج بدم. فقط توی اتاق خودت اجازه داری ازشون استفاده کنی. وای به حالت اگه خارج از اون جا رنگی روی لبت ببینم. حالا کجا دوست داری بریم؟

– وای کیـــان؛ عاشقتـــــم!

هفده سالم است.

تنها در محوطه ی کوی قدم می زنم. چهار شب است کیان را ندیده ام. فقط تلفنی حالم را می پرسد. درس خودش و من را بهانه می کند، اما من باور نمی کنم! دیروز آن قدر دلتنگش بودم که رفتم دم دانشکده اش. می دانستم کلاسش چه ساعتی تمام می شود. هوا خیلی سرد بود، اما دیگر طاقت نداشتم. از دور دیدمش، من کیان را از هزار کیلومتری بین هزاران نفر هم تشخیص می دهم. با شوق به سمتش دویدم، اما دست دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

در دستش بود و می گفتند و می خندیدند. در ماشینش را برای او باز کرد و گاز داد و رفت!

کیان مرا، جلوه را ندید!

شکنجه بیش از این، که پیش چشم خودت کسی که سهم توست به دیگران برسد؟

وا رفتم. از درون سوختم و از بیرون یخ زدم. عشق کیان تقسیم شده و کوچک ترین سهمش برای من است. تازگی ها وقتی پیش من می آید همش با گوشی اش ور می رود. مرتب اس ام اس بازی می کند یا می رود بیرون و حرف می زند. با کسی که نمی دانم کیست، اما از صدای نازکش که از پشت گوشی به گوشم می رسد، متنفرم!

دیگر مرا بغل هم نمی کند. می گوید زشت است، بزرگ شده ای. من ربطش را نمی فهمم. مگر آدم های بزرگ بغل نمی خواهند؟

روی نیمکت روبروی پنجره اتاق کیان می نشینم. چراغش روشن است، اماخودش را نمی بینم. اسمش را زمزمه می کنم. هزاران بار، کیان...کیان...کیان!

اشک هایم سرازیر می شوند. صورتم یخ کرده اما قلبم می سوزد. سوز هوا وحشتناک است!

صدای نفس زدن های کسی توجهم را جلب می کند. سریع اشکم را پاک می کنم. کاوه پندار پسر دکتر پندار از همکاران پدرم، با کاپشن و شلوار ورزشی مقابلم ایستاده و با تعجب نگاهم می کند. از سرخی صورت و نفس زدن هایش معلوم است که مشغول دویدن بوده. چشمانش را تنگ می کند و می گوید:

– جلوه خانوم شمایین؟ تو این سرما چرا این جا نشستین؟ چیزی شده؟

حوصله اش را ندارم. آهسته بر می خیزم و زیر لب می گویم:

– نه چیز مهمی نیست، با اجازه تون!

چهار روز است از گلو درد نفسم در نمی آید، حتی نمی توانم آب دهانم را قورت می دهم. دیشب تا صبح مامان پاشویه ام کرد. هر بار چشم باز می کنم امیدوارم کیان را ببینم، اما او حتی یک تماس هم نگرفته. از این همه بی مهری قلبم فشرده می شود.

روز پنجم احساس می کنم بهترم. روی تخت نشسته ام و پاهایم را دراز کرده ام. هنوز احساس لرز می کنم، دارم سوپی را که مامان برایم آماده کرده را با بغض می خورم که در اتاق باز می شود و اندام ورزیده کیان را در چهارچوب در می بینم.

دلم می لرزد، دستم هم! سرم را پایین می اندازم و خودم را مشغول سوپم نشان می دهم. وارد می شود و در را می بندد و با سرخوشی می گوید:

– به به خانوم خوشگله ی خودم که زبونش رو یه موش کوچولویی مثل خودش خورده. احوال وروجک من چه طوره؟ مریض نبینمت، بهتری نفس؟

بدون این که نگاهش کنم زیر لب می گویم:

– مرسی.

لبه ی تختم می نشیند و با تعجب می گوید:

– فقط همین؟ پس بوس من کو؟

همان طور زیر لبی می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی شه بوست کنم. زشته، بزرگ شدم.

هر دو ابرویش را تا آخرین حد ممکن بالا می برد. طعنه ی کلامم را گرفته است. دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند، دلم برای چشمانش ضعف می رود. صدایم می زند:

- جلوه!

چانه ام را آزاد می کنم و آرام می گویم:

- لطفا برو بیرون کیان، برو و دیگه هیچ وقت این جا نیا!

از روی تخت بلند می شود و همزمان قلب من هم از جا کنده می شود. کیان مغرور است، اگر واقعا برود؟ کیان برود و دیگر نیاید؟

تمام قدرتم را به کار می گیرم که سرم را بلند نکنم و رفتنش را نبینم. آن قدر گردنم را خم کرده ام که چانه ام با یقه ی لباسم مماس شده. صدایش را می شنوم:

- اگه تو بخوای می رم خاله سوسکه، ولی اولش باید بدونم چی شده و علت دلخوریت چیه؟

انگار منتظر همین سوالم. اشکهایم روان می شوند. با هر بار پلک زدن هزار قطره اشک فرو می ریزد!

با وجود گرفتگی دماغم بوی عطرش را حس می کنم. کنارم نشسته، او هم پاهایش را دراز می کند و دستانش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. حریصانه در آغوشش فرو می روم و دستم را روی سینه اش می گذارم. کابوس تمام می شود، سرما خوردگی نابود می شود، دلخوری ها فراموش می شوند، قلبم از زندان آزاد می شود و صدای نوازشگرش مرهم می شود، بوسه های مکررش آرام بخش!

آن قدر در بغلش می مانم تا آرام می شوم. با سر انگشتانش صورتم را نوازش می کند و سرم را بالا می گیرد. فاصله ام با چشمانش در کمترین حالت ممکن است. موهایم را مرتب می کند و آهسته می گوید:

- من فدات، این اشکا رو این جوری هدر نده. آخه چته تو؟ چی شده؟ چرا از دست من ناراحتی؟

دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم. بلوزش را چنگ می زنم، می ترسم، می ترسم برود. صورتم را بین لباسش پنهان می کنم و عطرش را فرو می دهم. موهایم را نوازش می کند. آن قدر آرام، که پلک هایم سنگین می شوند و دلم می خواهد همان جا بخوابم. دوباره می پرسد:

- جلوه، خانومی، عزیزم، بگو از چی دلخوری؟ کیان چی کار کرده که دل کوچولوی تو این طوری شکسته؟

خواب آلود می گویم:

- من این همه مریض بودم، حتی یه زنگ هم نزدی حالم رو بپرسی. همش می گی درس دارم، درس دارم؛ اما دروغ می گی. هر روز با دوست دخترات می ری بیرون و دیگه منو دوست نداری. من خیلی غصه می خورم کیان، از نبودنت غصه می خورم. می خوام بغلت کنم، نمی ذاری و می گی زشته! چرا زشته کیان؟ چرا؟

کمی فاصله می گیرد. طوری که بتواند مستقیم در چشمانم نگاه کند. مبهوت و متعجب است.

- من بهت سر نزدم؟ من حالت رو نپرسیدم؟ من روزی سه بار می اومدم این جا، روزی ده بار زنگ می زدم و تو همش خواب بودی.. دو بار خودم پاشویت کردم. از مامانت نپرسیدی؟ اون هیچی بهت نگفت؟ مگه می شه من از حال تو بی خبر بمونم؟ آخه دورت بگردم، من کل دوست دخترام رو فدای یه تار موت می کنم. اگه کمتر می ریم بیرون فقط به خاطر اینه که تو سال دیگه کنکور داری. و باید بشینی سر درس و مشقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه دل منم روزی هزار بار تنگت می شه و هوات رو می کنه.. این هم از این و اما نکته بعدی؛ من کی گفتم نیا تو بغلم؟ فقط ازت خواستم جلوی بقیه رعایت کنی. تو بزرگ شدی و واسه ی خودت خانومی هستی. دیگه کسی به تو به چشم یه بچه نگاه نمی کنه و وقتی تو محوطه ی کوی می پری تو بغل من، فردا هزار تا حرف واست در میارن. من می دونم که احساس تو به من یا احساس خودم به تو چیه؛ دیگران که نمی دونن! تو هر وقت بخوای آغوش من به روت بازه.، ولی جایی که چشم هرز و دهن مفت نباشه!

حواسم به حرفاش نیست، اصلا اهمیتی ندارد که به من سر زده یا نه! دوست دخترش را بیشتر از من دوست دارد یا نه! در جمع بغلم می کند یا نه! تمام حواس من به سینه پهنی ست که نمی خواهم از آن جدا باشم و مثل ماهی دور افتاده از آب، مثل پرنده ی دور از آشیان، مثل نوزاد دور از سینه مادر دست و پا می زنم. دردم را می فهمد، می خندد و دستانش را به رویم باز می کند.

حتی به عزرائیل هم لبخند می زنم، وقتی سر بر سینه ی تو دارم!

هجده سالم است.

کیان روبروی لپ تاپ نشسته و چشم به صفحه ای دوخته که لاک پشت وار لود می شود. من روی تخت نشسته ام و جرات نمی کنم به سمت کامپیوتر بروم. ضربه هایی که کیان با انگشتش به میز می زند نشان دهنده استرسش است.اما لبان و چشمانش می خندند و مرتب سر به سرم می گذارد. ضربان قلبم خیلی تند شده، خیلی! دستم را رویش می گذارم.ضربانش کاملا محسوس است. صدای کیان را می شنوم:

– چیه کوچولو؟ نکنه استرس داری! با اون وضع درس خوندنت تازه نگرانم هستی؟ نهایتش یه رشته کشکی تو یه شهر دوغی قبول می شی و می ری دیگه! این که استرس نداره.

به حرف هایش نمی خندم. حوصله ندارم یادآوری کنم که خودش انتخاب رشته کرده و اجازه نداد به جز رشته های بالا و تاپ تهران چیزی انتخاب کنم. بلند می شوم و کنارش قرار می گیرم.

– نگاهش کن تو رو خدا. عین میت شده! چته دختر؟ ای بابـــــا!

آب دهانم را قورت می دهم و به زور می گویم:

– چرا این لود نمی شه؟ دارم می میرم کیان. قلبم داره میاد تو دهنم. نیگا!

دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم. انقباض مچش را حس می کنم. رنگ به رنگ می شود. دستش زیر دستم آتش می گیرد. چشمانش سرخ شده، بلند می شود و دستش را عقب می کشد. خیره در چشمانم می گوید:

– تو کی می خوای بزرگ شی دختر؟

دلخوری اش را درک نمی کنم. خودم را لوس می کنم و با ناز در آغوشش می خزم. قلب من آرام می گیرد، اما ضربان او به هم می ریزد. مثل همیشه آرام و ریتمیک نیست. سرم را بالا می گیرم و زیر چانه اش را می بوسم و می گویم:

– من نمی خوام بزرگ شم. اگه قیمت این بزرگ شدن دوری کردن از تو باشه همیشه بچه می مونم. بدون تو هیچی نمی خوام!

صورتش را پایین می آورد؛ خیلی پایین و کمرم را فشار می دهد. هیجان بر وجودم غلبه کرده، هیجان این همه نزدیکی به کیان!

سبزی چشمانش تیره شده، آن قدر تیره که به سیاهی می زند. دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد و زیر لب می گوید:

– دیوونم نکنی خیلیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لپم را می بوسد و کنار می کشد. من هنوز در خلسه آغوشش هستم که با صدای گرفته اش به خودم می آیم:

– نکشی خودت رو این قدر استرس داری. کنکور و مخلفاتش رو بی خیال شده رفته تو رویا. بیا این جا خانوم دکتر، بیا بوس قبولیت رو بده!

این بار از شدت ذوق خودم را در آغوشش پرت می کنم و در حالی که بالا و پایین می پرم سر و صورتش را می بوسم و موهایش را به هم می ریزم و او هی می خندد. کیان می خندد، اما نگاهش غمگین است. سبزی چشمش تیره است. کیان نگران است، کیان رنجیده است. این کیان، کیان نیست. این کیان، خوشحال نیست!

نوزده سالم است.

با خستگی بندهای کتانیم را باز می کنم و وارد خانه می شوم.

می خواهم مستقیم به اتاقم بروم اما صدای عمه نعیمه توجهم را جلب می کند. به سمت آشپزخانه می روم و گوش می ایستم.

– دیگه موندم چی کار کنم. به خدا کم آوردم. هر چی منو پدرش باهاش حرف می زنیم اون حرف خودش رو می زنه. پاشو کرده تو یه کفش و می گه می خوام برم، می خوام مستقل باشم و نمی خوام بیشتر از این زحمت بدم. حرفاش عین نیشتر تو قلبم می ره. انگار همیشه خودش رو تو اون خونه مثل مهمون می دیده. حسرت موند به دلم یه بار بهم بگه مامان! تو بگو الهه جون ما واسش کم گذاشتیم؟ کمتر از پدر و مادر خدا بیامرزش بودیم؟ مادرش که مثل خواهر بود برام، به خدا تو این سالا بچه اش رو روی تخم چشمام گذاشتم. ما که قسمتمون نبود بچه دار شیم. کیان زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. حالا می خواد بذاره بره، خدایا چه کار کنم!

لرزش زانوهایم وحشتناک است. دستم را به دیوار می گیرم. صدای مامان را می شنوم.

– وای خدا، به جلوه چی بگیم؟ حرف حسابش چیه آخه؟ چی می خواد؟

عمه با هق هق می گوید:

– چه می دونم والا، می گه می خوام با ارث پدرم کار کنم تا وقتی که تخصصم رو بگیرم. من نمی دونم اینا چه ربطی به تنها زندگی کردن داره. حرفش یه کلامه، می خوام برم! الان هم تو خونه نشسته داره وسایلش رو جمع می کنه.

دیگر هیچی نمی فهمم، نمی دانم چه طور کفشهایم را می پوشم. بندش را نبسته ام که صد بار هم سکندری می خورم. اما تا خانه ی عمه یکسره می دوم. دستم را روی زنگ می گذارم و یکسره فشار می دهم. صدای کیان را از آیفون می شنوم!

– جلوه؟ چیه؟ چته؟ چی شده بیا بالا ببینم!

جلوی در ورودی ایستاده. اشک نمی گذارد خوب نگاهش کنم. موهایش توی پیشانی اش ریخته، لباس هایش مثل همیشه مرتب نیست. کیان من آشفته است! این را از سرخی چشمانش می فهمم. با قدم های لرزان به سمتش می روم. انگار دلیل پریشانی ام را می داند، چون هیچی نمی پرسد. تنها دستانش را باز می کند و وجود خسته ام را در خودش حل می کند. در را با پایش می بندد. فشار دستانش روی بدنم غیر عادی ست. بوی عطر نمی دهد، بوی تنش مستم می کند. تیشرت تنگش بازوهای عضلانی اش را بیشتر نمایش می دهد و برای خفه کردن صدای گریه ام بازویش را به دندان می گیرم. این بار دلداری نمی دهد، هیچی نمی گوید. روی مبل می نشیند و مرا روی پای خودش می گذارد. صورتم را در دست می گیرد، تاب نگاهش را ندارم. سرم را روی سینه اش می گذارم و زار می زنم و هزار بار می گویم:

– نه کیان، نه... نه... نه... نه... نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام را از سرم در می آورد و موهایم را باز می کند. سرش را بین موهایم فرو می برد و چند نفس عمیق می کشد. سرم را در گردنش فرو می برم و یک نفس عمیق می کشم و بازدمم را پس نمی دهم. می خواهم عطر تنش در ریه هایم بماند!

لبانش از روی موهایم سر می خورد و روی گونه ام متوقف می شود. می بوسیدم، عمیق و طولانی! سرم را عقب می برم، اشک هایم را با پشت دستم پاک می کنم و در حالی که لب هایم می لرزد می گویم:

– دروغه مگه نه؟ تو نمی ری! تو این کار رو با من نمی کنی. تو منو تنها نمی ذاری، بگو کیان، بگو!

از چشم هایش همه چیز را می خوانم. دستم را روی دهانم می گذارم، از روی پایش بلند می شوم و عقب می روم. ناباورانه نگاهش می کنم.

سرش را بین دستانش می گیرد و باز هم سکوت می کند. جلوی پایش زانو می زنم. اشک هایم بی محابا فرو می ریزند. سرم را روی زانویش می گذارم. دستش را روی موهایم می کشد، ناله می کنم!

– نکن این کاررو کیان. اگه بری من می میرم، من بدون تو دق می کنم!

آهسته می گوید. با صدای از همیشه بم ترش.

– چرا با خودت این جوری می کنی نفسم؟ مگه من کجا می خوام برم؟ توی همین شهرم و هر وقت بخوای می تونی بیای پیشم. اصلا می خوای یه معامله کنیم؟!

حرفش را قطع می کنم و داد می زنم:

– نـــــــه! دیگه نه! سر این یکی معامله نمی کنم. دیگه باج نمی گیرم. این یکی نه، هر چی بهم بدی نمی خوام فقط نرو! همین رو می خوام.

سرش را عقب می برد و چشمانش را می بندد. ملتمسانه می گویم:

– اصلا یه کار دیگه می کنیم،منم با خودت ببر. با هم زندگی می کنیم، تو هم تنها نیستی، ها؟ چی می گی؟ خونه زندگیت رو مرتب می کنم. تو که غذا درست کردن بلد نیستی، گشنه می مونی؛ من برات آشپزی می کنم. باشه کیان؟ بگو باشه!

چشمانش را باز می کند. سرم را در دستانش می گیرد و پیشانی ام را می بوسد. نگاهش غمگین است، معنی نگاهش را خوب می دانم. نه، قلبم می شکند. قلبم از این همه سنگدلی می شکند. کیان چه طور می تواند این قدر بی رحم باشد. چه طور می تواند این حال خراب را ببیند و دم نزند، باور نمی کنم. این کیان جدید باورم نمی شود، بلند می شوم. عقب عقب می روم نمی دانم در چشمانم چه می بیند که سراسیمه به سمتم می آید. دستانم را جلویش می گیرم، یعنی نیا جلو! یعنی فاصله ات را حفظ کن. برق اشک را در چشمان گربه ی بی رحمم می بینم. عقبگرد می کنم و با تمام توانم پا به فرار می گذارم. از این همه بی رحمی و بی انصافی فرار می کنم، از کیان و دل سنگش فرار می کنم، از کیان و آغوش گرمش فرار می کنم، از کیان و بوی عطرش فرار می کنم، از کیان و دستان نوازشگرش فرار می کنم، از کیان و هرچه که مربوط به کیان است فرار می کنم. فرار می کنم و می روم در حالی که صدای ابی در تمام خانه پیچیده است!

شبی با خیال تو هم خونه شد دل

نبودی ندیدی چه ویرونه شد دل

نبودی ندیدی پریشونیام و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط باد و بارون شنیدن صدام و

غمت سرد و وحشی به ویرونه می زد

دلم با تو خوش بود و پیمونه می زد

دلم با تو خوش بود و پیمونه می زد

هفت روز از رفتن کیان می گذرد. هفت روز از حبس خانگی من هم، هفت روز از تهی شدنم، بی خود شدنم، یخ زدنم، آتش گرفتنم!

فردای روزی که رفت دوام نیاوردم. آدرس خانه اش را از عمه گرفتم. آن سر شهر بود، خیلی دور! برایش گل خریدم، شیرینی ناپلئونی که دوست دارد، رفتم و زنگ زدم، نبود! پشت در ماندم، نمی توانستم برگردم، تا نمی دیدمش نمی توانستم. ساعت چند بود؟ چهار؛ می دانستم کلاس ندارد پس حتما زود بر می گردد. ماندم و گل و شیرینی هم در دستم بود. دستانم یخ زده، اما گل و شیرینی را رها نکردم. انگار پاهایم هم بی حس شده اند، مگر ساعت چند است؟ هشت! کجایی کیانم؟ کجایی؟

حتی صدای موتور ماشینش را هم می شناسم. سریع به سمتش برگشتم، پشت درختی خودم را قایم کردم. می خواستم سورپرایزش کنم، گل ها کمی پلاسیده شده اند اما مهم نیست وقتی داخل شویم آن ها را در آب می گذارم و دوباره شاداب می شوند. کیان پیاده می شود، دلم ضعف می رود برای آن قد و بالا! قدمی جلو می روم، اما همان صدای ظریف نفرت انگیز متوقفم می کند!

- کیان این جا یخ زده بیا دستم رو بگیر می ترسم بیفتم.

مگر یک دفعه هوا چه قدر سرد شد که این طوری به لرزه افتاده ام؟

ظریف نفرت انگیز خودش را در آغوش کیان من رها کرد. دیدم، با همین دو چشم خودم که گردنش را هم بوسید!

تعریف علمی مرگ چیست؟ نفس نکشیدن؟ من از زنده بودن فقط نفس کشیدنش را دارم.

برای به زانو در آوردنم، تو از مرگ حتی جلو می زنی!

در خانه بسته شد. فرو ریختم، مثل آوار بر سر خودم و دوباره مرا ندیدی کیان، جلوه را ندیدی!

گل و شیرینی را روی پله خانه اش می گذارم و با حسرت دستی به دستگیره در می کشم و می روم. دستانم از سرما کبود شده، پاهایم کرخت شده اند؛ من چه طور به خانه رسیدم؟ من چه طور نمردم؟

چند بارآمده پشت در اتاقم، در را قفل نکرده ام؛ اما اذن ورود هم ندادم. به همه گفته ام نمی خواهم ببینمش. زنگ زد، ده ها بار، به همه گفته ام نمی خواهم صدایش را بشنوم. اس ام اس هایش را نخواندم. نتوانستم پاکشان کنم، اما بازشان هم نکردم و نهایتا گوشی ام هم مثل خودم خاموش شد. ورشکسته شده ام، این چیز کمی نیست. کیان همه چیز من بود، همه کس من بود و من همه چیز و همه کسم را از دست داده ام. از چهار سالگی به بعد هیچ وقت حتی هفت ساعت هم بی کیان نبوده ام، اما امروز روز هفتم است!

امروز روز هفتم است. از اتاق بیرون می روم، دوش می گیرم، صبحانه می خورم. گفته بود بدون صبحانه از خانه بیرون نزن. آرایش می کنم، گفته بود خارج از اتاقت آرایش نکن. آن موقع چند سالم بود؟ ده سال؟ الان چند سالم است؟ نوزده سال! تا امروز خارج از اتاقم آرایش نکرده ام، من بدبخت ساده لوح!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایش می کنم، آن قدر که می فهمم خیره کننده شده ام! پالتوی کوتاه سفیدم را با شلوار جین، کیف و بوت مشکی می پوشم و از خانه بیرون می زنم. امروز کیان هم در آن دانشکده کلاس دارد؛ روزش را می دانم، ساعتش را هم، استادش را می شناسم و تمام همکلاسی هایش را هم!

هنوز هفت نشده، هوا سرد است. اما انگار آتشی که از دل من بلند می شود برف ها را هم آب کرده. قدم زنان به سمت دانشکده می روم. اکثر روزها این مسیر را با کیان می آمدم. دستم را زیر بازویش می انداختم و او غر می زد که نکن، می بینند، زشت است؛ و من بدبخت ساده لوح هرگز به این فکر نکردم که کیان از چه چیز این قدر هراس دارد؟

همکلاسی هایم به استقبالم می آیند، با لبخند تشکر می کنم. امروز کلاس هیستولوژی داریم، با دکتر ماهان نیک نژاد! استاد جوان و خوش قیافه ای که نود درصد دانشکده عاشقش هستند. به سمت سالن هیستولوژی می روم. از بوی عطرش نفسم می گیرد، سرم را بلند می کنم. کیان، مبهوت نگاهم می کند. به تیپ و قیافه ی جدیدم! دستش را از نرده جدا می کند و به سمتم می آید، اما سرما و یخ زدگی از دستان کبود شده و پاهای کرختم تا پشت چشمانم رسیده. از سرمای نگاهم یخ می زند و در جا متوقف می شود. با چه قدرتی از کنارش گذشتم؟ نمی دانم! به پشت در سالن هیستولوژِی که می رسم صدای ضعیفش را می شنوم.

– جلوه؟

می ایستم، اما بر نمی گردم. نزدیک می شود و دوباره می گوید:

– جلوه؟

هر دو دستم را مشت می کنم با تمام قدرت، قلبم تیر می کشد و زیر لب می گویم:

– جلوه مرد کیان! دیگه هیچ وقت سراغش نیا.

دروغ نبود، اما با چه قدرتی این را گفتم نمی دانم!

امان...

امان... امان...

از روزهایی

که دلت از خدا هم پره!

کلاس هنوز شروع نشده است اما دکتر نیک نژاد حضور دارد. آهسته سلام می کنم. با دیدن من ابروهایش بالا می رود، اما به جز جواب سلامم چیزی نمی گوید.

گوشه ای می نشینم دور از همه. حوصله ندارم، خدا حوصله ندارم، خدا!

صدای رسای دکتر نیک نژاد در کلاس می پیچد:

– خب بچه ها امروز قراره در مورد بافت عضلانی صحبت کنیم.

سعی می کنم تمرکز کنم. باید به زندگی برگردم و به دهان استاد زل می زنم. لب هایش تکان می خورند، اما صدایش به گوش نمی رسد و دوباره تمرکز می کنم!

– عضلات مخطط مثل بافت قلب...

رمان بازار
romanbazar.ir

خب این قسمتش که به درد من نمی خورد، قلب کو؟

خنده ام می گیرد از این طرز تفکر خودم. چه پزشک قابلی شوم من!

این بار جدا تمرکز می کنم و تا پایان کلاس حواسم را به درس می دهم، اما هر چند لحظه یک بار، بی اختیار، آه سوزانی از نهادم بلند می شود. در که باز می شود کیان را می بینم، توی راهرو ایستاده و با همکلاسیش کاوه پندار صحبت می کند. می خواهم طوری از کلاس بیرون بروم که نبینتم، اما آن قدر هولم که دسته کیفم به تریبون گیر می کند و تمام وسایلم پخش زمین می شود. عصبی به خرابکاری ام نگاه می کنم و استاد را می بینم که خم می شود کیفم را در دست می گیرد. سریع به خودم می آیم.

– شما زحمت نکشین آقای دکتر، خودم جمع می کنم.

لبخند گیرایی روی لبش نشسته. کنارش می نشینم و کیفم را از دستش می گیرم. همان طور که دستش را روی زانو گذاشته نگاهم می کند و می گوید:

– پدرتون گفت ناخوشین؟ بهتر شدین؟

از یادآوری هفته نحسی که بر من گذشته دوباره ضربان قلبم شدت می گیرد. به زحمت می گویم:

– مرسی دکتر، بهترم.

به سرعت وسایلم را جمع می کنم و از در خارج می شوم. کیان مقابل در ایستاده، اما حواسش به من نیست. روی صورت ماهان نیک نژاد زوم کرده. از کنارش رد می شوم.

وای خدا قلبم!

دلم می خواهد از دانشکده بیرون بروم. فضایش سنگین است، اما با صدای نگین متوقف می شوم. نفس زنان خودش را به من می رساند و از گردنم آویزان می شود و بریده بریده می گوید:

– وای دختر کجایی تو؟ چرا دانشگاه نمیای؟ موبایلت رو چرا خاموش کردی؟ نمی گی نگرانت می شیم! هر روز حالت رو از بابات می پرسیدم. گفت سرما خوردی! آره؟ می خواستم بیام عیادتت بابات گفت نه. می گفت مریضیت شدیده منم مبتلا می شم.

خنده ام می گیرد.

دستی به صورت گرد و سفیدش می کشم و می گویم:

– یه نفسی بکش خفه نشی عزیزم. آره مریضیم خیلی شدید بود، ولی خدا نکنه تو هیچ وقت این جوری مریض شی!

بی توجه به حرفم نگاهی به سرتاپایم می کند. انگار تازه متوجه تغییراتم شده. با کنجکاوی می پرسد:

– جلوه خبریه؟ چه قدر عوض شدی! چه قدر خوشگل کردی، چه خبره شیطون؟

در دل می خندم. نه، هیچ خبری نیست. فقط تازه فهمیده ام رنگارنگ بودن و شیک پوشیدن چه قدر در تنها نماندن آدم ها موثر است!

– نه بابا چه خبری؟! گفتم یه تنوعی تو ظاهرم بدم دلتون وا شه.

باز هم بوی عطر لعنتی. خدایا تو که همه چیزم را گرفته ای این حس بویایی لعنتی را هم بگیر. بو نزدیک می شود، صدای قدم هایش عذاب آور است!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم کاویانی.

با تعجب بر می گردم.

- کاوه!

تو هم از این عطر می زنی؟

خودم را جمع می کنم.

- بفرمایید آقای دکتر.

مقدار زیادی کاغذ کپی شده را مقابلم می گیرد. پرسشگرانه نگاهش می کنم. لبخندی می زند و می گوید:

- این جزوه ها مال این یک هفته غیبتتونه. مطمئن باشین کامل تر از جزوه های همکلاسی هاتونه.

خوب این یعنی چی؟ هم متوجه غیبتم شده، هم برایم جزوه آماده کرده! چه طور یک دفعه این قدر مهربان شده؟ یعنی ممکن است کار کیان باشد؟ یعنی او خواسته که این کار را بکند؟ جمله بعدیش آب سردیست بر وجودم.

- البته پسر عمه تون مخالف بود و می گفت خودتون باید تاوان تنبلیتون رو بدین، اما من دلم نیومد!

پوزخندی بر لبم می نشیند:

من این روزها تاوان خیلی چیزها را پس می دهم، تنبلی هم جزوش!

جزوه را از دستش می قاپم و سریع تشکر می کنم.

زودتر از این جا برو و این عطر لعنتی ات را هم با خودت ببر.

در محوطه یخ زده ی کوی قدم می زنم. تنها، خیلی تنها، مدت هاست که کیانی نیست تا در این مسیر همراهیم کند. از این همه سخت جانی خودم تعجب می کنم. چه طور بدون کیان تاب می آورم؟ شالم را محکم به دور خودم می پیچم، اما درد من سرمای هوای بیرون نیست. یخچال وجودم، سردم می کند. به سمت نیمکت محبوبم می روم، همان که مقابل پنجره ی کیان است. همان پنجره ای که روزهاست چراغش خاموش شده! برف روی نیمکت آب شده، می نشینم و به پنجره ی سیاه چشم می دوزم. بی پلک زدن، مستقیم و خیره! صدایش در گوشم می نشیند، موش کوچولو و گرمای آغوشش را به خاطر می آورم، ضربان کوبنده و منظم قلبش و چه طور این همه مدت طاقت آورده ام؟ تا کی می توانم تحمل کنم؟ دلم تنگ شده کیان، خیلی زیاد!

یه جوری دلم تنگ می شه برات که محاله بتونی تصور کنی. گمونم نمی تونی حتی خودت جای خالیت رو تو دلم پر کنی.

چشمم می سوزد، پلک می زنم و گرمی اشک پوست یخ زده م را نوازش می کند. زمزمه می کنم:

- خدایا چه قدر طول می کشه تا حالم خوب شه؟ چند روز دیگه؟ چند ماه دیگه؟ چند سال دیگه؟

- از دست خدا کاری ساخته نیست تا وقتی خودت نخوای حالت خوب نمی شه!

هراسان به سمت صدا بر می گردم. دکتر نیک نژاد با فاصله کمی کنارم نشسته. چه طور متوجه آمدنش نشدم؟

خودم را جمع و جور می کنم:

- سلام آقای دکتر، ببخشید اصلا نفهمیدم کی اومدین!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند، جذاب و منحصر به فرد.

– تا وقتی تموم هوش و حواست به اون پنجره ی تاریکه متوجه هیچی نخواهی شد.

حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم. گوشم از پند و اندرز هم پر است و با بی حوصلگی زیر لب ببخشیدی می گویم. می خواهم بروم، اما صدایش متوقفم می کند.

– خونه من همین ساختمون کناریه. هر شب از پنجره ی اتاقم می بینمت، عزاداری بس نیست؟

از این پرسش بی مقدمه جا می خورم.

– یه کم فکر کن و ببین به خاطر چی داری خودت رو این قدر عذاب میدی؟ یه اسباب کشی ساده؟ این همه درد و غصه و ناراحتی و افسردگی به خاطر همینه؟

از لفظ اسباب کشی ساده حرصم می گیرد. به سلامتی از همه چیز هم که خبر دارد! دلم می خواهد جواب دندان شکنی بدهم، اما او استادم است و جرات نمی کنم.

نمی دانم از حرص است یا سرما که دندان هایم به هم می خورند. می فهمد، سری به نشانه تاسف تکان می دهد و کاپشنش را روی دوشم می اندازد. آهسته می گویم:

– پدرم از شما خواسته که نصیحتم کنین؟

ابروهایش را بالا می دهد، یعنی تعجب کرده!

– پدرت چرا باید همچین چیزی رو از من بخواد؟

نگاهش می کنم و هیچی نمی گویم. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

– همون طور که گفتم خونه من همین جاست و هر شب از این پنجره می بینمت. از اون جایی که این اتاق قبلا متعلق به دکتر حسامی بوده و از حرکات و رفتارت کاملا مشخصه که از رفتنش و نبودنش ناراحتی؛ لازم نیست کسی چیزی بگه، چهره ات به اندازه کافی گویا هست اما به هر حال بدون این چاره ی کار نیست و اگه می خوای حالت خوب بشه این راهش نیست!

مستاصل نگاهش می کنم، ادامه می دهد:

– تو نمی تونی کسی رو که دوست داری اسیر و زندونی کنی. انسانی که حس اسارت داشته باشه دیگه توی قلبش جایی واسه دوست داشتن نمی مونه و کیان نیاز به استقلال داشت. به عنوان کسی که سال ها تو خونه ی یه زن و مرد غریبه زندگی کرده بود حق داشت که بخواد بره. درسته که سربار کسی نبود، اما این حس اذیتش می کرد و من بهش حق می دم، تو هم همین کار رو بکن. اگه دوستش داری به خواستش احترام بذار، در ضمن تا اون جایی که من می دونم حس کیان به تو کاملا برادرانه بود، پس اگه اون رو با دختری در حال شیطنت می بینی اسم این کارش رو خیانت نذار!

چه قدر تیز بود این ماهان نیک نژاد! درست به هدف زده بود، وسط قلب من!

از گرمی نفسش به خودم می آیم، صورتش را نزدیک آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

– این وسط یه سوال پیش میاد، حس تو به کیان چیه؟

بی فکر، بی تامل، بی تعمق و فقط برای حفظ غرورم سریع پاسخ می دهم:

– کیان مثل برادرمه.

لبخندی روی لب هایش می نشیند و زمزمه می کند:

– خوبه!

از جا بلند می شود و دستش را به سمت من می گیرد:

– بلند شو یخ زدی، دستات سیاه شده از سرما!

به دستش نگاه می کنم. دو دلم، اما خب او استادم است و یازده سال از من بزرگ تر است. دستم را در دستش می گذارم و بلند می شوم. چه دستان بزرگ و گرمی دارد. لبخندی به رویم می زند و کنارم راه می افتد، نگاهی به قد بلندش می کنم و آهسته می گویم:

– سردتون نشه یه وقت، کاپشنتون رو بپوشین من نمی خوام.

بدون این که نگاهم کند می گوید:

– نگران من نباش. خودت رو بپوشون که سرما نخوری. فردا امتحان میان ترم داری، نمره ات کم بشه هیچ ارفاقی در کار نیست!

ناخودآگاه لبخند می زنم و سرم را تکان می دهم.

تا دم خانه همراهیم می کند. کاپشنش را به دستش می دهم و تشکر می کنم، مهربان نگاهم می کند و می رود. از پشت به اندام مردانه و راه رفتن پر صلابتش نگاه می کنم، انگار حرف زدن با این استاد خوش قیافه آرامم کرده، عجیب امشب دلم می خواهد هیستولوژی بخوانم.

با آرامش و خیال راحت آخرین سوال را هم جواب می دهم. برگه را بر می دارم و بلند می شوم دکتر نیک نژاد با لبخند خاصش نگاهم می کند.

برگه ام را تحویل می دهم و می خواهم بیرون بروم که آهسته می گوید:

– از این به بعد اگه خواستی تو سرما بشینی بگو لباس گرم تر بپوشم، گلوم بدجوری درد می کنه!

شرمنده نگاهش می کنم. چشمانش می خندند، زیرلب می گویم:

– معذرت می خوام!

و از مقابل نگاهش می گریزم. در کلاس را که باز می کنم، نفسم حبس می شود.

از این راهرو یک نفر رد شده که عطرش همونه که تو می زنی!

هیچ کس تو راهرو نیست، اما بوی عطر دیوانه کننده است. نفس می کشم با تمام وجود، عجب عطر خوبی زده لعنتی!

آه می کشم و سرم را پایین می اندازم و به سمت در خروجی می روم. صدای خنده کیان میخکوبم می کند. در یکی از کلاس ها نیمه باز است، می خواهم بروم، می خواهم گذر کنم، من نمی خواهم کیان را ببینم؛ پس باید بروم! اما چه کسی گفته فرمان هر کاری را مغز صادر می کند؟ پس چرا پایم پیش نمی رود؟!

بی اراده به سمت در می روم، بازش می کنم. کیان و یک دختر جدید در کلاس نشسته اند. دستش را پشت صندلی دختر گذاشته و به سمتش خم شده، با آن چشمان سبزش، با همان چشمان سبز یوزپلنگیش به او خیره شده و می خندد. از همان نگاه هایی که همیشه به من می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک با دیدن من سریع خودش را جمع و جور می کند و کیان متعجب از حرکت او به سمت در برمی گردد.

ماتش می برد، ماتم می برد، خنده از لبانش محو می شود و اشک در چشمانم جمع می شود. عقب عقب می روم و می گویم:

– ببخشید نمی دونستم کسی این جاست.

می خواهم بیرون بروم، از جا می پرد و هر دو دستم را می گیرد. بدون این که به دخترک نگاه کند می گوید:

– زیبا لطف می کنی تنهامون بذاری؟ با دختر داییم کار دارم.

با هزار ناز و ادا و پشت چشم نازک کردن از کلاس بیرون می رود.

بعد از خروج دختر از کلاس در را با پایش می بندد. انگار می ترسد دستم را ول کند فرار کنم. به در می چسبم، در چشمانم خیره می شود و تمام اجزای صورتم را با ولع نگاه می کند. دستش را روی گونه ام می کشد و زمزمه می کند:

– جلوه، جلوه ی من!

جای انگشتانش روی پوستم می سوزد، قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رود. دستش را در حد فاصل گردن و برجستگی سینه ام می گذارد و تکرار می کند.

– جلوه، آروم عزیزم، آروم، ترسیدی؟ از من؟ از کیان؟

نمی توانم پوزخندم را کنترل کنم. تو نمی فهمی که این همه هیجان از ترس نیست؟ نمی فهمی؟

– چرا این کار رو می کنی جلوه؟ منو به چه گناهی از خودت می رونی؟ چرا اون روز که اومدی دم خونه ام بهم زنگ نزدی؟ چرا اون همه تو سرما تو خیابون موندی؟

حرف های ماهان در سرم زنگ می زند، حس کیان برادرانه ست! نفس عمیق می کشم، سه بار پشت سر هم. لبخند نصف و نیمه ای زدم:

– من کسی رو نمی رونم، فقط زیادی آویزون زندگیت شده بودم. سعی دارم یاد بگیرم مستقل زندگی کنم و روی پای خودم بایستم. تو هم کمکم کن، کمکم کن فراموشت کنم داداش!

حس می کنم الان است که چشمانش از کاسه بیرون بزند. سرخی صورتش وحشتناک است، نفسش به داغی نفس اژدهاست و با عصبانیت می گوید:

– این مزخرفات چیه جلوه؟ تو چه مرگته؟

دستانم را آزاد می کنم. بغضم در حال انفجار است، می خواهم بروم، نمی گذارد و می خواهد در آغوشم بکشد. نمی گذارم و خودم را از امن ترین جای دنیا محروم می کنم!

اشک هایم روان می شود، التماس می کنم.

– نکن کیان! این کار رو با من نکن، بذار زندگیم رو بکنم. داری نابودم می کنی!

ناباورانه نگاهم می کند.

با حسرت عطرش را به جای اکسیژن فرو می دهم و از کلاس بیرون می روم.

پل بود اما ریخت، گل بود اما مرد، عمر منم قد عشقت تحمل داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی بهار زودتر از هر جا توی محوطه ی کوی پیچیده. اواخر اسفند است و هوا گرم تر شده؛ اما هنوز دستان من سرد است. هر چه دستکش می پوشم، از کیسه آب گرم استفاده می کنم؛ حتی به شوفاژ می چسبانمش بی فایده است. دستانم گرم نمی شوند، انگار به تبعیت از قلبم دستانم هم منجمد شده اند. دانشگاه تعطیل شده. در جاده ی سنگفرش شده کوی قدم می زنم و از دور کاوه را می بینم، نمی دانم چرا بی دلیل از این آدم بیزارم. شاید به خاطر نگاه های خیره و نه چندان پاکش، شاید به خاطر صراحت کلامش در تعریف از زیبایی من، شاید هم به خاطر عطری که می زند و من از این عطر روی لباس کاوه متنفرم!

دلم می خواهد مسیرم را کج کنم اما سریع خودش را به من می رساند. لعنت به این بوی عطرت، لعنت!

– احوال زیبای خفته!

این کی این قدر با من صمیمی شد که نفهمیدم؟

اخم هایم را در هم می کشم و زیر لب تشکر می کنم. می خواهم از کنارش رد شوم که راهم را سد می کند. کلافه نگاهش می کنم، می خندد.

– بابا چرا این قدر از من گریزونی؟ با از ما بهترون که خوب می پری!

آمار کثافت کاری هایش را دارم، از یک پشه ماده هم نمی گذرد. منظورش از بهترون را هم خوب می دانم، دکتر نیک نژاد را می گوید. چند بار ما را در حال قدم زدن با هم دیده است. با نفرت رویم را بر می گردانم و می گویم:

– کافر همه را به کیش خود پندارد!

و قدم هایم را به سمت خانه تند می کنم. از معدود روزهایی است که پدر و مادرم هر دو خانه هستند و این طوری کنار هم روی مبل نشسته اند. این لبخند مرموز روی لب هایشان هم عجیب به نظر می رسد، انشاالله به من ربطی ندارد. آهسته سلام می کنم و قصد اتاقم را می کنم. مادر صدایم می زند و می خواهد که بنشینم، بی حوصله اطاعت می کنم. به هم نگاه می کنند و انگار تردید دارند که کدام شروع کنند و پدرم به حرف می آید:

– عزیز بابا، امشب مهمون داریم، می خواستیم تو هم در جریان باشی.

خب، به من چه؟ سکوتم احتمالا همین معنی را داشت. مامان نگاهی به بابا می کند و حرف پدر را ادامه می دهد.

– دکتر نیک نژاد قراره بیان.

جالب می شود، دکتر نیک نژاد؟ این جا؟

– قراره واسه خواستگاری بیاد و از بابات اجازه گرفته واسه امشب.

تعجب می کنم، اما هیچ حس خاص دیگری ندارم. بی تفاوت می گویم:

– باشه، می رم حاضر شم.

همین!

ماهان تنها آمده، البته می دانم خانواده اش ایران نیستند و پدرش فوت کرده؛ مادر و خواهرش هم کانادا زندگی می کنند.مثل همیشه مرتب و شیک و جذاب است و البته خوش صحبت. از چهره ی پدر مشخص است که چه قدر به این ازدواج تمایل دارد و از چشمان مادر هم تحسین می بارد. خب واقعا چه کسی می تواند از ماهان نیک نژاد ایراد بگیرد. مدرک، موقعیت اجتماعی، پول، قیافه و از لحاظ اخلاقی هم که همه تاییدش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند. به خواست پدر به اتاق من می رویم تا صحبت کنیم.

روی تخت می نشینم، او هم پشت میز کامپیوترم. بعد از کیان هیچ مردی آن جا ننشسته. کیان، باز هم کیان!

نگاهی به در و دیوار اتاقم می کند و می گوید:

– از این پیشنهاد تعجب نکردی؟

صادقانه می گویم:

– نه.

خنده اش می گیرد:

– یعنی انتظارش رو داشتی؟

دوباره می گویم:

– نه!

دستش را روی میز می گذارد و با دقت نگاهم می کند:

– پس چی؟

پوفی می کنم و با بی حالی می گویم:

– انتظارش رو نداشتم اما تعجب هم نکردم. خواستگاری کردن مسئله ی زیاد عجیبی نیست!

متوجه بی حوصلگیم می شود و می گوید:

– خب پس بهتره حرفامون رو بزنیم، شاید به تفاهم برسیم. منو که می شناسی و در مورد خونواده ام هم یه چیزایی می دونی.

سکوت می کند، منتظر نگاهش می کنم.

– شاید بخوای بدونی چرا تو رو انتخاب کردم. صادقانه بگم می دونم که تو عاشق من نیستی و منم عاشقت نیستم، اما ازت خوشم میاد. خونواده خوبی داری که کامل می شناسمشون، تحصیل کرده ای، خوشگلی، آروم و متینی. احساس می کنم کنارت می تونم به آرامش برسم. راستش واسه ازدواج عجله دارم چون از تنهایی خسته شدم. خوشحال می شم با دید مثبت به این قضیه نگاه کنی و چون فکر می کنم توانایی خوشبخت کردنت رو دارم. من انتظارات عجیب و غریبی از همسرم ندارم و فقط دنبال یه زندگی آروم و شادم. چیز بیشتری نمی خوام!

ازدواج، خیلی وقت است که به این قضیه فکر می کنم و می خواهم به شکلی خودم را از این شرایط وحشتناک نجات دهم. کمبود آغوش کیان بیچاره ام کرده، نیاز به یک جایگزین دارم! کسی که این خلا را پر کند و تنها ملاک من برای ازدواج همین است.

لبخند می زنم و درکمال آرامش می گویم:

– جواب من مثبته دکتر. دلیلی واسه مخالفت وجود نداره، مطمئن باشین منم انتظارات عجیب و غریبی از شما نخواهم داشت.

و در دل می گویم:

– فقط مثل کیان باش، همین!

روز سوم فروردین بله عقد را در حالی می گویم که تا آخرین لحظه چشمانم به در است. چشم به راه کیان، اما نیامد. به عمه گفته بود با چند تا از

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستانش به کیش می روند و عمه ادایش را در آورد، گفته: می خوایم بریم عشق و حال، و تلفنی تبریک سرسری به من گفت و... والسلام!

امروز مطمئن شدم که حس کیان به من حتی برادرانه هم نیست، و فقط دلسوزی و احساس مسئولیت بود که از وقتی رفته همان را هم بی خیال شده. خدایا کمک کن اشکم سرازیر نشود! کمک کن خدا!

فکر می کنم من غمگین ترین دختر دنیا در روز عقدم هستم.

ماهان دستم را می گیرد و حلقه تک نگین گران قیمت را در دستم می اندازد. این حلقه انگشتم را در بر گرفته یا گلویم را؟ چرا از پوشیدنش حس خفگی دارم؟ صدای کل کشیدن و شادی میهمان ها مثل پتک بر سرم فرود می آید. حتی اگر کوچک ترین امیدی بود که روزی دوباره آغوش کیان به رویم باز شود، امروز با این تصمیم عجولانه ام تمام راه ها را به رویم بستم.

فکر می کنم من تنها دختری در دنیا هستم که به محض گفته بله ی عقدش پشیمان می شود.

از تماس دست ماهان با شانه برهنه ام می لرزم. می فهمد و سریع دستش را روی لباسم می گذارد. خدا را شکر که عروسی آخر شهریور است، وقتی که مادر و خواهرش به ایران می آیند. آهسته زیر گوشم می گوید:

- نرقصیم خانومی؟

در دلم فغان می کنم.

- نـــــه!

صورتم می خندد و لب هایم می گویند:

- برقصیم.

دستش دور کمرم حلقه می شود. دستم روی شانه اش قرار می گیرد و در چشمانم خیره می شود و زمزمه می کند:

- چرا این قدر به هم ریختی؟ استرس داری؟

نفسم از این همه نزدیکی به یک مرد غریبه می گیرد، غریبه؟ هـــــه، از امشب این مرد محرم ترین فرد زندگی من است، اما برای منی که تا این سن در آغوش کیان بزرگ شده ام این تماس بدنی، این نزدیکی و اتفاقاتی که ناشی از این محرمیت رخ خواهند داد چه قدر وحشتناک به نظر می رسند! ماهان تیز است، پزشک است و تمام هورمون های بدن مرا می شناسد، تمام حالات مرا می فهمد و در حالی که حلقه دستانش را تنگ تر می کند می گوید:

- چیزی واسه ترسیدن وجود نداره و تا زمانی که تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته، حتی اگه ده سال طول بکشه! بعدش هم ما که الان عقدیم، قول می دم تا زمان عروسی حسابی بهم عادت کرده باشی، نگران هیچی نباش و به هیچی هم فکر نکن. باشه؟

به چشمان مهربانش لبخند می زنم و او در جواب میهمانان که مرتب می گویند:

- عروس دوماد و ببوس، دوماد عروس و ببوس...

بوسه نرم و ملایمی بر پیشانیم می نشاند. چه قدر خوب که ماهان این قدر فهمیده و بزرگوار است!

آخر شب که میهمانان می روند به اتاقم می روم تا از شر این لباس و آرایش مزاحم خلاص شوم. روی تخت می نشینم و به حلقه ام خیره می شوم. این حلقه یعنی این که الان ماهان شوهرم است. شوهر! حس بدی از این کلمه پیدا می کنم.از دستم خارجش می کنم و روی پاتختی می

رمان بازار
romanbazar.ir

گذارمش. روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم توجهم را جلب می کند، یک پیام جدید. بازش می کنم و با دیدن اسم کیان به حال مرگ می کشاندم.

- خوشبخت بشی موش کوچولو!

همین کافی است تا مقاومتم در هم بشکند و اشک هایم سرازیر شوند. تو چه قدر بی رحمی کیان، چه قدر بی رحمی! گوشی را پرت می کنم، با تمام وجود، با نفرت، با خشم، تاجم را در می آورم و موهایم را باز می کنم. با زیپ لباسم درگیرم که ضربه ای به در می خورد و ماهان وارد می شود. هول می کنم، جلو می آید و اخم هاش در هم می رود. دستی به لبش می کشد و می گوید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

دوباره روی تخت می نشینم. چه غلطی کردم خدایا! از این به بعد برای هر حرکتم باید جواب پس بدهم! کنارم می نشیند، با فاصله. سکوت کرده، نگاهش می کنم و چشمانش روی گوشی متلاشی شده ثابت مانده. می ترسم از این که چیزی بفهمد، می ترسم، باید حواسش را پرت کنم و خودم را به سمتش می کشم. آهسته می گویم:

- ماهان زیپ لباسم گیر کرده. کمکم می کنی؟

مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

- به خاطر این که گریه نمی کردی؟ ها؟

لعنت به این اشک ها که هیچ جوره بند نمی آیند. سرم را به معنی نفی تکان می دهم و می گویم:

- نه، نمی دونم چمه! احساس می کنم خیلی عجولانه تصمیم گرفتم و فکر می کنم آمادگیش رو ندارم.

خدا را شکر که اگر راستش را نگفتم، دروغ هم نگفتم!

نگاهش رنگ مهربانی می گیرد. موهایم را پشت گوشم می زند، اشک هایم را پاک می کند و با آرامش در آغوشم می کشد. قلبم می ایستد، به معنای واقعی می ایستد. نفسم قطع می شود، می فهمد و با دستش بین دو شانه ام را ماساژ می دهد.عطرش خوش بوست، اما عطر کیان چیز دیگریست! کیان بدون عطر هم مستم می کند. لعنت به تو کیان، می دانم نباید به او فکر کنم، می دانم حتی گذشتن یادش از ذهنم هم ممنوع است اما نمی توانم، نمی شود، نمی توانم، خدا مرا نمی کشی؟

صدایش در گوشم می نشیند:

- مگه نگفتم به هیچی فکر نکن. آمادگی نمی خواد که! اگه هم بخواد این قدر آروم پیش می ریم که آمادگیش رو هم پیدا کنی. نمی فهمم چرا این قدر خودت رو عذاب می دی؟ از چی این قدر می ترسی؟ من اون قدرا هم که فکر می کنی وحشی و ترسناک نیستم!

جمله ی آخرش را با خنده می گوید. به این همه مهربانی لبخند می زنم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم. دستش به سمت زیپم می رود و با یک حرکت بازش می کند. وحشت زده با هر دو دست از جلو لباسم را می گیرم که نیفتد. خنده کوتاهی می کند و هر دو چشمانم را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. چشمانم را بوسید، مثل کیان! لعنت به تو کیان،

خدا کی مرا می کشی؟

بین خواب و بیداریم، گرمم است، خیلی! انگار وسط جهنمم. دستی صورتم را لمس می کند، دستی بزرگ و گرم. کیان! چشمانم را به زحمت باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. ماهان گوشی طبی در گوشش است و بلوزم را بالا زده، دارد معاینه می کند. جدی و دقیق. ناله ای می کنم، می فهمد که بیدارم. نبضم را می گیرد و ترمومتر را زیر زبانم می گذارد. به دور و برم نگاه می کنم.مامان و بابا نگران و منتظر به من چشم دوخته اند و باز هم کیان نیست! من مریضم و کیان نیست. صدای ماهان را می شنوم:

– بدجوری تاکی کارده*.آریتمی* شدیدی داره و تبش هم بالاست.

*تاکی کاردی: ضربان بالا و غیر عادی قلب

*آریتمی: ضربان نامنظم قلب

بلوزم را پایین می کشد و کمکم می کند بنشینم. مشتی دارو در حلقم می ریزد و دوباره می خواباندم.

آهسته می گوید:

– عصبیه، چیز مهمی نیست تا یکی دو ساعت دیگه خوب می شه.

بقیه حرف هایش را نمی فهمم. خوابم می برد یا بی هوش می شوم، نمی دانم!

این بار که چشم باز می کنم، اتاق در تاریکی فرو رفته و ماهان روی صندلی نشسته و با حلقه من که دیشب درش آوردم بازی می کند. بلند می شوم، دلم می خواهد دوش بگیرم. متوجهم می شود، لبخند کمرنگی می زند و می گوید کجا؟

– حموم.

سری تکان می دهد و می گوید:

– خوبه، تا تو بری و بیای منم غذات رو میارم واست.

از اتاق بیرون می روم. مادرم با دیدنم از جا می پرد. آهسته می گویم:

– حالم خوبه مامان.

دوش آب یخ هم از سوزش تنم کم نمی کند. حوله ام را می پوشم و به اتاقم بر می گردم. ماهان به سمتم می آید و کلاه حوله ام را سرم می کند و آب موهایم را می گیرد. روی تخت می نشینم، ظرف غذا را به دستم می دهد. میل ندارم، اما برای فرار از اصرارهای ماهان چند لقمه می خورم. ظرف غذا را روی میز می گذارم و دوباره دراز می کشم. ماهان روی صندلی نشسته و نگاهم می کند.

– نمی خوای لباسات رو بپوشی؟ این جوری سرما می خوری خانوم کوچولو!

از این لفظ بیزارم! بغضم می گیرد، وقتی مریض بودم بغلم می کرد، موهایم را می بوسید و همین جوری می گفت خانوم کوچولو! چه قدر آغوشش را کم دارم. رو به ماهان می کنم و با لب های ورچیده می گویم:

– ماهان؟

می آید و لبه تخت می نشیند و آهسته می گوید:

– جونم؟

چشمانم را می بندم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بغلم کن!

چراغ را خاموش می کند. کنارم دراز می کشد، نه کامل حالتی بین نشسته و خوابیده. دستانش را باز می کند، مرددم نمی توانم، اما او در آغوشم می کشد. سرم روی قلبش قرار می گیرد، چه ضربان ناآشنایی، چه عطر غریبی، موهایم را می بوسد. نـــــه، نکن بغض دارد خفه ام می کند. دستش به سمت بند حوله ام می رود. تکان می خورم، محکم نگهم می دارد و آرام می گوید:

- هیش! کاریت ندارم، حوله ات خیسه، رختخوابت خیس شده سرما می خوری.

حوله را در می آورد، خدا را شکر که اتاق تاریک است. سرم را روی سینه اش می گذارد و پتو را تا گردنم بالا می کشد.دستش روی بازویم می لغزد و زمزمه می کند:

- من این جام تا خوابت ببره، با خیال راحت بخواب!

بغضم می شکند. اشکم قطره قطره روی پیراهن سفیدش می چکد و او تنها نوازشم می کند. در سکوت محض!

تو چه قدر صبوری ماهان نیک نژاد! چه قدر محجوبی که هیچ به رویم نمی آوری. من می دانمکه تو همه چیز را می دانی!

تو چه قدر مظلومی ماهان...

تو چه قدر بدبختی جلوه...

بیدار می شوم، با رخوت و سستی. نور آفتاب تا وسط اتاق کشیده شده. کش و قوسی به بدنم می دهم و آرام بلند می شوم. از دیدن بدن برهنه ام جا می خورم و بلافاصله تمام اتفاقات دیشب برایم تداعی می شود، وای، گر می گیرم، سرخی شرم تمام وجودم را در بر می گیرد. اما به یاد آوردن رفتار آقا منشانه ی ماهان کمی آرام می شوم، چون او مثل یک انسان، یک پزشک، یک هم جنس رفتار کرده بود. نه، مثل یک مرد، نه مثل یک شوهر و از این همه مناعت طبعش لبخند روی لبم می نشیند. ماهان درست ترین انتخاب برای من بود.

سریع لباس می پوشم و از اتاق بیرون می روم. بابا روی مبل نشسته و کتاب می خواند، مامان با تلفن صحبت می کند.پدرم بلافاصله کتابش را می بندد و به سمتم می آید و با نگرانی می گوید:

- جلوه ی بابا، عزیز بابا، بهتری خانومی؟

لبخند می زنم. بعد از مدت ها از ته دل!

- خوبم بابایی.

مامان هم گوشی را قطع می کند و در آغوشم می کشد:

- الهی من دورت بگردم، چی شدی یهو مامانی؟ از دیروز تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم. اگه ماهان نبود من و باباتم از دست رفته بودیم.

صورتش را می بوسم و می گویم:

- الان خوبم مامانی، این چند روز خیلی تحت فشار و استرس بودم و احتمالا به خاطر همون بوده.

رهایم می کند و به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال می گوید:

- برم زودتر ناهار رو آماده کنم، ساعت دوازده است از وقت صبحانه گذشته. از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.

پشت پنجره می ایستم و به فضای رویایی و بهاری محوطه نگاه می کنم. صدای بابا را می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکی دو ساعت پیش ماهان اومد این جا، یه سر زد و دید خوابی رفت. یه زنگ بهش بزن، خیلی نگرانته!

بدون این که رویم را برگردانم می گویم:

- دیشب چه ساعتی رفت؟

- یکی دو ساعت بعد از این که تو خوابیدی. کلی منو مامانت رو دلداری داد، وقتی پای بچه در میونه حتی پزشک های کهنه کاری مثل من هم دست و پاشون رو گم می کنن. اگه ماهان نبود ممکن بود تشنج کنی!

به سمت تلفن می روم، یادم می افتد که من شماره ی همسرم را حفظ نیستم و با شرمندگی شماره اش را از بابا می گیرم و تماس را برقرار می کنم. صدای جدی اما گرمش در گوشی می پیچد:

- جانم؟

دوباره حس شرم به تنم می دود:

- سلام ماهان.

ملایم تر می گوید:

- سلام جلوه خانوم گل، حالت چه طوره؟ بهتری انشاا...؟

نگفت عزیزم، نگفت نفسم، نگفت عمرم، گفت جلوه خانوم گل. نه خیلی خودمانی، نه خیلی رسمی و انگار دارد با دختر همکارش که خیلی هم از خودش کوچک تر است و از قضا دانشجویش هم هست حرف می زند، همین!

آهسته تر از قبل می گویم:

- ممنون، بهترم. تماس گرفتم که هم تشکر کنم هم این که بگم دیگه نگران نباشین، من حالم خوبه.

در ته صدایش خنده موج می زند. خنده هم دارد، دیشب لخت و عور در بغلش بودم و امروز برایش لفظ قلم حرف می زنم.

- خیلی هم عالیه، پس برو حاضر شو میام دنبالت واسه ناهار می ریم بیرون. تا ده دقیقه ی دیگه اون جام. فعلا!

و قطع می کند. حتی نظرم را هم نپرسید و گفت برو حاضر شو، کاملا دستوری! یعنی این هم از عوارض اختلاف سنی زیاد است یا این که کلا من حساس شده ام و بی خودی گیر می دهم؟

راس ده دقیقه می رسد. من هم آماده ام، هر چی مامان گفت دستی به سر و رویت بکش قبول نکردم. حوصله ندارم، اصلا

با پدر و مادرم دست می دهد و کاملا جدی حال مرا می پرسد و رو به پدرم می گوید:

- اگه اجازه بدین جلوه رو با خودم ببرم بیرون یه دوری بزنیم،واسه روحیه اش هم خوبه.

پدرم با تحسین نگاهش می کند و می گوید:

- اجازه جلوه دیگه دست خودته، خیلی هم ممنونیم که این قدر به فکرشی.

بی اختیار اخم هایم در هم می رود. این هم از طرز صحبت کردن پدر تحصیلکرده ی ما! پزشک متخصص مملکت، استاد دانشگاه انگار در مورد یک اسب حرف می زند که فروخته شده و از این به بعد اختیارش دست صاحب جدیدش است.

ماهان هم فروتنانه می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خواهش می کنم، صاحب اختیار شمایین.

عصبی دستش را می کشم و می گویم:

– بریم دیگه، دیر شد!

با تعجب نگاهم می کند. قیافه ی درهم مرا که می بیند دوزاریش می افتد. تو هم دیگه زیادی باهوشی ماهان خان!

دستم را فشار می دهد و آهسته می گوید:

– شما اول برو حلقه تو بپوش، بعد می ریم.

با گیجی نگاهش می کنم، دست چپش را بالا می آورد و مال خودش را نشان می دهد و می گوید:

– حلقه خانوم، حلقه!

با حرص به اتاقم می روم و در دلم داد می زنم:

– خدا غلط کردم.

با خونسردی کمربندش را می بندد و در حالی که آینه را تنظیم می کند می گوید:

– دوست دارم همیشه تو دستت ببینمش، دیگه درش نیار!

حرص زده می گویم:

– این الان یه دستوره؟

بدون این که هیچ تغییری در اجزای صورتش ایجاد شود با همان خونسردی اعصاب خردکنش می گوید:

– نه دستور نیست، جزو قوانینه و احترام به قانون هم انجام وظیفه است، نه لطف. پس انتظار نداشته باش به خاطر این قضیه ازت خواهش کنم.

یعنی چه اتفاقی قشنگ تر و دلچسب تر و میمون تر از این که شوهری با آی کیوی بالای دویست داشته باشی و تا بخواهی بگویی ف او فرحزادش را هم رفته و برگشته باشد!؟

حرص می خورم، آی حرص می خورم، بند کیفم را در دستم مشت می کنم و به بیرون خیره می شوم. در حالی که لبخند عمیقی روی لبش نشسته می گوید:

– این قدر عصبانی نباش و بگو کجا دوست داری بریم؟

پوزخند صداداری می زنم و می گویم:

– چه عجب، یه بار نظر ما هم پرسیده شد!

نیم نگاهی می کند و همچنان خونسردانه می گوید:

– نظر شما همیشه پرسیده می شه، حالا به جای بد قلقی و لجبازی بگو کجا رو دوست داری؟ اگه این بار هم جواب ندی بر می گردیم خونه و مجبور می شی خودت غذا درست کنی.

رویم را بر می گردانم و شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

– یه درصد فکر کن من واسه تو غذا درست کنم! فرقی نمی کنه کجا می ری، برام مهم نیست کجا غذا بخورم، فقط زودتر برو یه جایی چون

رمان بازار
romanbazar.ir

گشنمه.

باز هم لبخند می زند و بی صدا حرکت می کند. زیر چشمی به رانندگی اش نگاه می کنم، با دست چپش کنترل فرمان را در دست گرفته و دست دیگرش را روی دنده گذاشته، در حالی که کیان با دست راستش فرمان را می گرفت و دست چپش را روی پنجره می گذاشت. هر وقت هم می خواست دنده را عوض کند فرمان را رها می کرد. ژست کیان قشنگ تر بود. اوف، باز هم مقایسه!

با اخم پشت میز می نشینم. او هم کتش را در می آورد و برای شستن دستش به سمت دستشویی می رود. خب، انگار حتی موقع شستن دست هم حلقه را نباید درآورد! کلافه ام، گشنه هم هستم، منو را بر می دارم و غذایم را انتخاب می کنم. بر می گردد، آستین پیراهنش را بالا زده و رگ های برجسته ی دستش بدجوری خودنمایی می کند. دکمه بالایی پیراهنش را باز گذاشته و کمی از موهای سینه اش دیده می شود. گردنش خالی از هر نوع زینتی بود، برخلاف کیان که هیچ وقت گردنبندش را از خودش دور نمی کرد. سیاهی چشمانش به صورتش ابهت داده، جبروتی که گاهی ترسناکش می کند. موهایش قهوه ای خیلی تیره است آن قدر که گاهی به سیاهی می زند. پوستش گندمگون است، با پوست برنزه و چشمان سبز کیان مقایسه می کنم، نه قابل قیاس نیستند و دو تیپ کاملا متفاوتند. با صدای محکمش به خودم می آیم:

- اگه دید زدن تیپ و قیافه من تموم شده، غذات رو انتخاب کن.

هول می شوم، خون به صورتم می دود و با دستپاچگی می گویم:

- من جوجه می خورم.

سفارش دو پرس جوجه می دهد و بعد از رفتن گارسون چشمکی به من می زند و می گوید:

- خجالت نکش، حق داری شوهر خوش تیپ داشتن حواس پرتی میاره!

زیر لب خودشیفته ای می گویم که باعث می شود با صدای بلند بخندد. کلیدی از جیبش در می آورد و به دستم می دهد:

- کلید خونه ی منه، پیشت باشه ممکنه لازمت بشه.

گفت خونه من، نگفت خونمون! چه قدر این مرد عجیب است.

- در ضمن موبایلت رو هم دیشب ردیف کردم و گذاشتم روی میز توالتت. لطفا از این به بعد نه خاموشش کن نه به در و دیوار بکوبش، می خوام همیشه در دسترس باشی!

نمی دانم چرا از این همه تحکم بغضم می گیرد، آهسته می گویم:

- این هم جزو قوانینه؟

موشکافانه نگاهم می کند و می گوید:

- آره، جزو قوانینه! هر چند که من گفتم لطفا.

خدا لعنتت کند کیان، این چاه را تو برایم کندی!

سرم را پایین می اندازم و با حلقه ام ور می روم. دلخوری ام را می فهمد، اما هیچ نمی گوید. اشتهایم را هم از دست داده ام. به زور نوشابه چند لقمه فرو می دهم. می فهمد، باز هم هیچ نمی گوید. اگر کیان بود با روش های خاص خودش از دلم در می آورد و نمی گذاشت این طوری با بغض غذا بخورم، اما این مرد خونسرد روبرو که به صورت کاملا اتفاقی شوهرم هم هست، بدون هیچ واکنشی با آرامش هر چه تمام تر غذایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می خورد و دریغ، دریغ، دریغ از حتی یک نیم نگاه به نوعروس یک روزه اش! آخرین قلپ نوشابه اش را که می خورد می گوید:

- اگه تموم شده بریم از سه صبح بیمارستان بودم، خیلی خسته ام!

پس کل دیشب را نخوابیده، چه اصراری بود با این شرایطش برای ناهار بیرون بیاییم؟

بدون هیچ حرفی کیفم را بر می دارم و بدون این که منتظرش شوم از رستوران بیرون می روم. از دور قفل ماشین را می زند و سوار می شوم و به خیابان زل می زنم. اول در عقب را باز می کند و کتش را می گذارد، بعد سوار می شود و بدون حتی یک کلمه به سمت خانه می رود. به نیمرخش نگاه می کنم، نه عصبانی، نه ناراحت و انگار فقط خسته است، من و آزردگی ام هیچ تاثیری بر حالاتش ندارند. مقابل خانه ی خودش می ایستد، با لجبازی می گویم:

- چرا اومدی این جا؟ منو ببر خونه ی خودمون!

- ماشین را خاموش می کند و می گوید:

- خونه خودت این جاست.

دستانم را به سینه می زنم و محکم سر جایم می نشینم. پیاده می شود و کتش را بر می دارد، فکر می کنم می خواهد برود، اما دور می زند و در سمت مرا باز می کند و سرش را نزدیک صورتم می آورد:

- پیاده شو، فکر نکنم صورت خوشی داشته باشی که بغلت کنم و ببرمت داخل. اما مطمئن باش اگه همین الان پیاده نشی این کارو می کنم.

پیشانی اش قرمز شده از خشم، از چشمانش می خوانم که شوخی ندارد به هیچ وجه! از جلوی در کنار می رود و من پیاده می شوم و مثل جوجه اردک پشت سرش راه می افتم. در خانه را باز می کند و اول مرا داخل می فرستد. نفس عمیقی می کشم و روی اولین مبل خودم را رها می کنم. جا سوییچی و بسته ای که دستش است را روی اپن می گذارد و به اتاقش می رود. خانه ی بزرگ و شیکی دارد و نسبت به مال ما نوسازتر و دلبازتر است. خیلی هم خوش سلیقه وسایلش را چیده! ست مبلمان و ناهار خوری و پرده اش کرم قهوه ای ست، فرش ابریشمی گردویی رنگی هم روی پارکت قهوه ای سوخته اش انداخته، وسایل صوتی و تصویری همه مشکی اند و روی دیوار عکسی از یک منظره فوق العاده وجود دارد، روی در قاب عکس تصویری از مادر و خواهرش قرار داده، روی میز پا مبلی و اپن کتاب های مختلف و قطور پزشکی به چشم می خورند. از روانی و تسلطش بر مباحث هم معلوم است که استاد اهل مطالعه و آپدیتی است. مانتو و روسریم را در می آورم و روی دسته مبل می گذارم، دوست دارم بلند شوم و چرخی در خانه بزنم اما غرورم اجازه نمی دهد. بیرون می آید، دوش گرفته و اصلاح کرده. لبخند کمرنگی به من می زند و به سمت آشپزخانه می رود. بسته ی روی اپن را که الان متوجه می شوم ظرف غذاست از پلاستیکش خارج می کند و داخل یخچال می گذارد و می پرسد:

- چای می خوری؟

به سردی می گویم:

- نه، میل ندارم.

صبر می کند تا آب چای ساز جوش بیاید. لیپتونی توی لیوان می اندازد و کمی آب جوش رویش می ریزد و با فاصله از من روی مبل ولو می شود. در کمال آرامش چایش را تا انتها می خورد و بعد از جایش بلند می شود و در حالی که به سمت اتاقش می رود می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من یکی دو ساعتی می خوابم، هلاکم!

در اتاق را می بندد و مرا مبهوت بر جای می گذارد:

عصبی ام، کلافه ام، حرصم گرفته و با خشم در اتاقش را باز می کنم و داد می زنم:

– منو آوردی این جا که چای خوردن و خوابیدنت رو تماشا کنم؟ من سرم گیج می ره، هنوز تب دارم و می خوام برم خونه. می خوام بخوابم!

نیم خیز می شود و می گوید:

– خب بیا بخواب، مگه این جا نمی شه خوابید؟

پوزخند صدا داری می زنم و می گویم:

– این جا؟ پیش تو؟ واقعا فکر کردی همچین کاری می کنم؟

او هم پوزخند نصفه ای می زند و می گوید:

– دیشب که این کار رو کردی؟ یادت رفته؟

حرصی می شوم، داغ می کنم و نمی فهمم چه می گویم:

– دیشب حالم بد بود، تب داشتم، مریض بودم و نفهمیدم که تویی، وگرنه...

ابروهایش بالا می روند تا آخرین حد ممکن، بر می خیزد و به سمتم می آید. می ترسم و عقب عقب می روم. چشمانش را تنگ می کند و نفس های تند و داغش به صورتم می خورند. رویم را بر می گردانم، چانه ام را با خشونت نگه می دارد. الان است که فکم بشکند، زمزمه می کند:

– نفهمیدی منم؟ پس فکر کردی کیه؟ ها؟

با وحشت نگاهش می کنم، داد می زند:

– با تو هستم، کری یا لال؟ فکر کردی کیه که حاضر شدی با اون وضع تو بغلش بخوابی؟

با تته پته می گویم:

– من... من... هیچی... به خدا... عصبانی شدم... یه چیزی گفتم.

دوباره داد می زند:

– تو غلط می کنی که هر چی به دهنت میاد می گی.

مچ دستم را می گیرد و کشان کشان به سمت تخت می برد و هلم می دهد و در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کند می گوید:

– الان که کاملا هوشیاری نه؟ حالتم که خوبه خدا رو شکر! انشاا... تبم که نداری تو توهم باشی؟

فریادش ستون های خانه را می لرزاند:

– این دفعه خوب دقت کن، ببین که با کی می خوابی!

پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم و خودم را به انتهایی ترین گوشه تخت می کشانم. مغزم قفل کرده و زبانم بند آمده. می دانم که باید حرف بزنم، باید توضیح دهم؛ چنگی به ملحفه می زنم و با هزار بدبختی می گویم:

– ماهان به خدا این طوری نیست، من دیشب کاملا هوشیار بودم و می دونستم دارم چه کار می کنم، عصبانی شدم، حرصم گرفته بود و می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم لجت رو در بیارم.

پیراهنش را گلوله می کند و با تمام قدرت به زمین می کوبدش. رو تختی را کنار می زند و دستم را محکم می کشد. در آغوشش پرت می شوم. موهایم را از پشت می گیرد و سرم را عقب می برد و با خشم به چشمانم زل می زند. وحشتم چند برابر می شود، این چشم ها قادر به هر کاری هستند. قفسه حجیم سینه اش به شدت بالا و پایین می شود، حس می کنم موهایم دارد از ریشه کنده می شود، بغضم می شکند!

– ماهان تو رو خدا، غلط کردم.

سرم را با ضرب رها می کند. انگشت اشاره اش را به طرفم دراز می کند، می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود. لبه ی تخت می نشیند، سرش را بین دو دستش می گیرد و موهایش را چنگ می زند. دستم را جلوی دهانم می گیرم که صدای گریه ام را نشنود. می ترسم دوباره عصبانی شود! در خودم مچاله می شوم و با چشمان گشاد شده به هیکل خم شده اش نگاه می کنم. صدای همچنان خشمگینش را می شنوم:

– تو در مورد من چی فکر کردی جلوه؟ آخه چه طور به خودت اجازه می دی که این قدر منو احمق فرض کنی؟ فکر می کنی نمی فهمم که هر حرف و حرکت و رفتار منو با یکی دیگه مقایسه می کنی؟ فکر می کنی نمی فهمم می خوای از من فقط به عنوان یه جایگزین، یه خلا پرکن، یه ماکت بهره ببری؟ من از تو آرامش خواستم، اما تو همین دو روز اول داغونم کردی. اگه این قدر درگیر یه مرد دیگه ای چرا منو وارد این بازی کردی؟ گناه من این وسط چیه که باید بچه بازی ها و اخم و تخم هات رو تحمل کنم؟ سن و سال من از این ادا اطوارها گذشته جلوه، این رو بفهم! درسته کم سن و سالی ولی حرکات و رفتارت از یه بچه دو ساله هم عجیب غریب تره. هر چی می گم جبهه می گیری، تا یه حرفی مخالف میلت زده می شه بغض می کنی و روت رو بر می گردونی و غذا نمی خوری، واقعا توقع داری واسه کوچک ترین مسائل بهت التماس کنم و نازت رو بکشم؟ امروز وقتی داشتم بر می گشتم خونه نزدیک بود پشت فرمون خوابم ببره. توی چهل و هشت ساعت گذشته سر جمع دو ساعت نخوابیدم، ولی اومدم دنبال تو و گفتم ببرمت بیرون تا روحیت عوض شه، یه کم ریلکس شی، اما جوابم چی بود؟ تو اصلا می تونی درک کنی یه مرد چه حسی پیدا می کنه وقتی می فهمه زنش تو جسم و روح اون دنبال یکی دیگه می گرده؟ غرورش می شکنه، له می شه، مردونگیش زیر سوال می ره و مردی که مردونگیش زیر سوال بره نابود می شه! تو از اولین روز نامزدیمون با من این کار رو کردی، نابودم کردی!

رو به من می چرخد و ادامه می دهد:

– منو ببین جلوه، من ماهانم، ماهان نیک نژاد! و هیچ شباهتی به اونی که تو می خوایش ندارم. نمی تونم مثل اون باشم، تو وجود من دنبال اون نگرد. نمی تونم هر بار که بغلت می کنم تموم فکر و ذکرم این باشه که نکنه تو ذهنت با کسی به جز من باشی، این رو بپذیر که تو الان یه زن متاهلی و لازم نیست حتما به صورت فیزیکی به شوهرت خیانت کنی. اگه حتی فکر مرد دیگه ای از سرت بگذره خائنی. اگه نمی تونی متعهد بمونی، اگه نمی خوای، اگه دوست نداری، با زندگی هیچ کدوممون بازی نکن! خواهش می کنم.

دلم می گیرد، از این همه ظالم بودن خودم متنفر می شوم. واقعا ماهان چه گناهی دارد؟ این مرد جز لطف و محبت در حق من چه کرده که این طوری غرور و هویتش را به بازی گرفته ام؟ اشک هایم به هیچ شکلی بند نمی آیند. هق هق کنان نگاهش می کنم. دستش را توی موهایش فرو می کند و نفسش را پر صدا بیرون می دهد. دراز می کشد و یک دستش را روی چشمش می گذارد. تمام اجزای صورتش را از نظر می گذرانم، چهره اش در هم فرو رفته و به حرکات منظم قفسه سینه اش نگاه می کنم. پتو را تا زیر گردنش بالا می کشم. تکانی می خورد و دست آزادش را باز می کند و با همان چشم های بسته می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا این جا و بد قلقی رو تمومش کن!

عکس العملی نشان نمی دهم. دستش را از روی چشمش بر می دارد و نگاهم می کند. خستگی در صورتش موج می زند. با صدایی گرفته می گوید:

- اذیتم نکن جلوه، خیلی خسته ام به خدا، هیچی انرژی نمونده واسم.

نگاهی به سینه پهن و برهنه اش می کنم و دستان بزرگش. نفس عمیقی می کشم و برای اولین بار بدون این که به کیان فکر کنم با رضایت کامل در آغوش شوهرم فرو می روم. انگار این را حس می کند و پتو را روی جفتمان می کشد. موهایم را می بوسد و زمزمه می کند:

- خوب بخوابی خانوم خوشگل خودم.

در صدایش هنوز رنجش را حس می کنم، اما این را خیلی خوب فهمیده ام که ماهان، ماهان نیک نژاد، بزرگوارتر از من و تصورات من است و به تبعیت از خودش زمزمه می کنم:

- دیشب حتی یه لحظه هم تو رو به جای کس دیگه ای تصور نکردم.

هیچ نمی گوید. چانه ام را روی سینه اش می گذارم، نگاهش می کنم و می گویم:

- ماهان حرفم رو باور نمی کنی؟

با همان چشمان بسته می گوید:

- چرا باور می کنم، بخواب و دیگه بهش فکر نکن!

از خوشحالی بوسه ای برسینه اش می زنم و دستم را دور بازویش حلقه می کنم که باعث می شود محکم تر در آغوشم بگیرد. بین خواب و بیداری می گوید:

- اگه زودتر از من بیدار شدی و گرسنه بودی واست غذا گرفتم، تو یخچاله. ناهار که نخوردی!

لبخندی روی لبم می نشیند، محبت کردن ماهان از جنس دیگری است، اما قشنگ است!

با صدای سرفه اش بیدار می شوم، سر من روی بازویش است و دست دیگرش را روی شکمم گذاشته. سرم را به سمت صورتش می چرخانم. همچنان در خواب عمیق به سر می برد و آهسته و منظم نفس می کشد. با انگشتانم صورتش را لمس می کنم، لای چشمانش را باز می کند و نیمچه لبخندی می زند و مرا به خود می چسباند و سرش را بین موهایم فرو می برد و با صدای خواب آلودش می گوید:

- اصلا در مورد بیدار شدن فکر نکن، نمی تونم چشمام رو باز نگه دارم.

کمی وول می خورم و جایم را راحت تر می کنم و دستی به بازویش می کشم و می گویم:

- ولی من دیگه خوابم نمیاد، بذار من پاشم و تو به خوابت ادامه بده.

خمیازه ای می کشد و می گوید:

- نچ .همین جا بدون تکون خوردن بخواب، در غیر این صورت اگه کاری کنی که خوابم بپره، با این عطری که تو به موهات زدی و با وجود این دستای شیطونت هیچ تضمینی نمی دم که سالم از این اتاق بری بیرون.

اول یخ می زنم و بعد گر می گیرم. از حبس شدن نفسم پی به حالم می برد، می خندد. عصبانی می شوم و دست و پا می زنم. هر دو دستم را با

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستش می گیرد و پاهایم را بین پاهایش گیر می اندازد و می گوید:

- به نظرم انتخابت رو کردی!

خیره در چشمان سیاه خندانش می مانم. می خواهم اعتراض کنم، اما با لب هایش دهانم را می بندد. داغ می شوم، داغ می شود و جادو شروع می شود!

نمی دانم چه قدر گذشته، ملحفه را دور خودم می پیچم. تمام تنم درد می کند هرچند که ماهان حریم ها را حفظ کرد و به باکرگی ام احترام گذاشت، اما دیگر چیزی پنهان از او ندارم و نمی دانم چرا ناراحتم! حس بدی دارم، حسی مثل عذاب وجدان، عذاب وجدان از تن دادن به خواسته ی شوهرم. هرچند که خودم هم بی میل نبودم، اما نمی دانم چرا چشمان سبز یوزپلنگی از پیش رویم کنار نمی روند. دلم می خواهد دوش بگیرم، دوست دارم به اتاق خودم برگردم و به ماهان که دوباره به خواب رفته نگاه می کنم. از جا بر می خیزم و به آهستگی لباسم را می پوشم و از اتاق بیرون می زنم. دست و صورتم را می شورم و به آشپزخانه می روم، دلم ضعف می رود. یخچال را باز می کنم و ظرف غذا را در می آورم. حوصله ندارم گرمش کنم، قاشقی دستم می گیرم و در حالی که به سمت پنجره می روم مشغول می شوم. پرده قطور را کنار می زنم و ناگهان زلزله بر اندامم می افتد. ماشین کیان، دم در منزل عمه! خدا کیان، کیان این جاست! به فاصله یک دیوار از من، آن هم امروز، امروز که من، امروز که من بدبخت احساس می کنم صدایمان را شنیده و همه چیز را فهمیده! نفسم قطع می شود، خدایا با این بند رفتن نفس گاه و بیگاه چه کنم؟ ظرف را روی میز می گذارم و دستم به گلویم بند می شود. رفلکس بلعم قطع شده و نمی توانم آب دهانم را قورت دهم. از شنیدن صدای ماهان که می گوید:

- جلوه؟ چی شده؟ خوبی؟

دنیا دور سرم می چرخد، ماهان نباید بفهمد، نباید، نباید...

سرم سنگین...

دلم غمگین...

دلم بگرفته از ما از شما از این

چرا من آن چه می خواهم نمی بینم...

چرا من آن چه می بینم نمی خواهم...

خدایا مرده ام شاید... تو حاشا می کنی مرگم...

با تعجب به ظرف غذا نگاه می کند و به سمت پرده کنار رفته می رود. دستش را می گیرم و از بازویش آویزان می شوم. روی مبل می نشاندم، نبضم را می گیرد و سری تکان می دهد. بین دو کتفم را ماشاژ می دهد و چند ضربه به قفسه سینه ام می زند. نگاهش پر از سوال است. نفسم باز می شود، می خواهد بلند شود، می ترسم و دوباره دستش را می گیرم.لبخندی می زند و می گوید:

- می خوام واست آب بیارم.

آب را که می خورم می پرسد:

- بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. انگشتانم را نوازش می کند و می گوید:

– چرا این جوری شدی؟

چند لحظه سکوت می کند و ادامه می دهد:

– من اذیتت کردم؟ آره؟ آخه حس کردم خودتم می خوای، وگرنه محال بود مجبورت کنم!

از این که حال خرابم را به آن قضیه ربط می دهد آرام می گیرم.

– الان جاییت درد می کنه؟ می خوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟

کمی مکث می کند و می گوید:

– باید بریم پیش یه متخصص اعصاب و روان، نمی شه این شرایط ادامه پیدا کنه.

سرم را روی شانه اش می گذارم و زیر لب می گویم:

– نه چیز مهمی نیست، فکر می کنم تا عادت کنم طبیعی باشه. داشتم غذا می خوردم، یه دفعه نفسم گرفت. الان خوبم

چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند، جرات نمی کنم به چشمانش نگاه کنم. با نوک انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند:

– نه، طبیعی نیست. این تاکی کاردی و دیسپنه* واسه یه رابطه ی ساده طبیعی نیست. تازه اون هم نه در حین رابطه، بلکه دو سه ساعت بعدش. شاید...

از این شاید سنکوپ می کنم. فهمید؛ ماهان فهمید! خدا فهمید!

با وحشت به چشمان تنگ شده اش نگاه می کنم، خیره ام شده و مردمک چشمانم دو دو می زند. با یک حرکت ناگهانی سرم را در آغوش می گیرد و می گوید:

– شایدم تو از من ترسیدی! آره جلوه؟ از داد و بیدادم ترسیدی؟ یا فکر کردی واقعا می خوام اذیتت کنم؟

نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و بدن منقبض شده ام را رها می کنم و با آسودگی می گویم:

– آره، اون موقع خیلی ترسیدم، ولی الان خوبم و دیگه نمی ترسم.

زمزمه می کند:

– ببخش منو خانومم. نباید این قدر تند رفتار می کردم، بذار پای خستگیم.

از خودم بدم می آید، چندشم می شود. کسی که باید بابت بدرفتاری و بی حرمتی اش عذر خواهی کند منم نه تو! منی که هنوز از آغوش تو بیرون نیامده در خیال کیان غرق شده بودم. من خائن، من بی وجدان!

آهسته می گویم:

– تو منو ببخش ماهان بد کردم.

بوسه ای به موهایم می زند و می گوید:

– فراموشش کنیم، باشه؟

صدای موتور ماشینی را می شنوم و قلبم از جا کنده می شود. کیان رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

– می خوای غذات رو گرم کنم واست؟ یا می خوای بریم بیرون یه چیز دیگه بخوریم؟

چشمانم را می بندم و می گویم:

– نه، اگه می شه منو ببر خونمون. می خوام یه کم استراحت کنم.

صورتم را می بوسد و در حالی که از جا بلند می شود می گوید:

– باشه عزیزم، منم باید یه سر برم بیمارستان. سریع یه دوش می گیرم و حاضر می شم.

ماشین پر از عطرش می شود، چشمانم را روی هم می گذارم و از توقف ماهان می فهمم که رسیدیم. چشمانم را باز می کنم، کیفم را از صندلی پشتی بر می دارم و به ماهان که به روبرو خیره شده و ابروهایش را در هم گره زده نگاه می کنم. می پرسم:

– نمیای تو؟

جوابم را نمی دهد. رد نگاهش را می گیرم و... روی ماشین کیان قفل می شوم.

کیان این جاست!

ماشین را خاموش می کند، کتش را می پوشد و دستی به موهایش می کشد و در حال که سوییچ را در می آورد می گوید:

– این جا دیگه واسه چی پیاده نمی شی؟

کلامش طعنه دارد؟ نه، انگار هیچ حسی ندارد. نمی دانم با سر درگمی نگاهش می کنم، لبخند می زند، لبخند است یا پوزخند؟ نمی دانم! دستان یخ زده ام را در هم قفل می کنم، خم می شود و در سمت مرا باز می کند و آهسته می گوید:

– برو پایین.

پیاده می شوم. در را می بند و کیفم را روی شانه ام می اندازم. در حالی که در هر ثانیه هزار بار تکرار می کنم، کیان این جاست!

به سمتم می آید. در تاریکی شب برق چشمانش از نور ماه بیشتر به چشم می آید. دستم را می گیرد و تقریبا به دنبال خودش می کشاندم. پایم به لبه ی پله گیر می کند و سکندری می خورم. نگهم می دارد و نگاه پر حرفش را به صورتم می دوزد. دهانم خشک شده، زبانم را روی لبم می کشم و به جان کندن می گویم:

– مگه نمی خواستی بری بیمارستان؟

نیشخندی می زند، پوفی می کند و می گوید:

– پشیمون شدم. عرض ادب کردن به خانواده ی همسرم واجب تره. مشکلی با اومدن من داری؟

منتظر جوابم نمی ماند و دوباره دستم را می کشد. صبر نمی کند تا من کلیدم را پیدا کنم و زنگ می زند. پدرم در را باز می کند، بوی عطرش مثل طوفان بر سرم آوار می شود. از این عطر متنفرم، متنفرم، متنفرم!

دست ماهان بازویم را در بر می گیرد. می دانم که باید بر خودم مسلط باشم، می دانم که ماهان نباید بیشتر از این شک کند، می دانم که کیان نباید بیشتر از این مرا خرد کند و می دانم که، نمی توانم!

باز من دیوانه و مستم...

باز می لرزد دلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم...

آدرنالین خونم به منتهای خودش رسیده و ضربان قلبم را به عرش برده. کف دستانم عرق سرد کرده و مردمک چشمانم گشاد شده. نا محسوس چند نفس عمیق می کشم و لبخندی به روی ماهان می زنم و وارد پذیرایی می شویم. صدای خنده ی مادر کل سالن را پر کرده و مثل همیشه کیان سر به سرش می گذارد و او برای این پسر محبوب و عزیز کرده اش غش و ضعف می کند. با دیدن ما خنده روی لبان کیان می ماسد. خیاری را که در دست دارد روی بشقاب می گذارد و از جا بلند می شود. نگاهش بین من و ماهان در گردش است. نگاهم بین تمام اجزای وجودش اسیر است!

دلم مالش می رود برای بلندی قامت استوارش، برای اندام ورزیده و عضلانی اش، برای پوست برنزه و تیره اش، برای لب های خندانش، برای چشمان هوشیار گربه ایش و برای موهای خوش حالت و پر پشتش و دلم بهم می خورد، از این همه وقاحت خودم، از این همه بی شرمی و بی حیایی که درست کنار شوهرم، دست در دست شوهرم نفسم برای مرد دیگری رفته است!

که از این بدترم باشی...

واسه تو نفسم می ره...

بی اختیار به ماهان نزدیک می شوم. یک دستش را دور کمرم می اندازد و دست دیگرش را در کمال خونسردی به سمت کیان دراز می کند. لبانشان می خندد، اما چشمانشان مثل دو شیر نر آماده نزاع براق و خیره است. با هم دست می دهند، رگ های دست هر دو برجسته شده و انگار دارند زورآزمایی می کنند. صدای خش دار کیان بند دلم را پاره می کند:

– به به، جناب آقای دکتر! می بینم که گل در بر و می در کف و معشوق به کام است! فکر می کردم افتخار دیدنتون به این زودی ها نصیبم نمی شه، اما انگار بخت با ما یار بود.

ماهان می خندد، خونسرد و مسلط.

– اختیار داری، شما کم لطفی می کنی و دیر به دیر به ما سر می زنی. توی جشنمون هم که قابل ندونستی تشریف بیاری و آخر شب که جلوه به صورت اتفاقی متوجه شد نیومدی خیلی ناراحت شد!

این یعنی این که جلوه تا آخر شب متوجه نیامدنت نشده، آخ ماهان!

کیان هم می خندد و می گوید:

– خب حق بدین، دلخور بودم. من حق برادری به گردن جلوه داشتم.

صورتش را به صورت ماهان نزدیک می کند. رگ های قرمز سبزی چشمانش را احاطه کرده، صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد:

– به نظرت نباید واسه ازدواج با جلوه از من هم اجازه می گرفتی؟

آخ کیان!

ماهان هم صورتش را نزدیک تر می برد و پوزخند صدا دارش روحم را خراش می دهد:

– تا اون جایی که من خبر دارم جلوه برادر نداره! نکته جالبش این جاست که پسر عمه ای هم نداره!

رو به من می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفته بودی که پسر عمه واقعیت نیست درسته؟

من؟! من کی گفتم؟ مبهوت نگاهش می کنم.

دوباره رو به کیان می کند و می گوید:

- بعدش هم ما هر وقت به این گوشی شما زنگ زدیم از بس سرت با خانومای مختلف گرم بود که کلا توجهی به مسائل مربوط به جلوه نمی کردی.

این دیگر خارج از توانم بود. بس است ماهان، بس است!

صورتش را عقب می کشد و با آرامش ادامه می دهد:

- یادم نمیاد هیچ وقت جلوه برات مهم بوده باشه که الان ادعای برادریت می شه.

کیان می خندد، بلند و شدید. چشمانش از شدت خشم برق می زنند. دندان قروچه ای می کند و می گوید:

- من در مورد مسائل مربوط به جلوه باهات حرف نمی زدم چون...

طاقت نمی آورم. حرفش را قطع می کنم، با خشونت!

- بس کنین دیگه، با هر دوتونم.

برای اولین بار در آن شب مستقیم نگاهم می کند و با چشمان سبز تیره شده اش، با چشمان سبز تیره آزرده اش!

اگه باز دوباره بیام سمت چشمات

تو چشمات و رو من ببندی

نمی دونی که دنیا تمومه برام

لحظه ای که تو دیگه نخندی

کم می آورم. زیر این نگاه کم می آورم، می شکنم و نفسم در گلو می شکند، دوباره برای ادامه دادن حیاتم به دست و پا می افتم. زانوهایم تا می شوند و صدای فریاد پدر و مادرم را می شنوم. ماهان زیر بازویم را می گیرد و چند ضربه به پشتم می زند. یک لحظه دست کیان به سمتم دراز می شود و دوباره جمعش می کند و با خشم می گوید:

- نه این جوری نه، ضربه نزن. قفسه ی سینه اش رو ماساژ بده.

ماهان هراسان دستش را روی سینه ام می گذارد و چند بار فشار می دهد. دارم خفه می شوم، اما چشمانم در جستجوی نگاه سبزش لحظه ای از حرکت نمی ایستد. نگاه سبزی که الان نمناک است، خیلی نمناک و زمزمه می کند:

- نفس بکش جلوه، نفس بکش نفسم!

فریاد ماهان وحشت زده ام می کند:

- برو بیرون کیان، برو! مسبب تموم این مصیبت ها تویی! برو از این جا.

نگاهم می کند. پر از درد، پر از حسرت. مژه هایش خیس شده، دستی به صورتش می کشد و می گوید:

- داد نزن ماهان و بیشتر از این نترسونش. من می رم، ولی دیگه هیچ وقت جایی که جلوه هست داد نزن. از صدای بلند وحشت می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نگاهم نمی کند، کتش را بر می دارد و می رود. تا آخرین لحظه با نگاه بدرقه اش می کنم. کیان رفت!

نمی دونی چشمام نداره...

نداره دیگه طاقت رفتنت و

نمی دونی هر شب باهامه...

باهامه فقط بوی رو پیرهن تو

یه لحظه... یه لحظه... امونم بده

امان نداد... رفت!

سوزش آمپول، بوسه ی محکم وگرم ماهان روی پیشانی ام و صدای پدرم که به ماهان می گفت:

- باید صحبت کنیم

آخرین چیزهایی است که به خاطر می آورم و بعد از آن تاریکی مطلق بود!

بیدار می شوم، هوا گرگ و میش است. سرم به شدت درد می کند و با خودم فکر می کنم این چندمین شبی ست که در بیهوشی به سر می برم؟ نگاهم دور اتاق می چرخد. ماهان را می بینم که پشت به من، رو به پنجره ایستاده و یک دستش را به دیوار زده و بیرون را نگاه می کند. دوباره فکر می کنم، این چندمین شبی ست که ماهان نمی خوابد؟ پتو را کنار می زنم و می نشینم. سرم گیج می رود، متوجهم می شود و با لبخند خسته ای به سویم می آید. چشمانش سرخ سرخ است.کنارم می نشیند و در حالی که موهای پریشانم را مرتب می کند می گوید:

- چیزی می خوای؟

صدایش گرفته، از خستگی و بی خوابی جوابش را نمی دهم. در عوض می پرسم:

- ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه ی درشت ساعت مچی اش می کند و می گوید:

- پنج صبح.

دستی به پیشانی دردناکم می کشم و زمزمه می کنم:

- تو چرا نخوابیدی؟

دستش را داخل موهایش فرو می برد و می گوید:

- خوابم نبرد. تب داشتی، می ترسیدم تشنج کنی. تا همین یک ساعت پیش بابا مامانتم بیدار بودن، تبت که پایین اومد خیالشون راحت شد و رفتن.

با ناله می گویم:

- دلم می خواد برم حموم، ولی خیلی سرم درد می کنه و ضعف دارم.

صورتم را می بوسد و می گوید:

- یه کم دیگه بخواب قول میدم تا صبح خوب خوب باشی و اون موقع برو حموم. الان وقت خوبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره ای ندارم. دوباره دراز می کشم، پتو را مرتب می کند و از کنارم بلند می شود. کمی در جایم غلت می خورم، درد سرم امانم را بریده. بی قراریم را می فهمد و از پلاستیک روی پا تختی ام مسکنی در می آورد و به دستم می دهد. می خورم و سرم را در بالش فرو می کنم. دستش بین موهایم می لغزد، دلم برایش کباب است. نگاهش می کنم و با تردید می گویم:

– نمی خوای بخوابی؟

لبخند ملایمی می زند و می گوید:

– خوابم نمیاد عزیزم تو راحت باش و بخواب.

خودم را کنار می کشم و با هزار بدبختی زیر لب می گویم:

– حداقل یه کم دراز بکش، سه شبه که نخوابیدی.

اشاره ای به خودش می کند و می گوید:

– با این لباسا؟

به زور لبخندی می زنم و سرم را تکان می دهم. چشمکی می زند و می گوید:

– از نظر شما اشکالی نداره که حداقل پیرهنم رو در بیارم؟

و شروع می کند به باز کردن دکمه های لباسش. از دیدن نیم تنه ی برهنه اش به هراس می افتم. دلم نمی خواهد اتفاق دیروز تکرار شود و تا آخرین حد ممکن کنار می روم. دراز می کشد و آخیش بلندی می گوید. به پهلو رو به من می خوابد، چشمانم را می بندم تا شاید بی خیال هر حرکتی شود. می فهمد و می خندد. مچم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد. با بی حالی هر چه تمام تر در میان بازوانش محصور می شوم، زیر گوشم می گوید:

– سعی نکن فرار کنی، من طعمت رو چشیدم، دیگه نمی تونم بی خیالت بشم!

شاید این حرف به گوش هر دختری از هزار جمله و شعر عاشقانه گوش نوازتر باشد، اما برای من، من خسته و درمانده فقط یک معنی داشت!

خیانت!

این بار که بیدار می شوم آفتاب از وسط آسمان هم که گذشته، ماهان کنارم نیست و هنوز کمی احساس ضعف دارم. از جا بلند می شوم و سریع خودم را در حمام می اندازم. دوش آب گرم حالم را بهتر می کند. از این که می توانم راحت نفس بکشم خوشحالم. شامپویم را روی سرم خالی می کنم و موهایم را چنگ می زنم. با شامپو بدن بارها و بارها تنم را می شویم و آرام می گیرم. حوله را دور تنم می پیچم و بیرون می روم. صدای پدرم و ماهان را از پذیرایی می شنوم، به اتاقم بر می گردم و موهایم را سشوار می کشم و باز رهایشان می کنم. تاپ ساتن صورتی و شلوار جین سورمه ایم را می پوشم با آرایش صورتی و سورمه ای صورتم را از بی حالی و رنگ پریدگی در می آورم و بعد از خالی کردن شیشه عطر از اتاق خارج می شوم. سلام می کنم، به نگاه خیره و پر تحسین شوهرم لبخند می زنم و در جواب احوال پرسی پدرم صورتش را می بوسم و می پرسم:

– مامان کجاست؟

صدایش را از آشپزخانه می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این جام عزیزم، بیا پیشم!

مادر در آغوشم می گیرد و صورتم را بوسه باران می کند. صدایش بغض دارد، اما اجازه نمی دهد اشکش سرازیر شود. میز صبحانه هنوز جمع نشده، دستم را می گیرد و می گوید:

- بشین عزیزم صبح آقا ماهان رفته برات جیگر خریده. خیلی ضعیف شدی، بخور جون بگیری.

با اشتها می خورم، انگار سال هاست که هیچ نخورده ام. از احساس حضور ماهان سرم را بالا می گیرم، لبخند عمیقی تمام صورتش را در بر گرفته. مثل همیشه آراسته و مرتب است. هم دوش گرفته هم لباس هایش را عوض کرده، حسرت می خورم از این که صحنه دیدن شلوار چروکش را از دست داده ام و با دهان پر می گویم:

- مرسی ماهان، خیلی خوشمزه است.

از آنجا که معمولا توی جمع در قالب جدی و خشکش فرو می رود، تنها به لبخندی اکتفا می کند و می گوید:

- نوش جون.

از این که کت پوشیده می فهمم که آماده رفتن است، اما می پرسم:

- جایی می خوای بری؟

سری تکان می دهد و می گوید:

- آره، بیمارستان. اگه غذات رو خوردی چند لحظه بیا تو اتاقت کارت دارم.

متعجب از این درخواست از جا بر می خیزم و تا اتاق همراهیش می کنم. در را که می بندم به سمتش بر می گردم و می گویم:

- چیزی شده؟

نزدیکم می شود و با دقت تمام صورتم را می کاود. استرس می گیرم، از این که بخواهد در مورد کیان صحبت کند و با صدای ضعیف شده ام زمزمه می کنم:

- ماهان؟

دستش را دور کمرم حلقه می کند و سرش را بین موهایم فرو می برد. چند نفس عمیق می کشد و نجوا می کند:

- چی باید بشه؟ دلم واسه خانومم تنگ شده!

دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی به عقب هولش می دهم.

- نکن ماهان! ممکنه یکی بیاد تو، زشته!

دوباره فاصله را کم می کند و در حالی که لاله گوشم را می بوسد می گوید:

- کسی نمیاد نگران نباش.

مکثی می کند، در چشمانم زل می زند. از نگاه خیره اش دلم آشوب می شود و سرم را پایین می اندازم. چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند که نگاهش کنم. آرام و شمرده می گوید:

- نظرت چیه عروسی رو جلو بندازیم؟ ها؟ از نظر من دلیلی نداره تا شهریور صبر کنیم. با پدر و مادرت هم صحبت کردم، اونا هم موافقن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یک کیسه یخ درونم خالی می کنند. همه ی وجودم منجمد می شود و من نمی توانم، نمی خواهم، نمی شود!

به زحمت از دستان قدرتمندش فاصله می گیرم و با بهت می گویم:

– چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنیم؟

موهایم را پشت گوشم می زند و لبخند زنان می گوید:

– علتش اینه که من طاقت دوری خانومم رو ندارم و می خوام زنم زودتر بیاد تو خونه ی خودم. نمی خوام واسه هر بار دیدنش مجبور شم شال و کلاه کنم، در ضمن...

کمی عقب می رود و چشمکی حواله صورت مبهوتم می کند:

– دیگه تنهایی خوابیدن بهم مزه نمی ده!

چانه ام را آزاد می کنم و اعتراضم بلند می شود:

– اما ماهان، هنوز یه هفته هم از عقدمون نگذشته و من آمادگیش رو ندارم!

خونسرد و آرام می گوید:

– آمادگی چی رو عزیزم؟ مگه اون جا می خوام سلاخیت کنم، یا شب و روز ازت کار بکشم؟ مطمئن باش قرار نیست هیچ فشاری بهت تحمیل شه.

به هر طنابی برای بیرون آمدن از این چاه چنگ می زنم.

– مامان و خواهرت چی؟ اونا که نمی تونن بیان.

لبش را از گوشم به سمت صورتم می کشد و در حالی که دستانش را به زیر تاپم هدایت می کند می گوید:

– نگران اونا نباش، یه جوری برنامه شون رو ردیف می کنن و میان. نهایتش اینه که کمتر بمونن و زود برگردن!

دهانم را باز می کنم تا بهانه دیگری بیاورم، اما هیس بلندی می گوید و لب هایش را روی لبانم می گذارد. این بار بر خلاف همیشه ضربان قلبم کند می شود و حس از دست و پایم می رود. بی حالیم را به حساب چیز دیگری می گذارد و در حالی که می خندد گونه ام را می بوسد و می گوید:

– دیدی می گم آمادگیش رو پیدا می کنی؟ کارم که تموم شه میام دنبالت.

می رود و من مبهوت، نفس بریده را در خلایی به بزرگی کهکشان رها می کند.

رمقی نیست مرا...

خسته شدم....

از اتاق بیرون می روم، باید فکری به حال این موضوع بکنم. من الان نمی توانم وارد زندگی مشترک با ماهان شوم و صدایی در سرم طعنه می زند:

– پس کی می تونی؟

کنار پدرم روی مبل می نشینم، لبخند پر مهری به رویم می پاشد. کتابش را زمین می گذارد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالت چه طوره عزیز بابا؟ بهتری؟

به زور لبخند کمرنگی می زنم و می گویم:

– بهترم بابا، یه خورده سرم گیج می ره که اون هم خوب می شه.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

– از دکتر نبوی وقت گرفتم واسه مشاوره. باید علت این حملات عصبی مشخص بشه و قرار شد امروز عصر با ماهان برین پیشش. در واقع می رین خونه اش، چون هنوز مطبش رو باز نکرده.

سرم را تکان می دهم و باشه ی زیر لبی می گویم. سرم را بغل می کند و می گوید:

– بابایی تو مشکلت چیه؟ چرا به من یا مامانت نمی گی؟ با ماهان مشکلی داری؟ می خوای چند روز بریم مسافرت؟ من و تو و مامانت سه تایی، ها؟ می خوای؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم:

– نه بابا من با ماهان مشکلی ندارم. اون خیلی هم خوبه و مسافرت هم نمی خوام، فقط...

سرم را از روی شانه اش بلند می کنم و ادامه می دهم:

– فقط بابایی من نمی خوام این قدر زود عروسی کنم. ماهان گفت با شما صحبت کرده و قرار گذاشتین که عروسی رو زودتر برگزار کنیم، این کارو نکنین. تو رو خدا من هنوز با ماهان و وجودش تو زندگیم کنار نیومدم!

بابا دستی به صورتم می کشد و پرسشگرانه می گوید:

– آخه چرا؟ دخترم این جوری به نفعتونه. ماهان با من صحبت کرد و یه سری دلایل آورد که به نظرم منطقی اومد. اصلا نیازی نیست نگران باشی، من ماهان رو همه جوره تایید می کنم. مطمئنم تو زندگی با اون هیچ مشکلی واست پیش نمیاد.

کلافه و عصبی می گویم:

– می دونم بابا، منم نگفتم ماهان بده. می گم یه کم فرصت می خوام تا به شرایط جدیدم عادت کنم.

پدر عینکش را از روی چشمش بر می دارد و از جا بلند می شود و می گوید:

– چی بگم والا؟ با وجود حرف های دیشب ماهان به نظر من کار منطقی همینه. اما اگه تو مخالفی خب باهاش صحبت کن و قانعش کن.

سریع می گویم:

– مگه ماهان دیشب چی گفت؟

دوباره روی مبل میشیند، عینکش را به چشم می زند و می گوید:

– با شوهرت صحبت کن بابا و اگه لازم بدونه خودش بهت می گه. من به ماهان و درایتش اعتماد دارم.

این هم از این که تیرم به سنگ خورد. افسرده و مغموم لباس می پوشم و از خانه بیرون می روم. می دانم ماهان به خاطر این که هر چه زودتر دست مرا از کیان کوتاه کند بی خیال این عروسی نخواهد شد.

دستم را در جیبم فرو می کنم و قدم زنان به سمت در خروجی می روم و با صدای ممتد بوقی از جا می پرم. با خشم به سمت راننده می چرخم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه را پشت فرمان می بینم و خشمم دو چندان می شود. با صدای بلند می گویم:

- این چه وضع رانندگیه آقا؟ کدوم احمقی به شما گواهینامه داده؟

از ماشین پیاده می شود. آرام و خونسرد، دستش را روی سینه می گذارد و تعظیم کوتاهی می کند و با چندش آورترین لحن ممکن می گوید:

- عرض سلام و ادب و احترام دارم سرکار خانوم. من واقعا عذر می خوام و اگه شما لازم بدونین دستتون رو هم می بوسم، اما اگه یه کم توجه کنین اندام قشنگ و ظریف شما درست وسط جاده است و این که دیدن زیبایی شما هوش از سر هر راننده ای می بره یه قضیه ست؛ اما قضیه مهم تر اینه که این جا درست سر پیچه و دید خوبی نداره، خطرناکه!

با نفرت نگاهش می کنم و در حالی که بوی عطر کیان کلافه ام کرده زمزمه می کنم:

- خدا پدر و مادر اونی رو که گفت مدرک شخصیت نمیاره، بیامرزه! طرز صحبت کردن و رفتار دکتر مملکت این باشه وای به حال دیگران!

از صدای خنده اش دلم بهم می خورد و لحظه ای که می خواهم از کنارش رد شوم نگاهم به چشمانش می افتد. چه طور تا امروز نفهمیده بودم که چشمان کاوه پندار هم سبز است؟

دور می شوم و نزدیک به در خروجی روی جدول می نشینم. اهمیتی به ماشین هایی که از کنارم رد می شوند و سرنشینانی که با تعجب نگاهم می کنند، نمی دهم. تمام ذهنم درگیر حرف های ماهان است. به چه بهانه ایی عروسی را عقب بیندازم؟ برای منی که حتی با رابطه برقرار کردن ماهان کوچک ترین مخالفتی نکرده بودم، حرف زدن از آمادگی بی معنی بود و به نظر می آید پدر هم کاملا مطیع او شده و امیدی به کمکش نیست. تصور زندگی مشترک با ماهان اذیتم می کند و احساس می کنم قرار است اسیر شوم، این حس دردناک به شکل بغض راه گلویم را بسته است. سرم را به تنه درخت پشت سرم تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. کاش کیان بود، حتما یک راهی پیش رویم می گذاشت! اما کیان رفت، گفت می روم و اگر بگوید می روم محال است از حرفش برگردد! کیان دیگر بر نمی گردد، نمی دانم این موضوع عذاب آورتر است یا ازدواج کردن با ماهان؟

از تماس دستی با صورتم از جا می پرم. ماهان کنارم نشسته و با تعجب به ساعتم نگاه می کنم. مگر چه قدر از این جا بودن من گذشته؟ سه ساعت؟! چشمانش عصبانیست، پر از خشم، پر از سوال، پر از دلخوری و در حالی که سعی می کند بر خودش مسلط باشد از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

- این جا چه کار می کنی؟ مگه نگفتم هر جا می ری باید گوشیت همرات باشه؟ پدر و مادرت کل محوطه رو دنبالت گشتن. تا برسم این جا ده بار نزدیک بود تصادف کنم، این کارای بچگانه چیه جلوه؟ نمی دونی این جا همه تو رو می شناسن؟ با این وضعیت نشستی این جا، نمی گی آبروی منو پدرت رو می بری؟ من که نمی تونم مرتب کار و زندگیم رو ول کنم و علاف تو باشم!

می خواهم حرف بزنم، اما دستم را می گیرد و با خشونت بلندم می کند:

- پاشو ببینم به اندازه کافی انگشت نمامون کردی، برو بشین تو ماشین!

به محض نشستن پشت فرمان گوشیش را در می آورد و به پدر و مادرم اطلاع می دهد و زیرلب زمزمه می کند:

- تو کی می خوای بزرگ شی؟

مقابل خانه ی خودش توقف می کند، جرات نمی کنم مخالفت کنم. مطیعانه پیاده می شوم، کتش را روی مبل پرت می کند و به اتاقش می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده ام، یاد گرفته ام که از عصبانیت ماهان بترسم. هنوز آن قدر بچه ام که توی همچین شرایطی دلم آغوش امن مادرم را می طلبد و کیان، کیانی که هیچ وقت این قدر مرا دعوا نکرده است!

لباس عوض کرده و سر و صورت شسته بیرون می آید. بدون این که نگاهم کند به آشپزخانه می رود و چند تا تخم مرغ و کمی گوجه از یخچال بیرون می کشد. از صورتش می خوانم که هنوز عصبانی است و وقتی می گوید پاشو بیا یه چیزی بخور، جرات نمی کنم بگویم سیرم. مانتویم را در می آورم و بعد از شستن دستانم به آشپزخانه می روم. آرنجش را روی میز گذاشته و با انگشتانش دو طرف صورتش را در دست گرفته و به ماهیتابه خیره شده. لب به غذا نزده و من که می نشینم، مشغول می شود. چند لقمه می خورم و کنار می کشم. نگاهی گذرا به صورتم می کند و آهسته می گوید:

– عصر قراره بریم پیش دکتر نبوی، یه کم استراحت کن وقتش که شد صدات می زنم.

می خواهم میز را جمع کنم که مانع می شود:

– ظرفا رو میذارم تو ماشین، تو برو.

دلم نمی خواهد توی آن اتاق و روی آن تخت دراز بکشم. روی کاناپه سه نفره لم می دهم و پاهایم را با رخوت دراز می کنم. از آشپزخانه که بیرون می آید چند ثانیه نگاهم می کند و دوباره پیشانیش تغییر رنگ می دهد. چند نفس عمیق می کشد و موهایش را چنگ می زند. با خشم کنترل شده ای می گوید:

– این قدر رو اعصاب من رژه نرو جلوه! پاشو برو تو اتاق بخواب. مطمئن باش این قدر شعور دارم که به زن خودم تجاوز نکنم!

بی توجه به عمق دلخوریش می گویم:

– این جا راحت ترم.

صدایش کمی بالاتر می رود:

– یه طوری رفتار می کنی انگار من مجبورت کردم که باهام ازدواج کنی، یا علی رغم میلت بهت دست زدم. هی می خوام هیچی نگم، کوتاه بیام، نمی ذاری!

چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم:

– تو رو خدا راحتم بذار ماهان! من این جا جام خوبه، بذار یه کم به حال خودم باشم.

او هم زمزمه می کند:

– به حال خودت گذاشتمت که حال و روزم اینه.

و در اتاق را محکم به هم می کوبد.

از صدای به هم خوردن ظرف و ظروف چشمانم را باز می کنم. ساعت از پنج گذشته. پتویی که رویم کشیده کنار می زنم. مشغول جمع کردن میز ناهار است، از خودم خجالت می کشم. آبی به دست و صورتم می زنم و سریع به آشپزخانه می روم. پشت به من ایستاده، براندازش می کنم و اعتراف می کنم، خدا در خلقت ماهان هیچی کم نگذاشته. آستین پیراهنش را بالا زده و مچ قطورش را بیرون انداخته و مشغول در آوردن ظرف ها از ماشین است. آهسته نزدیک می شوم، از صدای صندلم بر می گردد و با دیدن من لبخند می زند. زیر لب و شرمنده سلامش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بزرگواری جوابم می دهد. ظرف ها را از دستش می گیرم و با دستمال خشک می کنم. لبخند کم رنگش عمیق تر می شود و روی صندلی می نشیند، نگاهم می کند اما هیچی نمی گوید. ظرف ها را در کابینت می چینم و در حالی که از نگاه خیره اش فرار می کنم می گویم:

– می خوای چای درست کنم؟

صدای نفس عمیقش را می شنوم.

– نه، می خوام بیای بشینی این جا!

سرم را بلند می کنم و به او که به پایش اشاره می کند، چشم می دوزم.

دستانش را به علامت تسلیم بالا می برد و خنده کنان می گوید:

– البته اگه دوست داری!

دلم می سوزد، از این همه کنار آمدن های ماهان، از این همه کوتاه آمدن هایش، از این که بد رفتاری هایم را به رویم نمی آورد، از این که هر بار از بچه بازی هایم چشم می پوشد، دلم می سوزد. برای ماهان، برای خودم!

به سمتش می روم و ناشیانه روی پایش می نشینم. جا به جایم می کند. از ترس این که نیفتم دستم را دور گردنش حلقه می کنم، کمرم را بین دستانش می گیرد و با شیطنت نگاهم می کند. سرخ می شوم و سر به زیر می اندازم. نفس داغش به گوشم می خورد، خودم را در آغوشش جمع می کنم و آهسته می گوید:

– اگه عصبانی می شم، اگه دعوات می کنم، اگه بهت گیر می دم، اگه داد و بیداد می کنم همش به خاطر اینه که نگرانت می شم و اگه نگرانت می شم فقط به خاطر اینه که، دوست دارم!

قلبم ضربان می گیرد و این اولین باریست که ماهان به من ابراز عشق می کند. در چشمان سیاهش خیره می شوم، در چشمان سیاه مهربانش، لبخند می زند و ادامه می دهد:

– این رو بدون آخرین چیزی که تو این دنیا می خوام ناراحت کردن توئه. اما وقتی بغلت می کنم و می بینم چه قدر ظریفی، وقتی عصبانی می شم و مثل یه بچه می ترسی و می لرزی، وقتی با کوچیک ترین هیجانی دچار مشکلات روحی و جسمی می شی، وقتی می بینم چه قدر ضعیف و شکننده ای، وقتی به این فکر می کنم که تو فقط بیست سالته، می ترسم. هر لحظه که ازت بی خبر می مونم می ترسم، از فکرای بی خودی که تو سرم میاد می ترسم، از این که اتفاقی واست بیفته و کسی بهت آسیبی برسونه می ترسم، این ترسا همش از دوست داشتنه جلوه این رو بفهم! باور کن من آدم بده قصه نیستم و من فقط می خوام ازت محافظت کنم نه این که عذابت بدم. نگرانی هام رو درک کن، قبلا هم بهت گفتم من هیچ چیز عجیب غریبی ازت نمی خوام و فقط دنبال آرامشم و می خوام این آرامش رو تو آغوش زنی به دست بیارم که مال خودمه. هم جسمش، هم روحش! من جسم بی روح تو رو نمی خوام و تا هر وقت که دلت با من نباشه مطمئن باش بهت دست درازی نمی کنم. اما تو هم این طوری از من فرار نکن، با این کارت حس حیوون بودن رو بهم القا می کنی.اون یه بار هم با رضایت خودت بود، ولی باز من پام رو از گلیمم دراز تر نکردم که بعدها انگ سو استفاده گری بهم نزنی. می دونستم درگیر هیجانات غریزی هستی، می دونستم بعد از یکی دو ساعت پشیمون می شی، پس خودم رو کنترل کردم و به خودم فشار آوردم که تو اذیت نشی. من جسمت رو با عشقت می خوام، وگرنه هوس رو هر جایی می شه ارضا کرد!

با بغض نگاهش می کنم، به صورت مظلوم و دوست داشتنیش، به چشمان جذاب و سیاهش، به ابروهای مرتب در هم گره خورده اش، من با این

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم چه می کنم؟!

دستم را بی اراده بین موهایش می برم و سرش را به سینه می فشارم. بوسه ی داغش بر گردنم می نشیند و صورتش را بین دستانم می گیرم. می خواهم حرفی بزنم، اما زبانم قاصر است، تنها چشمانم را می بندم و از ته دل بوسه ای عمیق بر پیشانیش می زنم.

بوسه ای عمیق بر پیشانی ماهان نیک نژاد!

زمزمه می کند:

– به زندگیمون وفادار باش!

تقویم بیست و نهم فروردین را نشان می دهد. ماهان از دیشب بیمارستان است و می دانم سرش خیلی شلوغ بوده، چون حتی یک بار هم تماس نگرفته. با هم صحبت کرده ایم و قرار شده بعد از امتحانات این ترم عروسی را برگزار کنیم. به شرایط پایداری رسیده ایم، بدون این که پای من به تختش باز شود و بدون این که توقعی به جز بوسه های گاه بی گاه داشته باشد. آرامیم، آرامشی که مدیون ماهان و صبوری هایش است. به بودن کنارش عادت کرده ام و در نبودش کلافه می شوم و امروز نیست، حوصله ام سر رفته! هوا ابری و گرفته است، لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم. هدفونم را توی گوشم می گذارم و بی هدف راه می افتم. صدای آهنگ محبوب کیان در مغزم پخش می شود:

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی....

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی...

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی...

که صورتگری را نبود این چنینی...

یاد روزی می افتم که سرما خورده بود، خیلی شدید! آن قدر که با وجود بدن قوی و ورزشکارش خانه نشین شده بود.با دست های خودم برایش سوپ درست کردم و به خانه عمه بردم. در اتاقش را باز کردم، خوابیده بود و صورت سرخ و عرق کرده اش در کنار نفس های نامنظمش خبر از حال خرابش می داد. دستی به پیشانی تبدارش کشیدم، چشمانش را باز کرد و به رویم خندید. اما من نخندیدم، طاقت نداشتم توی آن حال و روز ببینمش. خم شدم که ببوسمش، سرش را عقب کشید و با صدای از همیشه گرفته ترش گفت:

– چه کار می کنی دختر؟ می خوای تو هم مبتلا شی؟

خیسی چشمانم را گرفتم و گفتم:

– آره، این جوری تحمل مریضی تو واسم راحت تره.

خندید، به زحمت، اما بلند و طولانی. بینی ام را گرفت و فشار داد و گفت:

– عجب موش کوچولوی دیوونه ای هستی تو! آخه تو مریض بشی چه تاثیری به حال من داره خاله سوسکه؟

درکم نمی کرد، نمی فهمید دردی که من از بیماری او می کشم خیلی بیشتر از خود سرما خوردگی است. دستم انداخت، مثل همیشه!

کاسه سوپ را دستش دادم، در حالی که چشم از صورتم بر نمی داشت کاسه را از دستم گرفت. با مهربانی دستی به صورتم کشید و گفت:

– چرا زحمت کشیدی کوچولوی خوشگل؟

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم برات درست کردم، خدا کنه خوشت بیاد.

ابرویی بالا انداخت و با لبخند مشغول شد. سرفه هایش آتش به جانم می زد و با هر سرفه اش تمام عضلات حجیم و محکمش منقبض می شدند. دلم می خواست کنارش بنشینم، پشتش را بمالم، سینه اش را بمالم!

کاسه را روی پاتختی گذاشت و در حالی که دراز می کشید گفت:

- دستت درد نکنه نفس، فوق العاده بود!

چشمانش بسته شدند. نفسش خش دار و پر صدا بود. قوطی پماد ویکس* روی پا تختی اش را برداشتم و لبه ی تخت نشستم. دکمه های پیراهنش را باز کردم، یکی به یکی! قلبم به سینه می کوبید و ارتعاشش را به دستانم منتقل می کرد.گوشه چشمانش را باز کرد، لبخند کوتاهی زد و گفت:

- می خوای چه کار کنی خانوم کوچولو؟ خوب از بی حالی من سو استفاده می کنیا! بلا ملا سرم نیاری یه وقت.

بی توجه به حرفش آخرین دکمه های پیراهنش را هم باز کردم، از دیدن سینه ی برهنه اش تمام خون بدنم به صورتم دوید. مقداری از پماد را برداشتم و به سینه اش مالیدم. دستم بین موهای سینه اش در گردش بود و قلبم در سینه خودم. کمی گردن و گلویش را ماساژ دادم و دوباره به سمت سینه اش برگشتم. با چشم های نیمه باز نگاهم می کرد، می دانستم سرخی صورتم را می بیند و می فهمد. زیر لب گفتم:

- برگرد تا به کمرت هم بزنم.

مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشید، روی سینه اش پهن شدم. دستش را بین موهام برد و نجوا کرد:

- خودت بهتر از هر پماد و دارویی عمل می کنی موش کوچولو!

نفس کشیدم، عمیق، راه نفسم باز شد. نمی دانستم اثر عصاره اکالیپتوس است، یا عطر تنش! هرچه بود راحت تر از هر زمانی نفس می کشیدم. ساعتی سر از روی آن سینه بر نداشتم و علی رغم نگرانی کیان، هرگز، هرگز، هرگز بیماریش به من سرایت نکرد!

صدای خواننده قلبم را به درد می آورد:

هنوزم تو شب هات اگه ماه و داری....

من اون ماه و دادم به تو یادگاری...

من اون ماه و دادم به تو یادگاری..

به خودم که می آیم آپارتمان کیان را روبرویم می بینم. من این همه راه را چه طوری پیاده آماده ام؟ عطرش از همین جا به مشامم می رسد، دلم هوایش را دارد. بی طاقتم، می دانم کارم اشتباه است و می دانم نباید دستم روی آن زنگ برود اما می رود و زنگ را می زند. فقط می خواهم ببینمش، یک بار دیگر، حتی اگر الان با دوست دخترش در خانه باشد، حتی اگر گفته باشد می روم! بار دوم بدون تردید زنگ را فشار می دهم، در را باز می کند بدون هیچ سوالی. نمی دانم چه طور به طبقه یازدهم می رسم. دم در ایستاده با گرمکن سفید و سورمه ای و موهای آشفته و به هم ریخته. دستم بی اراده به سمت قلبم می رود، لبخند روی لبش دیوانه ام می کند. سلام می کنم با صدایی مرتعش و بغض دار، کنار می رود و اجازه می دهد وارد خانه اش شوم. تنهاست و کتاب هایش را روی میز ریخته، انگار مشغول مطالعه بوده. روی مبل می نشینم، دست به سینه روبرویم ایستاده و نگاه خیره اش دست پاچه ام می کند. کلافه می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مزاحمت نشدم؟

می خندد، بالاخره صدایش را می شنوم:

- جوک می گی جوجه؟

به آشپزخانه می رود و با ظرفی میوه بر می گردد و روی مبل می نشیند، آرام می پرسد:

- حالت چه طوره؟

خوب نیستم، بدون تو خوب نیستم!

- خوبم!

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- ماهان می دونه اومدی این جا؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- خب تعریف کن، از این ورا؟

چه قدر سرد! از برودت لحنش می لرزم.

ملتمسانه نگاهش می کنم، بلکه این جو سنگین را بشکند. آب دهانم را به همراه بغضم فرو می دهم و می گویم:

- دلم برات تنگ شده بود.

چشمانش را تنگ می کند آن قدر که سبزی چشمانش محو می شوند. گوشه ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- چه عجب!

پرده اشک چشمانم را می پوشاند، ناله می کنم:

- من همیشه دلتنگتم بی وجدان! تو منو گذاشتی و رفتی، تو منو تنها گذاشتی!

خیاری از ظرف بر می دارد و با خونسردی می گوید:

- زیاد تنها نموندی که، الان تنها نیستی که!

اشکم سرازیر می شود. نگاهش رنگ دلسوزی می گیرد، کنارم می نشیند و با فاصله چشمانم آغوشش را جستجو می کند. می فهمد، زمزمه می کند:

- می دونی اگه ماهان بفهمه این جایی چه قشقرقی راه می افته؟

نزدیکش می شوم، عطرش را نفس می کشم و دستم را به سمت دستش دراز می کنم. عصبی می شود، از جا بلند می شود و با خشم می گوید:

- اشتباهاتت یکی دو تا نیست جلوه. تمام زندگیت اشتباه شده و تا الان هر کاری کردی گذشته، رفته، از این به بعد حواست رو جمع کن. حرف ماهان درسته، من نه برادرتم، نه حتی پسر عمه ت. بودن تو این جا بدون اطلاع شوهرت اشتباهه، اون هم در شرایطی که می دونی اون رو من حساسه!

صدا در گلویم می شکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیان!

بدون این که نگاهم کند می گوید:

- ببین جلوه من تا الان مثل برادرت کنارت بودم. از این به بعد هم می مونم، اما از امروز به بعد فقط وقتی میای این جا که شوهرت هم باهات باشه. تو نمی تونی بفهمی که اگه آبروت ریخته بشه، دیگه هیچ جوری جمع نمی شه. تو الان یه زن متاهلی و باید از مردای دیگه فاصله بگیری، خصوصا مردایی که می دونی باب میل شوهرت نیستن. درسته که حس ما به هم خواهر برادریه، اما ماهان این رو درک نمی کنه و من بهش حق می دم. اگه من یه روز بفهمم زنم رفته خونه ی مردی که هیچ نسبتی باهاش نداره و به صورت اتفاقی منم از اون مرد خوشم نمیاد، بدون شک می کشمش. پس ماهان رو درک می کنم.

می خواهم حرف بزنم، مهلت نمی دهد.

- هر چی فکر احمقانه تو سرت هست بریز بیرون و بچسب به زندگیت. یادت نره تو خودت با اختیار خودت ماهان رو انتخاب کردی، پس حداقل به انتخابت احترام بذار و به زندگی و شوهرت پابند بمون. تا اون جایی که من می دونم ماهان پسر خوبیه، منم انتخابت رو تایید می کنم و مطمئنم که با اون خوشبخت می شی، به شرط این که بزرگ شی و از رویاهات بیرون بیای و واقعیت رو ببینی!

دهانم را باز می کنم، بگذار حرف بزنم؛ اما دستش را بالا می آورد و اجازه نمی دهد:

- همین الان بودنت این جا خیانت به ماهانه، خیانت به زندگیت و اعتماد شوهرته. برو و هر وقت خواستی منو ببینی با ماهان بیا!

پشت در آپارتمانش ایستاده ام، اشک هایم چون سیل روانند. کیان مرا بیرون کرد، کیان مرا نخواست، بودنم را نخواست، هیچ وقت نخواست!

خدایا مرده ام شاید...

تو حاشا می کنی مرگم...

دستم را در جیب مانتویم فرو می کنم. باران گرفته، حتی نگفت بمان تا برایت آژانس خبر کنم. باران شدیدتر می شود و آخرین نگاه را به پنجره طبقه یازده می کنم، با حسرت!

سرم را پایین می اندازم و برای دومین بار ناامید از در آن خانه رانده می شوم.

خدا کند این عشق از سرم برود...

خدا کند فقط زودتر آن زمان برسد...

برای چندمین بار گوشی در جیبم می لرزد. نگاهش می کنم، سیزده تماس بی پاسخ از مادرم و ماهان و یک اس ام اس. پیام را باز می کنم و متن ارسالی از طرف ماهان را می خوانم:

- کجایی خانوم که گوشیت رو جواب نمی دی؟ نکنه ازم دلخوری؟ ببخش که نتونستم تا الان باهات تماس بگیرم، دارم از خستگی هلاک می شم. می رم خونه بخوابم، هر جا هستی مراقب خودت باش. می بینمت عزیزم!

دلم پیچ می خورد، از خباثت و بی وجدانی خودم و صدای کیان در گوشم اکو می شود، خائن! گریه ام شدت می گیرد.کیان امروز مرا با حرف هایش نابود کرد و زیر بار بی رحمی نگاهش خرد شدم. کیان هیچ وقت مرا نخواسته، گفت فکر احمقانه نکن، گفت از رویا بیرون بیا، گفت هیچ نسبتی با تو ندارم و من به خاطر او، ماهان مهربان و صبورم را می رنجانم.هر روز و هر لحظه، بارها و بارها!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم پیاده می روم، پیاده می روم و اشک می ریزم، اشک می ریزم و به زندگی بیست ساله ام نگاه می کنم. سال هایی که حتی یک روزش بدون کیان نگذشته بود. کیانی که هیچ وقت هیچ حسی به من نداشته، جز به قول خودش برادری و من با ساده لوحی عاشقش شده بودم. به خاطر یک جابجایی ساده اش عجولانه تصمیم گرفتم و ماهان را بی گناه و معصوم وارد زندگی بی سر و تهم کردم. من چه قدر بچه ام که فکر می کردم با ازدواج قرار است جای خالی کیان برایم پر شود. در حالی که هیچی از مسئولیت و تعهد نمی فهمیدم، بله را گفتم و ماهان را هم با خودم به قعر چاه احساسات احمقانه و نادرست و بچگانه ام کشاندم. فکر می کردم می شود در آغوش ماهان فرو رفت و کیان را تصور کرد، می شود در صورتش نگاه کرد و کیان را دید، می توان با او صحبت کرد و صدای کیان را شنید. من هیچ وقت به ماهان به عنوان شخصیت مستقل احترام نگذاشته ام، من هر حرکت و رفتار ماهان را با کیان مقایسه می کنم، در حالی که حقش نیست! این همه دنائت و پستی حق ماهان نیست. وجدانم فریاد می زند، خائن! کیان با خشم می گوید، خائن! گوش هایم را می گیرم و صدای ماهان را می شنوم، خیانت فقط فیزیکی نیست! که اگر امروز کیان عقب نکشیده بود، اگر بر سرم داد نزده بود، فیزیکی هم خیانت کرده بودم؛ به ماهانی که هرگز ندیده ام چشمانش هرز بروند، هیچگاه ندیده ام به روی دختری لبخند بی جا بزند و در کوچه و خیابان نگاهش دنبال هیچ زنی نمی چرخد. ماهانی که با تمام جذابیت های دیوانه کننده اش، با وجود کشته مرده های متعددش، با وجود دخترهای دانشجویی که با چشم خودم دلبری هایشان را می بینم و پرستارها و پزشک هایی که توصیف دلداگیشان را می شنوم، هرگز به من خیانت نکرده و طوری رفتار می کند که هیچ وقت، هیچ شکی، هیچ خشی، هیچ خراشی، به اعتمادم وارد نشود. ماهانی که در اوج خستگی بعد از شب های متوالی بیداری کشیدن تنها نگرانی اش خواب آرام و جای امن من است. خورد و خوراک و استفاده به موقع داروهایم. ماهانی که چشمش را روی همه خطاهای من بسته و باز هم از ته دل می گوید که من به تو اعتماد دارم و هر بار دلش را می شکنم و او لبخند می زند و به رویم نمی آورد. حتی وقتی به عنوان کادوی تولد عطر محبوب کیان را برایش خریدم، خندید و تشکر کرد. در حالی که غم چشمانش کوه را به لرزه در می آورد و تمام اعتراضش به این کار من استفاده نکردن از آن عطر بود. همین که شاید اگر هر مرد دیگری به جای او بود نه تنها عطر، بلکه کل دنیا را بر سر همسرش خراب می کرد. من هر شب و هر روز و هر لحظه به این مرد خیانت می کنم، کیان بهتر از هر کسی مرا شناخته، خائن!

خیسی آب را روی تیره مهره های کمرم هم احساس می کنم. از سر تا پایم آب می چکد، حتی لباس های زیرم هم خیس شده اند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. خانه ای که به احترام خستگی بی حد و حصر صاحبش در سکوت فرو رفته. با هر قدم رد پای خیسم روی پارکت خانه بر جای می ماند. در اتاق را باز می کنم و ماهان بی خبر از همه جا مظلومانه به خواب رفته. حتی در خواب هم از شدت خستگی چهره اش گرفته و در هم است. موهایش روی پیشانیش ریخته، دست راستش را زیر سینه ی برهنه اش گذاشته و دست چپش را روی بالش. به حلقه اش نگاه می کنم که از زمان عقد تا کنون از دستش در نیامده. به انگشتم نگاه می کنم و جای خالی حلقه ای که حتی نمی دانم کجا گذاشته ام به رویم دهن کجی می کند. لبم را گاز می گیرم که صدای هق هق گریه ام بیدارش نکند. مانتو و روسریم را که به بدنم چسبیده اند از تن خارج می کنم و آهسته به زیر پتو می خزم. از تکان خوردن تخت بیدار می شود و با صدای خسته و نیمه هوشیارش می گوید:

– تویی جلوه؟ خوبی عزیزم؟

زمزمه می کنم:

– ماهان، می ذاری بیام تو بغلت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حالی به پهلو می خوابد و بدون این که چشمانش را باز کند آغوشش را به رویم می گشاید. دستانم را محکم به دور گردنش حلقه می کنم، هوشیار می شود و با سرعت در جایش می نشیند:

– جلوه؟ چرا لباسات خیسه؟ این چه وضعیه؟ زیر بارون بودی؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و بازویش را می کشم که به سر جایش برگردد، مقاومت می کند و با عصبانیت می گوید:

– پاشو این لباس ها رو عوض کن دختر! موهاتم خیس خیسه! زده به سرت تو؟ پاشو یکی از لباس های خودم رو بهت بدم بپوشی. با بغض می گویم:

– من خوبم ماهان، لباس نمی خوام. بغلم کنی گرم می شم!

چشمانش پر از سوال می شود. انگار دلیل حال خرابم را می داند، اما هیچی نمی پرسد، هیچی نمی گوید و تنها سری به علامت تاسف تکان می دهد و کنارم دراز می کشد. زیر گوشم زمزمه کنان می گوید:

– با این لباسا نمی شه!

لباس هایم را از تنم بیرون می کشد و از شدت شرم داغ می شوم، اما او باز هم مثل یک پزشک رفتار می کند نه یک مرد. حوله ای دور موهایم می پیچد و بدن لرزانم را میان بازوهای قوی و مردانه اش جای می دهد. لرزم کم می شود، آرام می گیرم و می دانم خسته است، می دانم بیشتر از بیست و چهار ساعت است که نخوابیده، اما به بیدار بودنش، به محبتش، به صدایش احتیاج دارم. سرم را از گودی گردنش بیرون می کشم و چشمان بسته اش را می بوسم. حلقه ی دستانش محکم تر می شود. صورتش را می بوسم، انگشتانش روی کمرم می لغزند. دستم را روی صورت اصلاح نشده اش می کشم و آهسته می گویم:

– دوست دارم ماهان.

دستش روی پهلویم قرار می گیرد و چشمانش باز می شوند. تحمل نگاه پر حرفش را ندارم و تنها لبم را روی لبش می گذارم، تردید می کند. سرم را عقب می کشم، چشمانش سرخ و بی حالند اما به آرامی در آغوشم می کشد و از محبتش سیرابم می کند، او می بوسد و من در دلم داد می زنم!

توبه کردم که دیگه با تو نباشم

دل ندم دیگه بهت ازت جدا شم

کنج قلبم واسه ی تو جا نذارم

قول مردونم و زیر پا نذارم

با دستانش به وجودم آتش می زند و من همچنان می خوانم...

توبه کردم دیگه چشمات و نبینم

دیگه پای حرفای دلت نشینم

عکس چشمای تو رو دیگه نبوسم

اگه حتی توی تنهایی بپوسم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس های تندش در گوشم می نشنید و من ادامه می دهم...

توبه کردم که غروبا رو نبینم

دیگه هیچ وقت لب دریا ننشینم

همه ی خاطره هات و دور بریزم

دیگه هیچ وقت بهت نگم عزیزم

نفس عمیقی می کشد. صورتم را غرق بوسه می کند و محکم در آغوشم می گیرد و من در حالی که به خواب می روم زمزمه می کنم:

توبه کردم واست آسمون نباشم

دیگه خورشیدت نشم نور نباشم

بزنم حرف دلم رو دیگه این بار

برو دوست ندارم...

خدانگهدار

دو ماه از آن روز بارانی گذشته و هنوز هم آخرین چیزی که شب ها قبل از خواب از ذهنم می گذرد کیان است. اما خودم را به همین فکر و خیال آخر شب محدود کرده ام و بقیه ی ساعات را صادقانه در کنار ماهانم.

صبح ها اگر خانه پدرم باشم دنبالم می آید و با هم به دانشگاه می رویم. توی محیط دانشگاه همان ماهان جدی و خشک است، سر کلاس ها هر چه می خواهم شیطنت کنم و حواسش را پرت کنم موفق نمی شوم. هیچ توجه خاصی به من نمی کند مگر این که بخواهد به خاطر حواس پرتی یا خواب آلودگی ام تذکر دهد، اما وقتی تنها می شویم از این رو به آن رو می شود!

کمتر روز و شبی است که در کنارش به خواب نروم، به آغوشش، به جسمش، به روحش، به دستان نوازشگرش، به محبت های بی دریغش، به عصبانیت های گاه و بیگاهش، به سخت گیری ها و غر زدن هایش، به پیاده روی های شبانه مان، به نوازش های کنترل شده ی آخر شب؛ به همه چیزش، به همه ی وجودش، وابسته شده ام. این را می داند و تا آن جا که می تواند بودنش را از من دریغ نمی کند. شب هایی که خانه نمی آید تا لحظه ای که بخوابم مرتب تماس می گیرد، هر چند کوتاه و مختصر، اما بارها و بارها می داند که خوابیدن جایی خارج از آغوش مردانه اش برایم سخت شده.

این روزها هم که شدیدا درگیر امتحاناتم، با وجود خستگی هایش پا به پای من بیدار می ماند و کمکم می کند. برای منی که این ترم هیچ کتابی را باز نکرده ام وجود کسی مثل ماهان نعمت است. مواقع درس خواندن سخت گیر می شود و بداخلاق، اشکم را در می آورد اما وقتی خیالش راحت می شود که درس را فهمیده ام بغلم می کند و آرامش را به وجود استرس کشیده ام بر می گرداند.

با ماهان خوشبختم و علی رغم تمام تفاوت هایمان با وجود بچه بازی های بی حد و حصر من در کنار دیسیپلین و جدیت ماهان که هرگز با هم جور در نمی آیند، اما خوشبختیم. می دانم که او هم همین حس را دارد، می دانم که او هم با وجود من آرامش می گیرد و وقتی از مریض هایش کسی می میرد، وقتی بعد از بیست و چهار ساعت در حالی که از خستگی روی پاهایش بند نیست به خانه بر می گردد، تنها چیزی که می خواهد بغل کردن و بوسیدن من است. سرش را در آغوش می گیرم، موهایش را نوازش می کنم و صورت خسته اش را می بوسم. سرم را روی سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش می گذارم و آهسته آهسته کم شدن استرس ها و پریشانی هایش را لمس می کنم.

آخر تیر عروسیمان را برگزار می کنیم و تمام کارها را خودش بر عهده گرفته تا من با خیال راحت این ترم را هم پشت سربذارم. ماهان نمونه است، بی همتا، این روزها از ته دل احساس می کنم که واقعا دوستش دارم، این روزها ماهان برایم مثل نفس کشیدن شده و بودنش واجب و نبودنش خطرناک!

امروز یازدهم تیر ماه است و کیان به مناسبت فارغ التحصیلیش جشن گرفته. دو ماه نیم است که ندیدمش و انگار من جن شده ام و او بسم الله! تمام سعیش را می کند که با من روبرو نشود و من هم اصراری ندارم و می دانم که دیدن دوباره اش همه چیز را خراب می کند. اما امروز می خواهم بروم، دلم برای یک لحظه دیدنش پر می کشد. ماهان نیست، بیمارستان است و با بزرگواری از من خواسته که همراه نگین بروم و گفته که او هم به محض تمام شدن کارش خواهد آمد. از این همه اعتماد و مردانگی اش به جای خوشحالی شرمسارم. از این ضربان قلب تند شده و این هورمون های به غلیان در آمده آن هم به خاطر دیدن کیان، خجالت زده ام! زیباترین لباسم را می پوشم و به جذاب ترین شکل ممکن خودم را می آرایم. نگاه پدر و مادرم ناراضی به نظر می رسد، اما با لبخند بدرقه ام می کنند. گل می خریم و کادویی که برایش تهیه کرده ام در دستان عرق کرده ام می فشارم. از ماشین پیاده می شوم، لرزش زانوهایم مشهود است. دستم را به در ماشین می گیرم و به طبقه یازدهم چشم می دوزم. من از این خانه خاطره خوبی ندارم، دلشوره امانم را بریده. نگین دستم را می کشد و شانه به شانه اش وارد سالن بزرگ و شلوغ خانه می شوم. صدای موزیک سرسام آور است، دخترها و پسرهای جوان لحظه ای سن رقص را رها نمی کنند و با چشمانم دنبال کیان می گردم. می بینمش، برای اولین بار در لباس رسمی. کت و شلوار نوک مدادی و پیراهنی به همان رنگ اما کمی روشن تر و بدون کراوات، همیشه از کراوات نفرت داشته. موهایش را بالا زده و مثل همیشه چشمان سبزش خندان است. دلم ضعف می رود، دلم می لرزد، لب هایم می لرزند، دستانم هم و پاهایم!

من عادت نکردم به شبهای سردم...

به این که نباشی...

نه...

عادت نکردم...

کنار کاوه و چندتا از دوستانش ایستاده. دختر زیبا و ظریفی هم از بازویش آویزانش است، نزدیکش می شوم بوی عطرش از میان این همه بوی مختلف شامه ام را نوازش می کند. چشمم را می بندم و نفس می کشم!

قسم خورده بودم...

اگه از تو جدا شم...

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم...

ولی دیدم نمیشه...

نمیشه نمیشه...

نه دیروز و نه امروز و نه فردا....

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه....

صدایش نفسم را قطع می کند. جلوه؟ لرزش صدایم را کنترل می کنم.

- کیان، بریک می گم.

جعبه کادوی حاوی عطر محبوبش را به دستش می دهم، می خندد و می گوید:

- خیلی لطف کردی خانوم کوچولو!

با چشمان جستجوگرش پشت سرم را نگاه می کند و می پرسد:

- پس ماهان کو؟

حالم بدتر می شود. از فکر کردن به ماهان که گفته بود حق ندارم بدون او پایم را در خانه اش بگذارم.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- بیمارستانه، کارش تموم شه میاد!

عمیق نگاهم می کند و می خواهد حرفی بزند اما دختر همراهش دستش را می کشد و او هم خنده کنان به دنبالش می رود. خیره به جای خالیش می مانم!

چه قدر قصه گفتم...

که دریا بخوابه...

چه قدر گریه کردم...

نفهمم سرابه...

نفهمم کجام و نفهمم کجایی...

چه قدر با تو بودم تو عین جدایی...

دور می شوم، خیلی دور، باز این بغض لعنتی گلویم را گرفته. در گوشه ای می نشینم و خیسی چشمانم را می گیرم. با همان دختر میان جمع می رقصد و دستش را دور کمر ظریفش انداخته و زیر گوشش چیزی می گوید که دخترک مستانه قهقهه می زند. تمام تنم چشم شده، لغزش انگشتانش رو به پایین و نگاه مخور دختر، انگشتان کشیده ای که روی سینه کیان، سینه ای که روزی تنها پناهگاه من بود می چرخد و نگاه های داغ و تند کیان که مسحور لب های قلوه ای و غنچه شده ی پارتنرش شده. سرش کنار گردن سفید و خوش فرم دختر قرار می گیرد و من با چشم های خودم مکشی که با دهانش بر پوست او ایجاد می کند می بینم. تمام وجودم آتش می گیرد، طاقت نمی آورم و رویم را بر می گردانم. دستی لیوانی نوشیدنی را به سمتم می گیرد و پشت پرده ای از اشک چشمانی سبز را می بینم که عجیب بوی کیان را می دهد. یخ های غوطه ور در لیوان تشنگی و حرارت درونی ام را یادآوری می کند و از دستش می گیرم و یک نفس می خورم.گلویم می سوزد و به سرفه می افتم. چه بود این؟ دستی پشتم را ماساژ می دهد، تهوع دارم، صدایش را می شنوم:

- چرا یه نفس خوردی آخه دختر خوب؟ این چه وضعه خوردنه؟

وای، اگر کیان بفهمد. اگر ماهان بفهمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش رنگ تعجب می گیرد و با حیرت می گوید:

– تا الان نخورده بودی! درسته؟

لعنت به تو کاوه، لعنت به بوی عطرت، لعنت به رنگ چشمانت، لعنت به این کارت!

رنگ چشمانش بر می گردد و این بار خنده در صورتش می نشیند. به پشتی صندلی تکیه می دهد و زمزمه می کند:

– عیبی نداره، نباید این جوری می خوردی. اما نگران نباش من حواسم بهت هست.

به کیان نگاه می کنم که کوچک ترین توجهی به من و صورت سرخ شده و حال خرابم ندارد و دوباره صدای کاوه را می شنوم:

– کیان امشب خیلی سرحاله، حق هم داره خب. هم فارغ التحصیلیشه، هم...

سرش را نزدیک گوشم می آورد، عطرش اذیتم می کند و نفس داغش حرارتم را بیشتر می کند. دهانش مماس با صورتم می شود و می گوید:

– هم این که امشب نامزدیش رو با سونیا اعلام می کنه!

تکان می خورم، شدید! خدا این چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفتی؟ چه گفتی؟ میان آن حرارت فزاینده که هر لحظه بیشتر وجودم را در بر می گیرد، قلبم یخ می زند و مبهوت نگاهش می کنم. با بی خیالی می خندد و می گوید:

– البته این سکرته ها، قراره سوپرایز باشه. چیزی به کسی نگی، فعلا.

دستانم را مشت می کنم تا بر سرم فرود نیایند، لبانم را گاز می گیرم تا صدای ضجه ام بلند نشود، چشمانم را به هم می فشارم تا اشکم سرازیر نشوند. به مرز جنون می رسم، مرز دیوانگی، درد می کشم و جیک نمی زنم.

صدای آهنگ سلطان قلب ها وجودم را متلاطم می کند. آهنگی که از بچگی کیان در گوشم زمزمه می کرد.

سلطان قلبم تو هستی تو هستی...

این بار سرش را میان موهای آن دختر لعنتی فرو برده و از حرکت لب هایش می فهمم که آهنگ مرا در گوش او می خواند!

دلم می شکند، شدید و پر صدا! آن قدر که مجبور می شوم گوشم را بگیرم. از گرمای هوا کلافه ام. دست کاوه به سمتم دراز شده، می خواهد توی رقص همراهیش کنم. بو می کشم، بوی کیان می دهد و بی اختیار قبول می کنم. دستانش کمرم را در بر می گیرند و باز هم نفس می کشم. کیان، نفسی دیگر، کیان، باز هم کیان و سرم را بلند می کنم، در چشمان سبزش خیره می شوم، لبخند می زنم، کیان!

می خندد و می گوید:

– جانم نفس!

دستم را روی صورتش می کشم و دست دیگرم را روی سینه اش. نفسش داغ می شود و آهسته می گوید:

– می خوای بریم یه جای خلوت، این جا خیلی گرمه!

زمزمه می کنم:

– یعنی می ذاری سر رو سینه ات بذارم؟ دیگه ازم فرار نمی کنی؟

می خندد، با چشمان سبز براقش.

– نه عزیزم، من هیچ وقت فرار نکردم. خودت می دونی که چه قدر دوستت دارم خانومم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می کشد، نمی دانم کجاییم، اما هیچ کس نیست. دمای بدنم به صد رسیده. لب هایش را روی گردنم گذاشته و من بو می کشم، کیان، و داد می زنم کیان، و او هی مرتب تکرار می کند. جانم، جانم، می خندم بلند و بی وقفه. بندهای لباسم روی شانه ام می افتند. سرش در سینه ام فرو می رود و من می خندم و داد می زنم، می خندم و اشک می ریزم و داد می زنم. کیان، دستش روی بدنم می لغزد و من می خندم. من احمق، من بدبخت، در خلسه فرو می روم!

در با صدای وحشتناکی شکسته می شود و با بی حالی رویم را بر می گردانم و... وحشت زده از جا می پرم. اگر آن که مثل پلنگ زخمی در چهارچوب در ایستاده کیان است، پس این که سر در سینه من دارد کیست؟ به لباسم چنگ می زنم. کاوه هراسان بلند می شود و کیان می غرد و حمله می کند. یک ضربه، دو ضربه، یک مشت، صد مشت، یک فحش، هزار فحش، می لرزم! لباسم را دور خودم می پیچم و به جمعیتی که توی اتاق ایستاده اند نگاه می کنم. قامت یکی خم شده، یکی زانو زده. موهای سیاهش آشناست، چهره رنگ پریده اش هم، حلقه اش برق می زند و ماهان...

با فریاد کیان همه از اتاق خارج می شوند و کاوه را خونین و نیمه بی هوش رها می کند و به سمت من که گوشه اتاق روی زمین مچاله شده ام می آید. بازویم را می گیرد و با خشم بلندم می کند. سیلی اول، برق از چشمم می پرد؛ سیلی دوم، نیمه هوشیارم می کند؛ سیلی سوم، هوشیارم می کند؛ سیلی چهارم، نابودم می کند؛ و با سیلی چهارم می فهمم چه بر سر خودم آوردم. داد می زند، چشمان سبزش یک کاسه خون است. جیغ می زنم، موهایم را دور دستش می پیچد و فریاد می زند:

– بی آبرو، خراب، نانجیب، این چه غلطی بود؟ ها؟ با دوست من؟ تو خونه ی من؟ چه طور همچین کاری کردی؟ چرا؟

تمام حواسم به ماهان است که روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده. انگار روح در بدن ندارد و با نعره ی کیان تمام وجودم به لرزه می افتد:

– با تو هستم عوضی، چرا؟

زار می زنم و بریده بریده می گویم:

– نفهمیدم که چی داد بهم که بخورم. فکر کردم تویی، گفت کیانم!

مات می شود، سفید می شود، سرخ می شود، چنان می غرد که می گویم الان سقف خانه فر می ریزد:

– فکر کردی منم؟ من کی همچین غلطی کردم که این بار دومم باشه؟ من کی دستم به زن شوهردار خورده؟ من کی همچین رفتاری با تو کردم که فکر کردی منم؟ گیرم هم که من بودم...

ازته دلش داد می زند:

– مگه تو شوهر نداری بی ناموس؟ ها؟

چانه ام را محکم به سمت ماهان می گیرد و ادامه می دهد:

– نگاهش کن، ببین باهاش چه کار کردی؟ ببین با من و خانوادت چه کار کردی؟ چه طوری این آبروریزی رو جمع کنیم؟ همین امشب تمام کوی از این افتضاح با خبر می شن. پدرت دیگه چه طوری تو اون دانشگاه کار کنه؟ مادرت جواب این جماعت رو چی بده؟ دیگه چه طوری تو اون محوطه زندگی کنن؟ من چی؟ من چه توضیحی می تونم به پدر و مادرت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت ماهان دراز می کند و فریاد می زند:

– این بدبخت فلک زده چی؟ دیگه چه طوری می تونه سرش رو بالا بگیره؟ حرف بزن جلوه، چه طوری؟

با نفرت چانه ام را رها می کند. آن قدر شدید که روی زمین پرت می شوم. روی تخت می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. دست و پا زنان خودم را به سمت ماهان می کشم. پایش را می گیرم، سرم را روی کفشش می گذارم و ناله می کنم.

– ماهان غلط کردم، نفهمیدم به خدا، نمی دونم چی ریخت تو حلقم، نفهمیدم! خدا!

از جا بر می خیزد. زانویش را می چسبم، اشک می ریزم و ضجه می زنم:

– نه ماهان، نرو بزن تو دهنم کبود و سیاهم کن، فحشم بده، فقط حرف بزن، فقط نرو!

پایش را آزاد می کند. نگاهش می کنم، انگار صد سال پیر شده. نگاه پر دردش را روی تک تک اجزای صورتم می چرخاند. پلک می زند و با هر پلکش هزار قطره اشک روی صورتش می چکد. ماهان مغرور من گریه می کند، ماهان مغرور را من نابود کردم. خدا، مرا بکش، بکش!

دست لرزانش را روی صورتش می کشد و در میان التماس های من از اتاق خارج می شود. ماهان رفت و هرگز برنگشت!

یک ماه تمام از گوشه اتاق کیان تکان نخورده ام. پدر و مادرم آمدند، داد زدند، نفرین کردند، کتک زدند، اما ماهان نیامد!

کیان هر شب با فاصله کنارم می نشست و در سکوت نگاهم می کرد، اما ماهان نیامد. دوستانم آمدند، سرزنشم کردند، دلداریم دادند، برایم گریه کردند، اما ماهان نیامد!

کیان بارها و بارها با او حرف زد و سعی کرد شرایط غیر عادی مرا برایش توضیح دهد، سعی کرد گند مرا توجیه کند، اما ماهان نیامد! فقط آمد پای برگه ی طلاق را امضا کرد و رفت. در محضر دوباره به پایش افتادم، التماسش کردم، اشک ریختم، حتی نگاهم نکرد و رفت.

کیان کنارم زانو زد و بعد از مدت ها سرم را در آغوش گرفت، بعد از مدت ها آن شب سر بر سینه اش گذاشتم و گریستم، نالیدم و او تنها نوازشم کرد! هق زدم و او پشتم را مالید، زار زدم و او موهایم را بوسید و همان شب به کیان گفتم من باید بروم. مخالفت کرد و گفت با رفتنم به شایعات دامن می زنم، گفت باید بمانم و مبارزه کنم و آبروی رفته را برگردانم. گفتم نمی توانم، گفتم باید بروم، گفتم اگر نروم می میرم و درست چهار ماه بعد من به مدت شش سال از ایران خارج شدم.

مدت ها زمان برد تا به شرایط عادی برگشتم، تا پدر و مادرم بخشیدنم و دوریم را تاب نیاوردند. بیمار بودم، بیمارتر هم شدم. تب و لرزهای عصبی به تنگی نفس های گاه بی گاه اضافه شد و هر شب با کیان حرف می زدم. تلفنی، اینترنتی، می خواست به دیدنم بیاید، اجازه ندادم. هر شب و هر روز با زندگی نابود شده ام خلوت می کردم و اشک می ریختم. تغییر کردم، بزرگ شدم و با هر آهی که کشیدم، با هر قطره اشکی که ریختم، با هر بار مرور خاطراتم، دچار دگردیسی شدم!

فهمیدم که چه قدر ضعیف بودم، چه قدر ناتوان بودم که هر کسی که از راه رسید توانست با خودم و احساساتم بازی کند. شعورم قد کشید، قوی شدم و فهمیدم که فرار راه حل نیست، فهمیدم که باید برگردم و انتقام باخته هایم را بگیرم، باید برگردم و بازی را به نفع خودم تغییر دهم. باید برگردم و عامل نابودی زندگیم را نابود کنم!

باید بر می گشتم و برگشتم!

با صدای زنگ گوشی کیان از خواب بیدار می شوم. آهسته دستش را از زیر سر من بیرون می کشد و تماس را قطع می کند. نگاهی به ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

مچی ام می کنم. ده صبح را نشان می دهد و بعد از مدت ها اولین شبی بود که بدون کابوس و هزار بار از خواب پریدن تا خود صبح با این آرامش خوابیدم. دوباره چشم هایم را می بندم، دست کیان را روی لاله گوشم احساس می کنم. مور مورم می شود و این بار که چشمانم را باز می کنم یک جفت چشم سبز خندان را مقابل صورتم می بینم. با بدخلقی کنارش می زنم از جا بر می خیزم و از اتاق بیرون می روم. دست و صورتم را می شورم و از حمام صدای آب می شنوم. به آشپزخانه می روم و از جعبه بیسکوییت روی میز شکمم را سیر می کنم. کیان می آید و در حالی که موهایش را با حوله خشک می کند چشمکی می زند و می گوید:

- احوال خاله سوسکه ی بداخلاق!

جوابش را نمی دهم. روبرویم می نشیند و بیسکویتی بر می دارد و می خورد. مستقیم و خیره نگاهم می کند و با بی خیالی صندلی را عقب می کشم و بلند می شوم. می خواهم از کنارش رد شوم که مچ دستم را می گیرد. مقابلم می ایستد، می خواهم مچم را آزاد کنم، اما نچ نچی می کند و با یک حرکت مرا از زمین می کند و روی اپن می گذارد. معترض نگاهش می کنم و می گویم:

- این کارا چیه؟ ولم کن برم دنبال کار و زندگیم. یه عالمه کار ریخته رو سرم.

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

- مثلا؟ یه نمونه از این همه کارات رو بگو ببینم!

دستم را به سینه می زنم و رویم را بر می گردانم. با دستش صورتم را می چرخاند و عصبانی می گویم:

- کیان ولم کن! فکر می کنی کار دیشبت رو فراموش کردم؟ نخیر! هیچ وقت یادم نمیره.

دستانش را روی اپن دو طرف من قرار می دهد و سرش را نزدیک می کند، خیلی نزدیک. گوشهی لبش را با پوزخندی بالا می فرستد و می گوید:

- منم نمی خوام یادت بره، اتفاقا می خواستم کاری کنم که هیچ وقت یادت نره و الان دیگه حواست هست که اگه اراده کنم می تونم چه بلایی سرت بیارم!

به تقلید از خودش پوزخندی می زنم و می گویم:

- مطمئن باش بار دیگه ای در کار نیست، چون هوشیارم کردی و می دونم از این به بعد چه طوری باید باهات تا کنم.

آن قدر بلند و شدید می خندد که در عرض یک ثانیه تمام صورتش سرخ می شود. عصبی می شوم و از اپن پایین می پرم. اما او ذره ای از جایش تکان نمی خورد، در نتیجه کامل در آغوشش قرار می گیرم و دستانش هم چنان روی اپن است. صورتش را آن قدر نزدیک آورده که نوک بینی اش به بینی ام می خورد، آهسته و شمرده در حالی که هنوز اثر خنده در صدایش پیداست می گوید:

- این حرفی که زدی شوخی بود دیگه! نه؟

با دست پسش می زنم، هلش می دهم، اما دریغ از یک تکان کوچک!

چشمانش را باریک می کند، نوک بینی ام را گاز می گیرد و زمزمه کنان می گوید:

- حواست رو جمع کن خانوم کوچولو، با هر کس بتونی بازی کنی با من نمی تونی! خودت هم این رو خوب می دونی.من از نفس کشیدنت هم می فهمم چی تو سرته، من نه ماهانم، نه کاوه که بخوای با اشک و آه یا عشوه گری و دلبری سر انگشتت بچرخونیم. پس در نتیجه واسه من افه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیا، اکی؟

عقب می رود، نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

– حالا بگو برنامه ات چیه؟ می خوای چه کار کنی؟ البته می تونم حدس بزنم که نقشه ات واسه کاوه چیه، اما ماهان رو می خوای چه کار کنی؟

از حلقه ی دستانش به نرمی بیرون می زنم و در حالی که مانتویم را تنم می کنم می گویم:

– من با ماهان کاری ندارم و نمی خوام دوباره آرامشش رو ازش بگیرم. نیامدم به پاش بیوفتم که با من ازدواج کنه. من و ماهان از زندگی همدیگه خارج شدیم و دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم. همین که بدونم منو بخشیده و از من گذشته واسم کافیه!

دستش را به سینه اش می زند، به دیوار تکیه می دهد و می گوید:

– خب؟

در حالی که شالم را روی سرم مرتب می کنم، نیشخندی می زنم و می گویم:

– اون قدرا هم که فکر می کنی دستم واست رو نیست پسر عمه!

و در حالی که به لبخند نشسته روی لبش دهن کجی می کنم از خانه بیرون می زنم.

دلم می خواهد سر خودم را به آسفالت خیابان بکوبم، آن قدر که از دست خودم شاکی و عصبانیم. شاکیم خدا، شاکیم از این همه ضعفی که هنوز در برابر کیان دارم و این ضعف زندگیم را نابود کرد، حیثیتم را بر باد داد و خانواده ام را بی آبرو کرد. شوهرم را از دستم در آورد و روانه ی غربتم کرد. اما بعد از این همه بلا هنوز در برابرش ضعیفم، بی طاقتم و از هر تماس دستش گر می گیرم و از کوچک ترین توجهش بال در می آورم، از کوچک ترین بی توجهی اش بغض می کنم. من با این درد بی درمان چه کنم؟ با همه ی اتفاقات زندگیم کنار آمده ام الا این یکی!

وارد خانه ام می شوم و خشمم را سر در خالی می کنم و با تمام توان به هم می کوبمش. بلافاصله به حمام می روم و وان را از آب گرم پر می کنم و تا گلو در آن فرو می روم. باید فکر کنم، نیاز دارم که فکر کنم. روی کیان هیچ حسابی نمی شود باز کرد، روی هیچ کس نمی شود! باید وارد زندگی کاوه شوم و می دانم قرار است با چه کسی ازدواج کند. دختر مدیر و سهام دار بیمارستانی که در آنجا مشغول به کار است. دختر را نمی شناسم، اما کاوه را چرا! از طرف دیگر باید برای ثبت نام تخصصم اقدام کنم. چون در همان دانشگاه خودمان برای دوره ی تخصص پذیرفته شده ام. این را کیان نمی داند، هنوز نگفته ام و از تصور راه رفتن در آن دانشکده یا محوطه کوی لرزه بر اندامم می افتد. هنوز نگاه های پر از حرف و پچ پچ های بی وقفه افراد حاضر در میهمانی دو شب پیش را فراموش نکرده ام. باید پی همه چیز را به تنم بمالم. این ها همه به کنار، استاد دو تا از درس هایم ماهان است و قسمت دردناک و اذیت کننده ماجرا این است!

می دانم دیدنم اذیتش می کند، می دانم که حضورش در آن میهمانی فقط به احترام پدرم و برای بستن دهان مردم بوده، می دانم از هر لحظه بودنش در جایی که من و کاوه و کیان حضور داشته ایم عذاب کشیده. نمی دانم با قضیه ی وجود من سر کلاس هایش چه طور کنار می آید؟ خوشبختانه اکثر کسانی که آن موقع در دانشکده بودند و از جریان خبر داشتند الان فارغ التحصیل شده اند و رفته اند، اما خوب استاتید هنوز هستند و همه چیز را به خوبی به یاد دارند. بمیرم برایت ماهان، چه طور سال ها این بی آبرویی را تحمل کردی و دم نزدی؟ من با تو چه کردم ماهان؟! بمیرم برایت.

کت و شلوار کرپ مشکی اندامی و خوش دوختم را می پوشم. کفش چرم پاشنه هفت سانتی را با کیف هم رنگ و هم جنسش ست می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام را کمی عقب می کشم تا موهایم خودشان را نشان دهد. نگاه دقیقی به آرایش کامل اما ملایم صورتم می کنم و مطمئن از بوی مسحور کننده ی عطرم از خانه بیرون می زنم. مقصد دانشکده پزشکی و اتاق مدیر گروه علوم درمانگاهی. از دیدن سر در دانشکده نفسم می گیرد و یک لحظه تصمیم می گیرم قید درس خواندن در این دانشگاه را بزنم، اما نهایتا نفسم را با بازدمی شدید بیرون می دهم و با آرامش ظاهری وارد می شوم. قدم هایم محکم اما آرام و حساب شده است. از گوشه به گوشه این مکان خاطره دارم. دلم می لرزد، اما دست و پایم نه، دیگر نه!

چند ضربه به در اتاق مدیر گروه می زنم با شنیدن بفرمایید وارد می شوم. سرش پایین است، دارد چیزی می نویسد. سلام می کنم، دستانش از حرکت می ایستند اما سرش را بلند نمی کند و با دستش اشاره می کند که بنشینم، می نشینم. نوشتنش را از سر می گیرد و خشک و جدی می پرسد:

– امرتون رو بفرمایید.

یک لحظه از ذهنم می گذرد کاش برنمی گشتم، کاش برنمی گشتم وکاش...

کیفم را کنار پایم می گذارم و مثل خودش محکم و قاطع می گویم:

– نمی دونم در جریان هستین یا نه، من رزیدنت ترم اول داخلی هستم. البته هنوز ثبت نام نکردم و به خاطر همین قضیه خدمت رسیدم.

خودکارش را زمین می گذارد، سرش را بلند می کند و خیره ام می شود. در دلم ناله می کنم، ماهان! اما بر لبم لبخند گرمی می نشانم و جواب لبخندم عمیق شدن خطوط پیشانی اش است. صورتم را جزء به جزء می کاود، نمی دانم دنبال چه می گردد؟ چشمانش سیاه تر از شش سال پیش به نظر می رسند، درست مثل یک بادکنک سیاه که درونش هیچی نیست. خالی خالی! دستی به موهایش می کشد و کوتاه می گوید:

– بله، خبر دارم. نامه اش به دستم رسیده.

چشمانم را که به همراه دستانش به سمت موهایش کشیده شده پایین می آورم و به لبش می دوزم. منتظرم چیزی بگوید، اما انگار از حرف زدن با من کراهت دارد. آهی می کشم و به حرف می آیم:

– خب من الان باید چه کار کنم؟

با بی حوصلگی دستش را به طرفم می گیرد:

– مدارکتون رو بدین و تشریف ببرین. شروع کلاس ها از هفته ی دیگه است. برنامه رو توی برد می زنیم.

خب این یعنی هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو! مدارکم را تحویل می دهم و از جا بر می خیزم. دستم که به دستگیره در می رسد صدای زمزمه وارش را می شنوم:

– واقعا با چه رویی می خوای برگردی این جا و درس بخونی؟

نفسم در سینه حبس می شود. می چرخم، این طرف میزش ایستاده، دست به سینه، پا روی پا انداخته و با جدیت نگاهم می کند. چه باید بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ لبخند می زنم، به تلخی زهر و می گویم:

– من فقط یه قربانی ام!

می خندد، کوتاه! به سمت پنجره اتاقش می رود و می گوید:

– خوبه، معنی قربانی رو هم فهمیدیم! خوبه، خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس با یک حرکت ناگهانی و با شدت به سمتم می چرخد و در حالی که از چشمانش آتش بیرون می زند با صدایی که از شدت خشم می لرزد می گوید:

– اگه تو قربانی هستی، پس من چی هستم؟

سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم:

– تو هیچ وقت به من فرصت حرف زدن ندادی و نذاشتی از خودم دفاع کنم.

چشمانش را می بندد و یک نفس عمیق طولانی می کشد:

– چی رو می خواستی توضیح بدی؟ نه خدا وکیلی، می خواستی چی بگی؟ می خواستی بگی مست بودم و کاوه رو با کیان اشتباه گرفتم؟ آره؟ همین رو می خواستی بگی دیگه، درسته؟

گلویش را با دستش ماساژ می دهد و به سختی می گوید:

– شش ساله حسرت می خورم که ای کاش کاوه رو با من اشتباه گرفته بودی نه با کیان. اون جوری واسم قابل تحمل تر بود. اما من حتی تو اشتباهاتت هم جایگاهی نداشتم، اینه که داره منو نابود می کنه!

انگشتانش را میان موهایش فرو می کند و ادامه می دهد:

– شش ساله که دارم نگاه های پر ترحم و زخم زبونای دوست و دشمن رو تحمل می کنم. تو رفتی و از زیر بار همه چی شونه خالی کردی. اونی که موند و تو جهنمی که تو درست کردی دست و پا زد و سوخت، من بودم! تو حتی حاضر نشدی بمونی و تاوان اشتباهت رو پس بدی. تاوان خطای تو رو، تاوان گناه و غلط تو رو، من دادم جلوه. منی که قربانی اصلی این افتضاح بودم، منی که بی گناه ترین فرد این ماجرا بودم.

نزدیکم می شود، خیلی نزدیک. به چشمان بی فروغش نگاه می کنم و دلم می لرزد. با صدای خالی از هر حسی می گوید:

– الان اومدی که چی بشه؟ چرا می خوای زخمی رو که دیگه دلمه بسته و خونش خشک شده دوباره تازه کنی؟ چرا می خوای هر لحظه و هر ساعت این شش سال رنج و عذاب رو تداعی کنی؟ چرا جلوه؟ چرا؟

قدمی به عقب بر می دارم و زمزمه می کنم:

– منم تاوان اشتباهم رو پس دادم. همه ازم رو برگردوندن. شش سال در به در غربت شدم، خواب راحت ازم گرفته شده، مشت مشت داروی اعصاب می خورم و حتی الان که برگشتم تو خونه پدریم جایی ندارم و تک و تنها زندگی می کنم! تو یه چشم بهم زدن همه چیم رو باختم. منم نابود شدم ماهان، پا به پای تو منم سوختم و حالا برگشتم که این عذاب رو تموم کنم. کمکم کن، نمی خوام برگردی طرفم. نه! می دونم که دیگه نمیشه و می دونم که محاله! فقط ازت می خوام اگه کنارم نیستی، مقابلم هم نباشی. می دونم خواسته ی زیادیه، می دونم من حق ندارم چیزی ازت بخوام اما نذار بیشتر از این زجر بکشم. خواهش می کنم!

به سمت پنجره می چرخد و زیر لب می گوید:

– تا اون جا که می تونی از من دور بمون. از من و از زندگیم!

بغضی که گلویم را می فشارد تا پشت پلکم می رسد. پلک نمی زنم تا اشکم سرازیر نشود. دستگیره را فشار می دهم و با سرعت هر چه تمام تر از آن محیط فرار می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تنگه از این روزهای بی امید...

از این شبگردی های خسته و مایوس...

از این تکرار بیهوده دلم تنگه...

همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس...

از دانشکده که بیرون می زنم نفس کشیدن برایم راحت تر می شود. با لذت سوار 206 سفیدی می شوم که قبل از آمدنم بابا برایم خریده است. می خواهم استارت بزنم که صدای زنگ گوشیم مانع می شود. از کیفم بیرون می کشمش و به صفحه ی چشمک زنش نگاه می کنم. کیان!

مردد جوابش را می دهم. صدای پر خنده اش را می شنوم:

- خب، خب، می بینم که دست از پا درازتر از اتاقش اومدی بیرون. چی شد؟ تحویلت نگرفت؟

حرص می خورم، اما خونسردیم را حفظ می کنم و می گویم:

- نرفته بودم که تحویلم بگیره. کار داشتم و کارم هم انجام شد.

خنده کوتاهی می کند و می گوید:

- خوبه پس کار ثبت نامت انجام شد. بذار حدس بزنم که الان می خوای چی کار کنی؟ اووم، می خوای بری بیمارستان و یه سر و گوشی آب بدی. شاید قسمت شد زن کاوه رو هم دیدی، نه؟

خشک می شوم. کیان از کجا می داند؟ همه این چیزها را از کجا می داند؟ بی اراده گوشی را قطع می کنم و استارت می زنم و به سمت بیمارستان می رانم. سعی می کنم ذهنم را از کیان و این همه اطلاعاتش دور کنم، اما نمی شود. کیان مرا زیر نظر گرفته، بدجوری هم زیر نظر گرفته!

با وحشت از آینه پشت سرم را نگاه می کنم، شاید دارد تعقیبم می کند. اما در آن شلوغی ماشین آشنایی نمی بینم. ماشینم را در پارکینگ بیمارستان پارک می کنم و با احتیاط پیاده می شوم. اطرافم را نگاه می کنم، اما اثری از کیان نیست. دستی به صورتم می کشم و به سمت بخش قلب می روم. می دانم که کاوه در آن قسمت مشغول کار است. رفت و آمد پرستارها زیاد است. اتاقش را پیدا می کنم، دستم را که به دستگیره می گیرم بازویم محکم کشیده می شود. قلبم می ایستد، کیان!

صورتش از خشم قرمز است از میان دندان های کلید شده اش می گوید:

- راه بیفت بریم تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی!

آن قدر چشمانش ترسناک شده اند که جرات هیچ حرکتی ندارم و بی صدا دنبالش راه می افتم. توی محوطه ی ترسان می گویم:

- ماشینم تو پارکینگه.

بدون این که نگاهم کند دستم را می کشد و به سمت ماشین خودش می برد. با سرعت سرسام آور می راند. چشمانم از شدت وحشت تا آخرین حد گشاد شده اند. کیان عصبانی است و هیچ چیزی وحشتناک تر از این وجود ندارد! با ترمز شدیدش به جلو پرت می شوم. مقابل خانه ی خودم ایستاده و فقط می گوید:

- پیاده شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه را باز می کنم و وارد می شویم. مرا روی مبل می نشاند و خودش روبرویم می ایستد. می خواهم حرفی بزنم، از این همه ضعف خودم بیزارم. سعی می کنم قوی باشم، کمی صدایم را بالا می برم و می گویم:

– چته کیان؟ چرا همچین می کنی؟ تو چی می خوای از جون من؟ چرا تعقیبم می کنی؟ چی از زندگی من می خوای؟

با خشم می غرد:

– تو یه احمقی، دیوانه ای، نمی فهمی داری چه کار می کنی؟ اومدی دوباره آبروریزی راه بندازی و بری؟ نمی تونی بفهمی که این راهش نیست؟ نمی تونی درک کنی که با این کار فقط آبروی کاوه نمیره؟ دوباره خودت هم بی آبرو می شی؟ این بار دیگه خانوادت نمی تونن کمر راست کنن. چه طور می تونی این قدر احمق و بچه باشی؟ فکر می کردم بزرگ شدی، فکر می کردم تغییر کردی اما اون مغز فندقی تو هیچ وقت رشد نمی کنه، هیچ وقت!

بلند می شوم و داد می زنم:

– به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ تو چه کاره ی منی؟ باز باید بهت یادآوری کنم که تو هیچ نسبتی با من نداری؟ من دلم می خواد آبروی خودم رو بریزم، آخه به تو چه ربطی داره؟ از زندگی من برو بیرون! ولم کن، حمایت ها و برادری هات به درد خودت می خورن. اون موقع که بهت احتیاج داشتم تو اوج بچگی و حماقتم ولم کردی رفتی. اون موقع باید هوام رو می داشتی و الان دیگه دیر شده آقا کیان. واسه این غیرتی شدن ها، این نگرانی ها، این تعقیب کردن ها دیر شده، اون روزی که به پات افتادم که از پیشم نری و تو حتی حاضر نشدی به خاطر من رفتنت رو یه روز، فقط یه روز عقب بندازی، اون روزی که زیر اون بارون منو از خونه ت روندی، اون روزی که بهم گفتی روت هیچ حسابی باز نکنم و تمام اون روزایی که نبودی و من با پنجره اتاقت درد و دل می کردم، تمام روزایی که اومدم در خونه ات که ببینمت و تو سرت با دخترای مختلف گرم بود طوری که حتی منو نمی دیدی. همون روزایی که مریض می شدم و همش چشمم به در بود که تو بیای و تو حتی خبردار هم نمی شدی، همون روزا تو واسم مردی! من اون روزا بهت احتیاج داشتم و الان دیگه نه به تو و نه به هیچ مرد دیگه ای محتاج نیستم. بلدم گلیمم رو از آب بیرون بکشم و اگه بذارین، اگه دست از سرم بردارین، اگه این قدر خودتون رو عقل کل و منو احمق تصور نکنین. من قیم نمی خوام، برادر نمی خوام، وکیل وصی نمی خوام و فقط می خوام تنها باشم کیان. لطفا این رو بفهم.

نزدیکم می شود. بازویم را در دستش می گیرد. می خواهم مانع شوم اما توانایی زورآزمایی با او را ندارم. چشمان سبزش غمگین است و شاید کمی مبهوت. نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

– آره، می دونم توی اتفاقاتی که افتاده منم بی تقصیر نبودم، نباید به حال خودت ولت می کردم. اشتباه کردم و باعث شدم تو زندگیت رو آتیش بزنی. تو تموم این سال ها هم عذابش رو کشیدم. عذاب کم کاریم رو، عذاب کوتاهیم رو و به همین خاطر دیگه نمی تونم اجازه بدم اون اتفاق ها تکرار شه. نمی تونم اجازه بدم دوباره با زندگیت بازی کنی، با آبروت، با حیثیتت. تحملش رو ندارم که جسم و روحت رو به خاطر آدم بی ارزشی مثل کاوه لکه دار کنی. با شناختی که ازت دارم دوباره یه فاجعه به بار میاری. فکر می کنی بزرگ شدی، قوی شدی، محکم شدی و می تونی همه چیز رو درست کنی، انتقام بگیری، آبرو بریزی، بدون این که خودت آسیب ببینی. اما نمی تونی! این کار، کار تو نیست. از پسش بر نمیای و من هم نمی تونم همش تعقیبت کنم و هر لحظه تو استرس باشم که الان داری چه کار می کنی. هی انرژی بذارم رو این که الان تو داری به چی فکر می کنی و چی تو سرت می گذره. همش نگران باشم که نکنه دوباره یه مصیبت دیگه به بار بیاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشم می گیرد و موهایم را غرق بوسه می کند. با تمام توانش به خود فشارم می دهد و زمزمه می کند:

– تنها یه راه واسه تموم شدن این کابوس وجود داره، واسه این که بتونم مواظبت باشم و نذارم کسی بهت آسیب بزنه، واسه این که بتونم کنترلت کنم و اجازه ندم همه چیت رو قمار کنی. این که شب و روز حواسم بهت باشه و نذارم دوباره اشتباه کنی.

دستش را زیر چانه ام می گیرد و با چمنزار متلاطم چشمانش نگاهم می کند:

– با من ازدواج کن جلوه!

نمی دانم چرا، اما خنده ام می گیرد. شاید از این منتی که می خواهد بر سرم بگذارد و مرا تحت حمایت خودش قرار دهد، آن هم وقتی که چیزی برای حفاظت کردن باقی نمانده. غرور جریحه دار شده ام زخمی تر می شود. از آغوشش فاصله می گیرم و روی دسته ی مبل می نشینم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و منتظر نگاهم می کند. پوزخندی می زنم و می گویم:

– اون وقت من این لطف همایونی رو مدیون چی هستم؟

ابروهایش در هم گره می خورد و می گوید:

– منظورت چیه؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

– یعنی این جوری همه مشکلات حل می شن؟ این همه فداکاری و از خودگذشتگی فقط به خاطر اینه که من خراب کاری نکنم؟ پس زندگی خودت چی می شه؟ چرا می خوای فرصت ازدواج با کسی که دوستش داری رو از خودت بگیری؟ من حاضر نیستم زندگی تو رو به خاطر خودم خراب کنم پسر عمه. من بهت قول می دم که هیچ مشکلی واست ایجاد نکنم، خوبه؟ نمی خواد این قدر نگران باشی، من که می دونم تو اهل زن و زندگی نیستی، نمی خوام بی خودی پایبند چیزیت کنم که بهش اعتقادی نداری، نمی خوام به خاطر یه عذاب وجدان ساده با زندگی خودت بازی کنی. در ضمن من باید دینم رو به ماهان ادا کنم و هر طور که اون بخواد. به همین خاطر فعلا به ازدواج فکر نمی کنم، اون هم ازدواجی که هیچ عشقی توش نیست.

کنارم می نشیند، سرش را به پشتی مبل تکان می دهد و با خونسردی می گوید:

– سخنرانی جالبی بود. خیلی هم جالب بود، اما چند تا نکته هست که بد نیست بدونی. در مورد من، تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. من می دونم دارم چی کار می کنم و حواسم به زندگیم و کارام هست.

سرش را بلند می کند و نزدیکم می شود. چانه ام را در دست می گیرد و عمیق در چشمانم زل می زند. می خندد و می گوید:

– در مورد خودت! تو که قبلا ازدواج بدون عشق رو تجربه کردی، این هم روش. البته درسته گند زدی به اولی، اما خب من ماهان نیستم که نتونم زنم رو کنترل کنم و کارم رو خوب بلدم. کسی نمی تونه منو بازی بده و سر انگشتاش بچرخونه، در نتیجه جای نگرانی نیست!

خنده از لبانش محو می شود و کاملا جدی ادامه می دهد:

– و اما در مورد ماهان! همون طور که خودتم گفتی محاله اون دیگه تو رو قبول کنه. هیچ مردی خیانت زنش رو نمی بخشه. تازه برام عجیبه که چه طور همون موقع نکشتت! چون اگه من بودم به هیچ وجه زنده ات نمی ذاشتم. فکر ماهان رو از سرت بیرون کن، چون حتی اگه دوباره باهاش ازدواج کنی زندگیت با جهنم هیچ فرقی نداره. اون هیچ وقت نمی تونه صحنه اون روز، اون اتاق؛ تو و کاوه رو از ذهنش پاک کنه. دل

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان دیگه هرگز با تو صاف نمی شه، پس توی این شرایط اگه می خوای ایران بمونی، اگه می خوای تو اون دانشکده درس بخونی، اگه می خوای تو اون بیمارستان کار کنی جایی که هم ماهان و هم کاوه حضور دارن؛ زندگی سختت می شه، درس خوندن عذابت می شه و کار کردن غیر ممکن می شه. چون پرونده ات سیاهه! از هر حرکتت هزار حرف و حدیث در میاد، از یه سلام و احوال پرسی ساده هزار و یک داستان ساخته می شه و هر مردی که با تو در تماس باشه به خودش اجازه می ده نزدیکت بشه که از این سفره ای که فکر می کنه واسه همه پهن شده استفاده ای ببره. این جا ایرانه عزیزم، زن آروم و بی دردسرش نمی تونه توی محیط کار و درس راحت باشه، وای به حال کسی با پیشینه تو! کاری که تو کردی چیزی نیست که از ذهن کسی پاک بشه، این رو بفهم! اما اگه شوهر داشته باشی، کسی که خودش تو اون محیط کار می کنه و رفت و آمد داره، سرشناسه؛ دیگه هیچ کس جرات نمی کنه حرفی بزنه و دهن ها بسته می شه. البته اگه تو وفادار بودن رو یاد گرفته باشی!

حرف هایش نیش تر به قلبم می زند، چشمانم دودو می زنند، چانه ام درد گرفته آزادش می کنم، هنوز نگاهم می کند؛ خیره، عمیق، جدی!

به جان کندن می گویم:

– خب چرا تو؟ این همه آدم، چرا تو؟

پوزخندی روی لبش می نشیند و می گوید:

– به دو دلیل مهم. اول با دسته گلی که جنابعالی به آب دادی دیگه هیچ مردی سراغت نمیاد، دومیش هم این که هیچ کس مثل من تو رو نمی شناسه و نمی تونه از این منجلابی که توش دست و پا می زنی بیرونت بکشه.

حرص می خورم، از تک تک کلامی که بر زبان می راند. از این که حتی یک بار هم نگفت دوستم دارد و به خاطر خودم این ازدواج را می خواهد.

غرورم به معنای واقعی له شده، دندان قروچه ای می کنم و می گویم:

– من اومدم زندگی کاوه رو نابود کنم و پی همه چی رو هم به تنم مالیدم. واسه همه اینایی که می گی آماده ام. پیش بینی همچین روزایی رو کردم و از پسش بر میام و به صدقه و لطف و ترحم کسی هم محتاج نیستم!

شانه ای بالا می اندازد. از جا برمی خیزد، موهایش را مرتب می کند و با بی تفاوتی می گوید:

– من این طوری فکر نمی کنم و همون طور که بهت گفتم دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی. چه بخوای چه نخوای، چه نسبتی باهات داشته باشم چه نداشته باشم؛ البته تو هم که با این ازدواج موافقی و این همون چیزیه که از اول می خواستی، فکر می کنی نمی دونم؟ حتی وقتی که زن ماهان بودی و تو بغل اون بودی، باز هم منو می خواستی. تو هیچ وقت نتونستی تمام و کمال به شوهرت وفادار بمونی، تو هیچ وقت ماهان رو نخواستی. احساس تو به اون فقط ناشی از عادت بود، چون هر بار منو می دیدی دست و پات می لرزید، چون تا از اون دور می شدی دنبال یه راهی برای نزدیک شدن به من بودی. تو توی جسم و روح اون دنبال من می گشتی، پس الکی ناز نکن!

داد می زنم:

– کی همچین غلطی کرده؟ کی گفته من تو رو می خوام؟ من هنوزم ماهان رو دوست دارم و یه تار موی اون رو با صدتا مثل تو عوض نمی کنم!

با کلافگی حرفم را قطع می کند و می گوید:

– بس کن جلوه! دوستش داشتی و اون گند رو بالا آوردی؟ دوستش داشتی به یاد من تو بغل یکی دیگه غرق شده بودی؟ اگه من اون روز نرسیده بودم که تو با کاوه تا آخرش رفته بودی! بس کن این حرفا رو کی می خوای باور کنی که نمی تونی به من دروغ بگی؟ من اگه یه ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه نفر بگردم زیر و بم اخلاقش دستم میاد، وای به حال این که کسی رو خودم بزرگ کرده باشم. من تو رو از پدر و مادرت هم بهتر می شناسم که اگه اونا مثل من می فهمیدنت هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد. در ضمن...

سکوت می کند و انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

– حتی اگه دوستش داری، از این به بعد دوستش نداشته باش! چون من مثل ماهان نیستم و عادت ندارم شبا تو تختم به جای دو نفر سه نفر حضور داشته باشن. سری رو که به جز من مرد دیگه ای توش باشه منفجر می کنم!

سوییچ ماشینش را از روی میز بر می دارد، صورتش را نزدیکم می کند و سبزی براق چشمانش دلم را زیر و رو می کند. آهسته می گوید:

– لازم نیست نگران چیزی باشی، مطمئن باش از زندگی با من خیلی بیشتر از ماهان لذت می بری.

آن قدر با غیض این جمله را می گوید که مو بر تنم سیخ می شود. می رود و مرا با افکار دیوانه کننده ام رها می کند، می رود مرا با غرور شکسته شده ام تنها می گذارد، می رود و مرا در فکر انتقام فرو می برد!

دو روز است که خودم را توی خانه حبس کرده ام. به پدر و مادرم گفته ام می خواهم بروم شمال و به نگین سر بزنم. اما در و پنجره را به روی خودم بسته ام و کنج تختم چمباتمه زده ام. از این همه تنهایی دلم به درد آمده است. هیچ وقت آن قدر به پدر و مادرم نزدیک نبوده ام که بخواهم درد و دلم را به آنها بگویم. دوست خیلی صمیمی هم نداشته ام و همه چیز من کیان بوده! گوش شنوا، سنگ صبور، تسلی دهنده، آرام بخش، اما حالا از او به کی شکایت کنم؟ از ظلم او به کی پناه ببرم؟ آن قدر به گوشی ام زنگ زد تا شارژش تمام شد. هزار بار با تلفن خانه تماس گرفته و پیام گذاشته و صد بار تا دم در آمده و ساعت ها منتظر مانده. آن قدر گریه کرده ام که چشمانم دیگر جایی را نمی بینند. توی همین مدت کوتاه ایران بودنم کیان تمام اعتماد به نفسی که برای خودم دست و پا کرده بودم نابود کرده، بارها و بارها ضعفم را به رویم آورده و ثابت کرده که من هنوز هم همان آدم بی خود دیروزم.

به زحمت از جایم بلند می شوم و دوش آب سردی می گیرم. لرز می کنم، اما با لجبازی ادامه می دهم. حوله ام را دور خودم می پیچم و بیرون می آیم. دو روز است هیچی نخورده ام. سرم گیج می رود و سرما بدجوری در تنم نشسته. چای ساز را به برق می زنم و بسته ی حاوی کافی میکس را داخل لیوانی خالی می کنم. دوباره نوای زنگ تلفن بلند می شود و صدای بم و مردانه اش در خانه می پیچد، صدایی که هنوز هم عجیب برایم دلنشین است!

– جلوه پاشو بیا این در رو باز کن. می دونم خونه ای؛ این بچه بازیا رو تمومش کن. به جون خودت قسم می خورم که اگه تا دو دقیقه دیگه در رو باز نکنی از دیوار میام بالا، دو دقیقه از همین الان شروع می شه!

از جا بر می خیزم و با بی حالی آیفون را می زنم. دوباره به پشت میزم بر می گردم و کافی میکسم را به هم می زنم. در عرض چند ثانیه خودش را به من می رساند. نفس نفس می زند. معلوم است دویده و نگرانی در تک تک اجرای صورتش معلوم است. پیراهن کتان سورمه ای با شلوار جین مشکی پوشیده، موهایش در پیشانیش ریخته، قفسه سینه اش بالا و پایین می رود و چشمان خوش رنگش خشمگین است. نیمه بلند می گوید:

– وقتی می گم هنوز بچه ای بهت بر می خوره. دیوونه ام کردی دختر. آخه من از دست تو چه کار کنم؟ ها؟

دست لرزانم را بلند می کنم و با بغض می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه نگو کیان. نگو دیگه طاقت تحقیر شدن ندارم. بسمه دیگه نمی کشم. حرفات خوردم می کنه، داغونم می کنه. به خدا دیگه جون تو تنم نیست. دو شبه که نخوابیدم، دو روزه که لب به هیچی نزدم دیگه نمی تونم. هیچ کس تو زندگیم به اندازه تو بهم آسیب نزده، حتی کاوه! هر بلایی سرم اومده مسببش تو بودی. حق من نیست که این قدر عذابم بدی.

سوییچ و نایلونی را که در دست دارد روی اپن می گذارد و به آشپزخانه می آید. روی صندلی می نشنید. هر دو دستش را از آرنج روی میز می گذارد و به سمتم خم می شود. چشمانم را به لیوان دستم می دوزم، طاقت نگاهش را ندارم، طاقت نگاه کردن به چشمانش، چشمانی که می دانم تا چه حد می توانند بی رحم باشند. دسته ای از موهایم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید:

– از موهات داره آب می چکه؛ رنگ به صورتت نمونده!

دستش را به گونه ام می کشد زمزمه می کند:

– چه قدر یخی جلوه، با خودت چه کار کردی؟

صورتم را عقب می کشم. جای انگشتانش می سوزد، نجوا می کنم:

– کیان تنهام بذار. برو می خوام یه مدت با خودم خلوت کنم.

از جا بلند می شوم، دستم را می کشد و مجبورم می کند روی پایش بنشینم. بین میز و بدن تنومندش گیر می افتم. موهایم را نوازش می کند و دست دیگرش دور کمرم حلقه می شود. دلم می خواهد نفس نکشم تا بوی عطرش را نفهمم، اما ناخودآگاه آرام می شوم. این معجزه همیشگی کیان است؛ هم درد و هم درمان!

صدایش گرفته خیلی بیشتر از قبل. سرش را در گردنم فرو می کند و می گوید:

– اذیتت کردم، می دونم. این چند روزی که اومدی همش زیر فشار من بودی، می دونم. دلت رو شکستم، غرورت رو خورد کردم، می دونم. اما اگه تو هم بدونی که حال و روز من هم بهتر از تو نیست، آروم می گیری؟ اگه بگم تو این چند شب سر جمع پنج ساعت نخوابیدم، اگه بگم تو همین دو روز سه کیلو وزن از دست دادم، اگه بگم منم مثل تو لب به غذا نزدم، راحت می شی؟

سرم را بلند می کند و در عمق چشمانم خیره می شود. چشمان سبز پر جاذبه اش پر از رگه های سرخیست. اشکم سرازیر می شود و هر قطره ای را که فرو می ریزد، می بوسد. چشمانم را، دستانم را، صورتم را و هق می زنم.

– چرا با من این کار رو می کنی کیان؟ چرا این جوری رفتار می کنی؟

زمزمه می کند:

– خود درگیری می دونی چیه؟ تا حالا تجربه ش کردی؟ من با خودم، تو و تموم این دنیا درگیرم. بیا این عذاب رو تموم کنیم جلوه. اگه تو شش ساله تو جهنمی، من بیست و سه ساله که تو برزخم. وضع من از تو خیلی خرابتره ولی دیگه نمی تونم، بریدم!

بوسه کوتاهی بر لبم می زند و می گوید:

– بله رو بگو و جفتمون رو خلاص کن!

نگاهش می کنم؛ آشفتگی حالش را می فهمم و آهسته می گویم:

– ولی تو چه طور می تونی با کسی که مثل خواهره واست زندگی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشم می کشد، خشن و محکم. زیر لب می گوید:

– کاش حس من به تو برادرانه بود. ای کاش...

بوسه اش را روی گردنم حس می کنم و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می زند:

– عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفاست.

سرم را روی شانه اش می گذارم و این بار بدون هیچ استرسی نفس می کشم. چون می دانم دیگر این بو، این رایحه مست کننده تا ابد برای من است. دستم را روی سینه اش می گذارم و عضلات برجسته اش را زیر انگشتانم حس می کنم. او هم سرش را روی سرم گذاشته و آرام و منظم نفس می کشد. یک دستش را دور کمرم انداخته و با دست دیگرش موهایم را نوازش می کند. دلم می خواهد تا ابد این لحظات کش بیایند و وقتی کنارم است، وقتی تمام من، تمامش را حس می کند؛ دیگر نه غصه ای می ماند، نه نگرانی، نه دلخوری، نه کینه، نه نفرت و همه چیز سبز می شود. به سبزی چمنزاران و آرامش دشت ها!

دیگر تنم نمی لرزد، نفسم تنگ نمی شود، قلبم یخ نمی بندد، سرما را احساس نمی کنم و همه چیز قشنگ و بی نقص است. کیان که باشد درد معنا ندارد چون گذشته و آینده از ذهنم پاک می شوند. من می مانم و حالی که پر از کیان است و در عجبم این همه مدت من چگونه بی کیان زنده مانده ام؟ نمی دانم چند سال باید در آغوشش بمانم تا خستگی این همه روز از تنم بیرون برود، تا این همه کمبود جبران شود، تا این همه درد تسکین بیابد، تا این روح زخم خورده به ثبات برسد و باز هم نگفت دوستت دارم! هیچ حرفی از عشق نزد اما من به داشتن همین کیان، همین دستان حمایت گر، همین صدای بم و محکم، همین چشمان یوزپلنگی راضی ام!

صدای قشنگش از خلسه خارجم می کند.

– پاشو موش کوچولو این موها رو خشک کن، لباس منم خیس کردی. این حوله رو هم در بیار یه چیز درست و حسابی بپوش. واست غذا گرفتم تا برگردی گرمش می کنم.

دلم نمی خواهد، جدا شدن حتی برای پنج دقیقه را هم نمی خواهم. حالم را می فهمد و مثل همیشه زیر گوشم می گوید:

– اگه یه کم دیگه با این تن و بدن خیس این جا بشینی درسته قورتت می دم و من علاوه بر غذا گشنه ی چیزای دیگه هم هستم!

سرم را بلند می کنم و به چشمان شوخش نگاه می کنم، تهدیداتش اثری ندارد. اگر می خواست حریم شکنی کند توی این همه سال که من با رضایت جسم و روحم را در اختیارش گذاشته بودم این کار را می کرد.

می خندم مثل خودش و سرم را در یقه اش فرو می برم، زیر لب می گویم:

– کیه که بدش بیاد و مخالفت کنه؟

قهقهه اش دلم را پر از شادی می کند. از بالا و پایین رفتن سینه اش غرق لذت می شوم. بازویم را می گیرد و کمی دورم می کند. با انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند، نمی توانم از نگاهش چشم بگیرم. نمی دانم چرا باز این اشک ها سرازیر می شوند. نگاه کیان هم بی اشک خیس است!

نگو بزرگ شدم نگو که تلخه

نگو گریه دیگه به من نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا منو ببر نوازشم کن

دلم آغوش بی دغدغه می خواد

سرم را محکم به سینه می گیرد و زمزمه می کند:

– نکن جلوه. این کارو با من نکن!

به پیراهنش چنگ می زنم و با التماس می گویم:

– قول بده دیگه نمی ری. بگو که دیگه تنهام نمی ذاری. می ترسم کیان، از نبودنت، از دوباره نبودنت، از این که دوباره ولم کنی می ترسم. از این که اینا همه خواب باشه و وقتی که بیدار می شم باز تو نباشی می ترسم. اگه باز بری، اگه باز تنهام بذاری من می میرم. به خدا این دفعه دیگه می میرم کیان!

موهایم را می بوسد دهها بار، صدها بار، هزاران بار و کمرم را نوازش می کند، میان بازوهای قدرتمندش می فشاردم. کنار گوشم نجوا می کند:

– محاله، دیگه محاله!

صورتم را بین دو دستش می گیرد، به چشمانم خیره می شود و می گوید:

– اصلا می خوای یه معامله کنیم؟ تو دیگه گریه نکن، دیگه عذاب نکش، دیگه غصه نخور، به جاش منم بهت قول می دم تا آخر این ماه یعنی کمتر از بیست روز دیگه تو خونه ی من باشی. می دونی که من سرم بره قولم نمی ره. حالا بخند، بخند نفسم!

اشک هایم را پاک می کنم و به زحمت لبخندی می زنم و می گویم:

– یه قول دیگه هم بده. من تختت رو دوست ندارم عوضش کن. چون، چون...

دردم را می فهمد، خنده اش می گیرد و در حالی که دوباره بغلم می کند زیر لب می گوید:

– روی اون تخت تا الان به جز تو هیچ کس نخوابیده. ولی چشم همین فردا عوضش می کنم.

منظورش را نمی فهمم اما دلم آرام می گیرد. دلم می خواهد باز هم گریه کنم اما نمی توانستم معامله را به هم بزنم. همین بیست روز را هم بعید می دانم دوام بیاورم.

حوله ام را با پیراهن قرمز رنگ کوتاهی عوض می کنم. اما پشیمان می شوم انگار حالا که قرار است زنش بشوم بیشتر خجالت می کشم. تاپ مشکی و شلوار جینی می پوشم، موهایم را سشوار می کشم و با تل قرمزی به سمت بالا هدایتشان می کنم. صندل های قرمزم را به پا کرده و بعد از آرایش ملایمی بیرون می روم. روی مبل نشسته و سرش را به پشتی تکیه داده، چشمانش را بسته. دوباره هوس آغوشش به سرم می زند اما خودم را کنترل می کنم و به آشپزخانه می روم.

غذاهایی را که داخل مایکروفر گذاشته خارج می کنم و میز را می چینم. نمی دانم چرا باز هم اشتهایی به غذا ندارم. شاید این بار از هیجان است! از این سمت اپن نگاهش می کنم. چشمانش همچنان بسته است اما می دانم که نخوابیده. صدایش می زنم، گوشه چشمش را باز می کند و آهسته می گوید:

– جانم؟

دلم مالش می رود و لبخند بی اراده روی لبانم می نشیند. مغناطیس وجودش مرا به طرف خود می کشد، اما بازهم مقاومت می کنم و خیلی سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم:

– بیا غذا آماده است.

لبخند من به او هم سرایت می کند اما کمرنگ تر. با بی حالی بلند می شود و به آشپزخانه می آید. ناخودآگاه روی نزدیک ترین صندلی می نشینم. از این که اختیار از کف بدهم می ترسم. او هم روبرویم می نشیند و بدون هیچ حرفی مشغول می شود. از قرار او هم بی اشتهاست، اما تا آخر همراهیم می کند. آخرین لقمه را که می خورم متوجه نگاه خیره اش می شوم. زیر لب می گوید:

– جلوه باید صحبت کنیم.

بند دلم پاره می شود. استرس وجودم را فرا می گیرد، من به این جمله آلرژی دارم، می ترسم!

در حالی که نوک چنگال را در ظرف می چرخاند می گوید:

– من در اولین فرصت ممکن با پدرت صحبت می کنم. تمام تلاشم اینه که تا آخر هفته و قبل از شروع شدن کلاسات عقد کنیم و بعدش می رم دنبال کارای عروسی...

سریع می گویم:

– نیازی نیست عروسی بگیریم. همون عقد کافیه!

لبخند ملیحی کنج لبش می نشیند و می گوید:

– نمی شه خانوم کوچولو من دوست دارم تو لباس عروس ببینمت. مطمئنا پدر و مادرت هم کلی آرزو واسه یه دونه دخترشون دارن.

با حسرت می گویم:

– فکر نمی کنم اونا علاقه ای به جشن گرفت و دعوت کردن همکاراشون داشته باشن. با اون کاری که من کردم...

انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید:

– هیس! دیگه در مورد اون قضیه حرف نمی زنیم. به حرف مردم هم اهمیتی نمی دیم، هر چی که بوده گذشته. فقط...

دستش را بر می دارد و به صندلی تکیه می دهد. مستقیم نگاهم می کند و می گوید:

– فقط تو از حساسیت های من خبر داری. دوست ندارم تحت هیچ شرایطی دور و بر کاوه، ماهان یا هر مرد دیگه ای ببینمت.

دلم می گیرد از این حس بد و آزار دهنده ی شک و آهسته می گویم:

– ولی کاوه باید تاوان کارش رو پس بده کیان. من فقط به همین انگیزه برگشتم.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

– اون تاوان کارش رو پس داده و همین الانش هم به اندازه کافی بدبخت هست. دلیلی نمی بینم که تو بخوای علیه اون اقدامی بکنی. من دلم نمی خواد حتی صدات رو بشنوه و تحت هیچ شرایطی نباید باهاش حرف بزنی یا تنها بمونی.

می دانم که همچین چیزی خارج از توانم است و نمی توانم بی خیال کاوه شوم، اما سرم را به علامت تایید تکان می دهم و زمزمه می کنم:

– ماهان چی؟ من باید باهاش حرف بزنم. اون باید منو ببخشه، من نمی تونم با این عذاب وجدان زندگی کنم.

نگاهش طوفانی و لحنش تند می شود، اما صدایش را پایین نگه می دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو نمی خواد نگران ماهان باشی، چون اون هم تو جریاناتی که پیش اومد بی تقصیر نبوده. من خودم باهاش صحبت می کنم، اما خوش ندارم تو رو دور و برش ببینم.

دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد:

– سعی می کنم شیفتام رو با شیفتای تو تنظیم کنم، این جوری خیال هردومون راحت تره.

من از لحظه به لحظه بودن با کیان هیچ هراسی ندارم، اما این شک و بددلی را حق خودم نمی دانم. آهی می کشم و می گویم:

– حق داری بهم شک داشته باشی، من یه بار به شوهرم خیانت کردم و به قول تو پرونده ام سیاهه. اما مسببش تو بودی. فکر تو باعث اون خبط شد، چون هیچ وقت نتونستم به جز تو مردی رو دوست داشته باشم، تا ابد هم نمی تونم. چرا فکر می کنی ممکنه به تو هم خیانت کنم؟

محکم و جدی می گوید:

– من همچین فکری نمی کنم، شکی هم در کار نیست؛ اما من جنس مرد رو خوب می شناسم، خصوصا اون دوتا که جفتشون رفیقم بودن و نمی خوام اجازه بدم کسی واست مزاحمت ایجاد کنه و دوباره آرامشت رو به هم بزنه، فقط همین!

ماهان و کیان رفیق بودند؟ چه طور من نمی دانستم؟

بازدمش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

– یه عذرخواهی هم بابت حرفای اون روزم بهت بدهکارم. عصبی بودم و یه چیزی گفتم؛ تو نمی دونی چه قدرتی توی رژه رفتن رو اعصاب من بیچاره داری!

به زور لبخندی می زنم و می گویم.

– ولی اگه قرار باشه هر بار که عصبی می شی اون ماجرا رو توی سرم بکوبی و تحقیرم کنی...

حرفم را قطع می کند و شمرده می گوید:

– من غلط بکنم عزیزم. اون ماجرا رو همین امروز برای همیشه فراموش می کنیم و فقط یه چیزی می مونه...

نگاهش را از صورتم می دزدد. در گفتنش تردید دارد و دل دل می کند. چند بار دهانش را باز می کند و می بندد، اما نمی تواند بی خیال گفتنش شود. سرش را پایین می اندازد و در حالی که صدایش کمی خش دار شده می گوید:

– شاید سوال درستی نباشه اما فکر می کنم حقم باشه که بدونم.

نفس عمیقی می کشد، دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:

– رابطه تو با ماهان در چه حدی بود؟ منظورم اینه که تا کجا پیش رفتین؟

اول یخ می کنم، اما ناگهان آتش سراسر وجودم را در بر می گیرد. مبهوت میخ صورتش می شوم و می گویم:

– کیان! ماهان شوهرم بود و من زن عقدیش بودم.

صورتش به سرخی می گراید، تند و قاطع می گوید:

– درسته، اما عروسی که نکرده بودین!

حس حقارت شدیدتر می شود و با دلخوری می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه منظورت دختر بودنه، نگران نباش من هنوز دخترم.

نگاهم می کند، ناراحتی ام را می فهمد. می دانم دوست دارد بیشتر بداند، اما سکوت می کند و هیچی نمی پرسد. خودم ادامه می دهم:

- ولی من نمی تونستم مانع تماس ها و خواسته های منطقی و مشروعش بشم.

پوزخندی روی لبش می نشیند. خیلی عمیق و صورتش را جلو می آورد و به تلخی می گوید:

- یعنی ماهان به زور بهت دست می زد؟ خودت نمی خواستی؟ مجبورت می کرد؟

حرفی برای گفتن ندارم. سرم را پایین می اندازم، کلافه است، آشفته و عصبی! گوشی اش زنگ می خورد، نگاهی به صفحه اش می اندازد و سریع بلند می شود و به سمتم می آید. بوسه ی سرد و کوتاهی روی گونه ام می نشاند و می گوید:

- من برم دیگه خیلی کار دارم. تو هم بهتره جریان رو به مامان بابات بگی تا من هم سر فرصت اقدام کنم.

سوییچش را بر می دارد و به سرعت از خانه بیرون می زند. من می مانم و دنیایی از سوال که مهم ترینش این است:

- کسی که تماس گرفت، مرد بود یا زن؟

با مادرم تماس می گیرم و می خواهم که به دیدنم بیایند. دستی به سر و گوش خانه می کشم و با استرس منتظر می مانم. نمی توانم عکس العملشان را نسبت به این قضیه پیش بینی کنم. با کلی خوراکی و تنقلات از راه می رسند. مادرم دست در گردنم می اندازد و می گوید:

- کی رسیدی عزیزم؟ خوش گذشت؟

شرمنده از دروغی که گفته ام سرم را تکانی می دهم و به داخل دعوتشان می کنم. پدرم نگاهی به چیدمان خانه می کند و با آرامش همیشگی اش می گوید:

- خانه دار قابلی شدی! آفرین، آفرین.

لبخندی به رویش می زنم و سرسری تشکر می کنم. ضربان قلبم را توی دهانم احساس می کنم و به بهانه ی چای و میوه به آشپزخانه می روم. مادرم پشت سرم می آید و در حالی که روسریش را بر می دارد می گوید:

- این جا راحتی مامانی؟ هنوز نمی خوای برگردی خونه؟

در حالی که فنجان ها را توی سینی می گذارم، جواب می دهم:

- خوبه مامان مشکلی ندارم. خودتون هم خوب می دونین که من دیگه نمی تونم توی محوطه ی کوی زندگی کنم.

تاسف در چهره اش نقش می بندد و حرف را عوض می کند و می گوید:

- نگین چه طور بود؟ شوهرش خوبه؟ بچش بزرگ شده حتما.

حسرتی که در صدایش است روحم را متلاطم می کند و بی شک آسیبی که من به زندگیمان وارد کرده ام هیچ جوره جبران نمی شود. زورکی لبخندی می زنم و می گویم:

- خوب بود. خدا رو شکر، زندگیش مرتبه.

ظرف شیرینی را کنار سینی می گذارم و همراه مادر وارد هال می شویم. پدر طبق معمول با کانال های تلویزیون مشغول است. سینی را روی میز می گذارم و روبرویشان می نشینم، نمی دانم چه طوری باید شروع کنم. به موهای گندمگون و صورت همچنان جذاب پدرم چشم می دوزم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را صاف می کنم و می گویم:

- بابا جون میشه یه کم حرف بزنیم؟

کنترل را روی میز می گذارد و توجهش را به من می دهد و می گوید:

- چی بهتر از این؟ ما که تو این چند وقتی که اومدی هنوز نتونستیم یه دل سیر ببینیمت و باهات حرف بزنیم.

دلم برای این همه مظلومیتشان کباب است. سر به زیر می اندازم و آهسته می گویم:

- بابایی، شما منو بخشیدین؟

عینکش را روی چشمش جا به جا می کند و با صدای صاف و رسایش می گوید:

- کدوم پدر و مادری می تونه بچش رو نبخشه؟ اون هم در شرایطی که می دونیم همه ی تقصیرا گردن تو نبوده. همه ی ما به نحوی توی اون اتفاق مقصر بودیم، اما خب ضربه ی بدی بود بابا! طول کشید تا دوباره سرپا شدیم، ولی الان دیگه گذشته و اون دوران سیاه هم تموم شده. هر انسانی تو زندگیش اشتباه می کنه و نباید به خاطر این اشتباه یه نفر رو از هستی ساقط کرد، اون م کسی که ثمره ی عمر و جوونیمونه. تو هم باید اون موضوع رو فراموش کنی، باید قوی باشی، از این اشتباه درس بگیری و زندگیت رو از نو بسازی. مطمئن باش من و مامانت هم پشتتیم و همه جوره حمایتت می کنیم.

آرامش در تمام رگ و پی تنم جاری می شود. گرمای حرف های پدرم قلبم را آرام می کند. به چهره ی متبسمش نگاه می کنم و از ته دل لبخند می زنم. مادرم هم با چشم های خیسش می خندد و این یعنی نهایت آرامش. احساس می کنم چشم های من هم تر شده اند و با سر انگشت خیسی چشمانم را می گیرم و می گویم:

- می دونم ماهان هیچ وقت من رو نمی بخشه. کاری که من با ماهان کردم خیانت نبود، جنایت بود. کاش می تونستم جبران کنم و کاش می تونستم به عقب برگردم و همه چی رو درست کنم؛ ولی می دونم هیچ راهی وجود نداره و ماهان تا ابد از من متنفر می مونه!

پدرم آه می کشد. بلند و طولانی زمزمه می کند:

- ماهان خیلی دوستت داشت بابا و تا مدت ها بعد از رفتنت با خودش درگیر بود. یه روز اومد تو اتاق منو ساعت ها گریه کرد. باورم نمی شد این کسی که مثل بچه ها داره زار می زنه ماهانه. اما سرپا موند، مقاومت کرد و حتی یه دونه از کلاساش رو کنسل نکرد. نمی خواست جا بزنه و اجازه بده حرف های مفت بیشتری تو دست و پا بیفته. ولی من ذره ذره آب شدنش رو دیدم، داغون شدنش، به فنا رفتنش و هنوزم که هنوزه نتونسته به شرایط قبلی برگرده. هر چی خونوادش اصرار می کنن که زن بگیره زیر بار نمیره و می گه دیگه نمی تونم، زده شدم و تنهایی رو ترجیح می دم. ماهان یه شبه پیر شد بابا، پیر شد. حق هم داره مرد باشی و همچین صحنه ای رو با چشم خودت ببینی! والا تا الانش هم دووم آورده خیلی حرفه!

پدر می گوید و من اشک می ریزم. اشک ندامت، اشک شرمندگی، اشک عذاب وجدان. مادرم سقلمه ای به پهلویش می زند و با چشم و ابرو به من اشاره می کند. اما من دوست دارم پدرم ادامه دهد، دوست دارم آن قدر بگوید تا از درد این غلطی که مرتکب شده ام بمیرم. پدرم سری تکان می دهد و می گوید:

- تو چرا به ما نگفتی که کیان رو دوست داری بابا جون؟ چرا این قدر با ما غریبه بودی؟ اگه می دونستیم، اگه گفته بودی اجازه نمی دادیم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

کارای بچگانه ازت سر بزنه. نمی ذاشتیم با زندگی ماهان بازی کنی. چرا ما رو محرم ندونستی بابا؟

پس پدر و مادرم همه چیز را می دانند! هق می زنم، بارها و بارها.

– نتونستم بگم بابا، نتونستم دردم رو بگم و نمی دونم پیش خودم چی فکر کرده بودم؟ گفتم با ماهان ازدواج می کنم، کمبود کیان جبران می شه، اما نشد بابا! نشد و بدتر هم شد. اگه تا دیروزش دردم فقط نبودن کیان بود، با ازدواج با ماهان عذاب وجدان لعنتی هم اضافه شد. من حماقت کردم، بچگی کردم اما به خدا نمی خواستم این بلا رو سر ماهان بیارم. ناخواسته ظلم بزرگی کردم بابا جون، خیلی بزرگ!

مادرم کنارم می نشیند و سرم را در آغوش می گیرد و نرم موهایم را نوازش می کند. پدرم دوباره آه می کشد و می گوید:

– می دونم بابا من بچه ی خودم رو خوب می شناسم و می دونم این همه بد بودن تو ذات تو نیست، الان هم دیگه بهش فکر نکن تموم شده و گذشته. هم تو، هم ماهان باید به زندگیتون ادامه بدین و باید اون خاطره ی تلخ را فراموش کنین و همه چی رو از نو بسازین. به ماهان گفتم تارک دنیا شدن و همه رو به یه چوب روندن راه حلش نیست. به تو هم می گم فرار کردن از واقعیت پاک کردن صورت مسئله است و چیزی رو حل نمی کنه!

بدون این که به چشمانش نگاه کنم زیر لب می گویم:

– بابا کیان از من خواستگاری کرده!

سکوت ممتد جواب هردویشان است. با ترس نگاهشان می کنم. پدرم به استکان چایش خیره شده و مادرم به صورت من. قلبم باز طپش می گیرد، پدرم به حرف می آید:

– خب! تو چی گفتی؟

آهسته می گویم:

– شما که نظر من رو نسبت به کیان می دونین.

– این یعنی این که راضی هستی؟

سرم را بلند می کنم و با نگرانی می گویم:

– شما ناراضی هستین؟

لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید:

– نه دخترم کی بهتر از کیان که تو این شرایط بتونم تو رو به دستش بسپارم؟ اون که دیگه مثل پسر خودمه و این که تو این قدر می خوایش کفایت می کند. فقط جلوه، بابا این دفعه خوب فکر کن، تو دیگه جا واسه اشتباه کردن نداری

می خندم، آرام اما از ته دل و نفس راحتی می کشم. فکر کردن به کیان و آخر هفته خون در رگم منجمد می کند.

از شوق...

ساده می گویم...

ساده و سربسته...

همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم از عشق تو دیوانه ی دیوانه...

ببین!

روی تختخواب اتاق مشترکمان نشسته ام. گاهی به لباس سفید پرچینم نگاه می کنم، گاهی به حلقه ی درخشانم خیره می شوم. حلقه ای که این بار به جانم بسته است و امروز شیرین ترین بله ی عمرم را به کیان گفتم و او هم با دلنوازترین لبخند ممکن صورتم را بوسید و گفت:

- حالا اگه جرات داری باز هم بگو نسبتی با هم نداریم!

پا به پای خنده اش خندیدم. سرخوش و آرام به خواسته ی من که از زبان پدر جاری شد عقد و عروسی را کاملا مختصر، اما یک جا برگزار کردیم. من مار گزیده ام و از فاصله افتادن بین عقد و عروسی می ترسم. در جشن کوچکمان به جز اقوام درجه یک کسی حضور نداشت و من به این سادگی و خلوتی بیش از هرچیز راضی ام. لحظه ای دستانم از دستان گرم و قوی کیان خالی نماند و برق اشک و شادی را هم زمان در چشمه های پدر و مادر و عمه ام می دیدم. امشب معنای واقعی راه رفتن روی ابرها را درک کردم. سرم را بلند می کنم و تصویرم را در کنسول مقابلم می بینم. برق شوقی که از چشمانم ساطع است صورتم را درخشان تر کرده. از صدای گشوده شدن در به خود می آیم. کیان دست به سینه تکیه زده به چهارچوب در، در کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش با لبخند نگاهم می کند. دلم ضعف می رود و برای این همه مردانگی مردم از خیرگی نگاهش سرخ می شوم و سر به زیر می اندازم. داخل می شود و در را می بندد. کلید برق را می زند و اتاق در تاریکی فرو می رود. نفسم حبس می شود، حرکاتش را حس می کنم. کتش را در می آورد و روی دسته صندلی می اندازد. دکمه های پیراهنش را هم یکی یکی باز می کند. حتی در شب عروسیش هم حاضر نشد کراوات بزند! پیراهنش را هم به گوشه ای می اندازد و به سمتم می آید. آباژور را روشن می کند و کنارم می نشیند. از هیجان و اضطراب می لرزم. دیدن سینه ی برهنه اش ترسم را بیشتر می کند. دستش به چانه ام بند می شود و صورتم را به سمت خودش می چرخاند و زمزمه می کند:

- خیلی خوشگل شدی نفس!

از حرارت صورتم دست کیان هم داغ می شود و خنده روی لبانش می نشیند و می گوید:

- چه خجالتی هم شده واسه ما!

موهای شکوفه پیچ شده ام را لمس می کند و ادامه می دهد:

- باید اول از شر این شکوفه ها راحتت کنم، اما دوست ندارم چراغ رو روشن کنم. بذار ببینم همین طوری از پسش برمیام یا نه؟!

کمی کج می نشینم تا راحت تر به کارش برسد. تمام که می شود نفس راحتی می کشد و می گوید:

- چه کار کردی با این موها؟ حیف نیست آخه!

با دست پریشانشان می کند و روی سر شانه ام پخششان می کند. سرش را بین موهایم فرو می برد و چند نفس عمیق می کشد. صدایش لرزان می شود:

- چه بویی می ده این موها!

دستش را از زیر سینه ام رد می کند و از پشت در آغوشم می کشد. بوی عطر او هم در تک تک سلول هایم نفوذ می کند. سرش را شانه ام می گذارد می گذارد و زیر لب می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا قلبت این قدر تند می زنه خوشگلم؟ ترسیدی؟

آب دهانم را قورت می دهم و به زحمت می گویم:

– نه، ترس نیست. نمی دونم چیه ولی ضربانش داره اذیتم می کند.

دستش را روی قلبم می گذارد. بدنم منقبض می شود، داغی نفسش پوستم را می سوزاند. آهسته می گوید:

– یادته اون روز که قرار بود نتیجه ی کنکور بیاد دستم رو گرفتی گذاشتی رو قلبت؟

سرم را بالا و پایین می کنم. گوشم را می بوسد و می گوید:

– می دونی چه بلایی سرم آوردی خانوم کوچولو؟ خواب و خوراک رو ازم گرفتی!

کمی سرم را کج می کنم و گونه ام را به صورتش می چسبانم. انگار نفسش داغ تر شده. کامل می چرخم و در چشمانش خیره می شوم، چشمانی که همیشه کعبه آمالم بوده. دستی به صورتش می کشم و زمزمه می کنم:

– خیلی دوست دارم کیان. اون قدر که حتی نمی تونی تصورش کنی!

دستم را بلند می کند، می بوید و می بوسد و آهسته می گوید:

– نه به اندازه ی من عزیزم، نه به اندازه من عمرم!

انگشتانم را بین موهای نرمش فرو می کنم. گونه ام را می بوسد و کمی عقب می کشد. لباس خواب صورتی را به سمتم می گیرد و می گوید:

– لباست رو عوض کن خانومم.

با تعجب نگاهش می کنم، لبخند می زند و نجوا می کند:

– امشب خسته ای و استرس داری. من هیچ توقعی ازت ندارم!

از این همه شعور به وجودش می بالم. بر می خیزد و به حمام می رود. آرایشم را پاک می کنم، لباسم را در می آورم و آهسته زیر پتو می خزم. دلم می خواهد منتظرش بمانم، اما خستگی این چند شبه مجالم نمی دهد و چشمانم گرم خواب می شود؛ اما حضورش را حس می کنم و دستی که به زیر سرم می لغزد و آهسته مرا در آغوش می گیرد. کمی خودم را جا به جا می کنم، گوشم را روی قلبش تنظیم می کنم و همین ضربان ملایم و ریتمیک زیباترین لالایی زندگیم می شود!

با صدای زنگ در هر دو از جا می پریم. کیان سریع برمی خیزد، تی شرتی تنش می کند و دستی به موهایش می کشد، از اتاق خارج می شود. پتو را تا چانه ام بالا می کشم و در حالی که دوباره چشمانم را می بندم، گوش هایم را تیز می کنم. صدای مادرم را تشخیص می دهم، صبحانه آورده و حال مرا می پرسد و می رود.

سرم را توی بالش کیان فرو می کنم و عطرش را نفس می کشم. با حرکت انگشتانش روی لاله گوشم هوشیار می شوم، اما رخوت و سستی خواب رهایم نمی کند. صدایش وجودم را نوازش می کند:

– بیدار شو خانمی، من گشنمه!

بی حال می گویم:

– بذار یه کم دیگه بخوابم تو رو خدا! خیلی خسته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد و می گوید:

– همچین می گه خسته ام که هر کی ندونه فکر می کنه دیشب چه کار کرده!

خجالت می کشم ولی نمی توانم نخندم. رویم را به طرفش بر می گردانم و موهای بهم ریخته اش را به ریخته تر می کنم. دستی به موهایم می کشد و می گوید:

– نگاه کن؛ موهاش عین چوب شده! معلوم نیست چی زدن به این خرمن ابریشمی محبوب من؟!

در چشمانش میخ می شوم و زمزمه می کنم:

– منظورت اینه که زشت شدم؟

حالت نگاهش عوض می شود. من این طرز نگاه را خوب می شناسم، تجربه ی زندگی با ماهان را داشته ام و این نگاه را بارها در چشمان او دیده ام. خم می شود، دستش را روی شکمم می گذارد و به لب هایم خیره می شود. نفسم شدت می گیرد، چشمانم را می بندم و سرم را بلند می کنم، اما او با گازی که از گلویم می گیرد فغانم را بلند می کند. تمام موهای تنم سیخ می شود. به سمتش حمله می کنم و با مشت بر سینه اش می کوبم و داد می زنم:

– چه قدر بگم من از این کار بدم میاد؟ همه گوشت تنم ریخت!

می خندد و در حالی که بلند می شود می گوید:

– باید عادت کنی عزیزم. واسه من هیچ کاری لذت بخش تر از گاز گرفتن گلوی تو نیست. الان هم زود آماده شو بیا واسه صبحونه؛ نمی دونی مامانت چه کار کرده؟!

لحظه ای می ایستد، بر می گردد و چشمکی نثارم می کند:

– هرچند که خوردن این صبحونه حقت نیست!

باز هم گر می گیرم و با خشم بالش را به سمتش پرتاب می کنم. قهقهه ای می زند و از اتاق بیرون می رود. با سرعت نور به حمام می روم و با همان سرعت لباس می پوشم و آرایش می کنم. موهایم را می بندم و از اتاق خارج می شوم.

کنار پنجره ایستاده و دارد با موبایلش صحبت می کند. از حرف هایش می فهمم که تماس از بیمارستان است. کنارش می روم و دستم را از پشت دور شکمش حلقه می کنم، بر می گردد و لبخند پر مهری به رویم می پاشد. نگاهی به سرتاپایم می کند و ابروهایش را بالا می اندازد. سرم را تکان می دهم به این معنی که:

– چیه؟

بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و فشار می دهد. روی نوک پا می ایستم و گونه اش را می بوسم و به آشپزخانه می روم، واقعا مادر چه کرده! سریع میز را می چینم و چای را هم آماده می کنم. آرنجم را روی اپن حایل می کنم و چانه ام را روی دستانم قرار می دهم و منتظر نگاهش می کنم. از حالت ایستادن و نگاه کردنم خنده اش می گیرد. تلفنش را تمام می کند، دستانش را به کمر می زند و طلبکارانه می گوید:

– اگه قرار باشه همیشه این جوری حواس من رو پرت کنی که حساب خودم و مریضام با کرام الکاتبینه!

بی هیچ حرفی، بی هیچ عکس العملی فقط نگاهش می کنم. نزدیک می آید و با شیطنت می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عزیزم همیشه همین طوری تو لباس پوشیدن صرفه جویی کن!

دستش را دورم می اندازد و زمزمه کنان ادامه می دهد:

– من عاشق این جور صرفه جویی هام!

صبحانه را در حالی که روی پایش نشسته ام و او با شیطنت هایش سر به سرم می گذارد صرف می کنم. با هر خنده و چشمکش دلم می لرزد و زمان و مکان فراموشم می شود. آخرین لقمه را که به دستم می دهد، بی طاقت می شوم؛ دستم را دور گردنش می اندازم و صورتش را بوسه باران می کنم. در تیرگی سبز چشمانش خیره می مانم و نجوا می کنم:

– تو این دنیا هیچ زنی نیست که به اندازه ی من شوهرش رو دوست داشته باشه!

لبخند عمیق و وسیعی روی لب هایش می نشیند. بوسه ای بر پیشانیم می زند و محکم در آغوشم می گیرد، اما ذهن من درگیر یک چیز است:

– چرا چشمای کیان این قدر غمگینه؟

صدای زنگ تلفن از حال خوشی که دارم خارجم می کند، با نارضایتی بلند می شوم و گوشی را بر می دارم. قبل از این که الو بگویم صدای ظریف دختری نفسم را قطع می کند.

– الو، کیان معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت خاموشه؟ الو، بابا منم سونیا!

گوشی را از صورتم دور می کنم و به طرف کیان که دارد با خونسردی چای می خورد می گیرم:

– با تو کار دارن.

از سردی کلامم تعجب در صورتش نقش می بندد. منتظرش نمی شوم به اتاق می روم و در را می بندم. زانوهایم می لرزند. روی تخت می نشینم، دوست ندارم به مکالمه اش گوش دهم، دوست ندارم فکر منفی کنم؛ اما مگر می شود! این سونیا همیشه در حساس ترین مراحل زندگی من از راه می رسد و جانم را به آتش می کشد. یاد آن روز جهنمی می افتم، چشمان سرخ کیان و خنده های مستانه ی دختر، بوس های پر احساس کیان؛ کیان من بر سر و گردن وسوسه برانگیز او، حرف های کاوه، مست شدنم، بوی عطر کیان و چشمان سبزش، پاره شدن لباس بر تنم و فریادهای بی وقفه کیان، زانو زدن ماهان در مقابل آن جمعیت و اشک هایش که تا ابد کابوس زندگی من خواهند ماند. احساس لرز می کنم، هوای تیرماه عجیب سرد است، پتو را دور خودم می پیچم. در با ضرب باز می شود، نگاهش نمی کنم در اولین روز زندگی مشترکم دلم خیلی گرفته!

کنار پایم روی زمین می نشیند و صدا می زند:

– جلوه؟

نگاهش می کنم نمی دانم در چشمانم چه می بیند که سرش را پایین می اندازد. شرمندگی در صدایش موج می زند:

– یادم رفت خط خونه رو عوض کنم.

در دلم می خندم پر دردا! خط را هم عوض کنی، خود خانه را چه می کنی؟ آدرس این جا را دخترهای زیادی بلدند. دوبار صدایم می زند:

– جلوه؟

این بار نگاهش نمی کنم. من از سونیا و سونیاها می ترسم، من از این که کیان را با کسی شریک شوم هراس دارم. اشک های مزاحم دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

سرازیر می شوند. دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند. از نگاه کردن به چشمانش پرهیز می کنم و این بار صدایش رنگ التماس دارد:

– عزیزم، خانومم این اتفاق دیگه تکرار نمی شه قول می دم!

درست مثل دلم...

صدایم هم می لرزد...

– اون روز تو با همین دختر بودی و جلوی چشم من، بی توجه به من! کاوه گفت قراره نامزد کنین و من با همین چشمام دیدم که تو بوسیدیش، براش شعر خوندی و به خاطر همین دختر من بی آبرو شدم، ماهان بی آبرو شد، مامان بابام بی آبرو شدند و حالا دوباره اومده همون آدم، کسی که یه بار زندگیم رو خراب کرده، باز هم می تونه!

دستم را می گیرد و می کشد. همراه با پتو در آغوشش سقوط می کنم. چهار زانو می نشیند و بازویش را حایل سرم می کند. می لرزم، محکم فشارم می دهد و دستش را روی گونه ام می کشد و می گوید:

– نگام کن جلوه، تو رو خدا نگام کن!

نگاهش نمی کنم. پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند و می گوید:

– خودت که می دونی نامزدی در کار نبود و اون نامرد نارفیق دروغ گفت تا تو رو بهم بریزه. من با این دختر فقط دوست بودم، مثل بقیه!

مثل خودش زمزمه وار می گویم:

– اما دوستی تو با هیچ دختری شش سال طول نمی کشید!

با دستش قفسه سینه ام را ماساژ می دهد و می گوید:

– بعد از اون ماجرا سونیا ازدواج کرد و دیگه ازش خبر نداشتم. چهار ماهه که از شوهرش جدا شده و دوباره اومده سراغ من. منم ازش خاطره خوبی ندارم و روی خوش نشون ندادم، ولی اون دست بردار نیست. الان بهش گفتم که ازدواج کردم، گفتم زنم نفسمه، گفتم دور منو خط بکش و خط موبایلم رو که عوض کردم مال خونه رو هم عوض می کنم. نمی ذارم کسی اذیتت کنه، نمی ذارم کسی آرامشمون رو بهم بزنه. این یه بار رو چشم پوشی کن عزیزم، آخه با وجود زنی مثل تو من چه احتیاجی به این جور دخترا دارم؟ داشتن تو منو از دنیا بی نیاز می کنه. حالا نگام کن، خواهش می کنم. دارم واسه چشمات پرپر می زنم.

تسلیم می شوم. مثل همیشه نگاهش می کنم. چشمان همیشه براقش کدر شده، خاموش شده و سرش را روی صورتم خم می کند و می گوید:

– قربون اون چشمات برم. من دیوونتم به خدا و طاقت یه لحظه ناراحتیت رو ندارم. خیلی می خوامت!

در چشم به هم زدنی لبانش روی لب هایم قفل می شوند. شوکه می شوم اما هجوم یک باره ی خون به سرم هوشیارم می کند و بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه می شوند و پا به پایش پیش می روم. بوی عطرش بی تاب ترم می کند، دستم به زیر تی شرتش می رود. بدنش کوره آتش است! انگشتانم را روی پوستش حرکت می دهم اما ناگهان عقب می کشد و با چشمان مخمورم نگاهش می کنم. مردمکش گشاد شده و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رود. می خواهم دوباره نزدیکش شوم، اما بازوهایم را می گیرد و مانع می شود. بوسه ی سرسری به گونه ام می زند و با صدای دو رگه شده اش می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو شیطون کوچولو باید یه سر به دایی اینا بزنیم، واسه ناهار منتظرمونن.

مرا از روی پایش بلند می کند و از اتاق خارج می شود.

در اوج نیاز رهایم می کند! دلزده و سرخورده با پاهایی که هنوز می لرزند از اتاق بیرون می روم. کیان کنار یخچال ایستاده و دارد قرص می خورد. با دیدن من لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

- سرم به طرز وحشتناکی درد می کنه.

با کنجکاوی به بسته قرص داخل دستش نگاه می کنم و کپسول های دو رنگ نوافن را تشخیص می دهم. قرص را روی میز می اندازد و بیرون از آشپزخانه روی مبل تک نفره خودش را رها می کند و چشم هایش را می بندد. بی هدف دور خودم می چرخم. دوست دارم نزدیکش شوم اما حسی مانع می شود، حسی ناشی از غروری که سرکشی می کند و نمی خواهد دوباره شکسته شود. روی دورترین مبل از او می نشینم و تلویزیون را بی صدا روشن می کنم، اما تمام حواسم به صورت رنگ پریده ی کیان است. درد در چهره اش خودنمایی می کند و هر از چند گاهی با دستانش فشاری به شقیقه هایش می دهد. دلم از بی قراریش فشرده می شود، بلند می شوم و روی کاناپه سه نفره می نشینم و آهسته صدایش می زنم. بدون این که چشمانش را باز کند با خستگی و بی حالی می گوید:

- جانم؟

همین جانم گفتن هایش برای به غلیان در آوردن احساسات من کفایت می کند. دستم را به طرفش می گیرم و می گویم:

- بیا سرت رو بذار رو پای من تا شقیقه هات رو ماساژ بدم، شاید دردت کمتر شد.

گوشه یکی از چشمانش را باز می کند. نگاهش ساز مخالف می نوازد اما لبخندی می زند. کنارم می آید و سرش را روی پایم می گذارد. دستم را بین موهایش فرو می کنم و مثل دختر بچه های چهارده ساله ای که اولین تماسشان را با جنس مخالف برقرار می کنند، دست و دلم می لرزد. از هیجان سعی می کنم کیان بودن این مرد را فراموش کنم و روی کارم متمرکز شوم. چهار انگشت هر دو دستم را روی پیشانی اش می گذارم و با فشار به سمت شقیقه هایش می روم و دوباره همین کار را در جهت عکس و به سمت تیغه بینی اش ادامه می دهم. از لبخندی که روی لبانش نشسته می فهمم که حس خوبی پیدا کرده و زیر لب می گوید:

- کارت رو خوب بلدی خانوم دکتر!

داغی پیشانیش نگرانم می کند.

- انگار تب داری کیان.

با چشمان نیمه باز سرخش نگاهم می کند و در حالی که بر می خیزد می گوید:

- این حرارت به خاطر تب نیست خانوم خوشگله. یه نیم ساعتی دراز می کشم اگه خوابم برد صدام کن. درست نیست دایی اینا منتظر بمونن.

و به اتاق می رود، در حالی که من هنوز روی جمله ی اولش گیر کرده ام. اگر این داغی از تب نیست، اگر این حرارت ناشی از خواستن من است؛ پس چرا فرار می کنی کیان حسامی؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتن به کوی امتناع می کنم و با ابروهای گره خورده ی کیان مواجه می شوم و لحن سرزنشگرش:

– یعنی چی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟ از چی می ترسی؟ اصلا مگه کسی جرات می کنه چپ نگات کنه؟

هنوز رگه های قرمزی در چشمانش پیداست. خشمش را می شناسم، می ترسم زیاد مخالفت کنم و او را به شک بیاندازم. با نارضایتی حاضر می شوم و همراهش به کوی می روم، جایی که شش سال پیش با بی آبرویی هر چه تمام تر ترکش کرده بودم.

مادرم چنان دست در گردنم می اندازد و غرق بوسه ام می کند که انگار سال هاست مرا ندیده. پدرم با لبخند متین و پر آرامشش به استقبالمان می آید و کیان دستش را روی کمر من می گذارد و به داخل هدایتم می کند. مادرم هر چند ثانیه یک بار تکرار می کند:

– خوبی مامان؟ مشکلی نداری؟

از لبخند موزیانه و پر شیطنت کیان و این سوال عذاب دهنده ی مادر که بی مورد بودنش را فقط خودم می دانم، عصبی می شوم. به بهانه ی عوض کردن لباس به اتاقم می روم و روی تخت سابقم که همچنان دست نخورده است، می نشینم. ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن مادرم وارد می شود. لبم را به دندان می گیرم و انگشتانم را در هم قفل می کنم. می دانم باید جوابگوی سوالات ناتمامش باشم. کنارم می نشیند و دست گرمش را روی دستان یخ کرده ی من می گذارد و با صدایی که سعی می کند در پایین ترین حد ممکن نگهش دارد، می گوید:

– چرا نشستی مامان؟ نکنه درد داری؟!

حرص زده نگاهش می کنم و می گویم:

– نه مامان جان درد چیه؟ از پله ها بالا اومدم خسته شدم.

مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

– مگه همش چند تا پله است؟ صبحونه ای که آوردم خوردی؟ واست قرص آهن هم گذاشته بودم باید می خوردی.خونریزیت شدید نیست؟

کلافه می شوم. سرخی شرم به صورتم می دود و با سری به پایین افتاده که تن عصبی اش کاملا مشهود است می گویم:

– آره مامان خانوم خوردم، الان هم حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم، خیالت راحت باشه!

نفس راحتی می کشد و می گوید:

– خدا رو شکر. دیشب خیلی استرس داشتم و تا صبح نخوابیدم. هی می خواستم تماس بگیرم بابات نذاشت، آخه ماشالا جثه ی کیان چهار برابر توئه!

هم خجالت می کشم و هم خنده ام می گیرد. در حالی که مانتویم را در می آورم می گویم:

– اینی که می گی غول بیابونیه مامان نه کیان! به هر حال جایی واسه نگرانی وجود نداره. شما برین منم موهام رو مرتب می کنم و میام.

آرامش به چهره اش بر می گردد و بعد از بوسیدن صورتم از اتاق بیرون می رود. پوزخندی به این همه نگرانی و اضطراب بی خود می زنم و در دلم می گویم:

– جای من و کیان عوض شده مامان. انگار به جای من، او به زمان احتیاج دارد.

کنار کیان می نشینم و او با لبخندی پذیرایم می شود. بابا مشغول صحبت است، در مورد یک کیس سرطانی که کل مجموعه را متاثر کرده. حوصله ی گوش دادن به بحثشان را ندارم، پدرم می فهمد و با عطوفت خاص خودش می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب عزیز بابا کلاسات از کی شروع می شه؟

نگاهی به کیان می کنم که انگار از این سوال خوشش نیامده و زیر لبی می گویم:

- فردا جلسه ی معارفه است.

پدرم چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- با کی؟

دوباره به کیان نگاه می کنم و از انقباض شدید فکش می فهمم که عصبانی شده. آهسته می گویم:

- با ما... اِ... دکتر نیک نژاد!

پدرم هم زیر چشمی نگاهی به کیان می کند و می گوید:

- خوبه، دیگه شیفتات هم شروع می شه. سیستم ایران با فرانسه متفاوته و شب نخوابی های طولانی مدتی در انتظارته.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- می دونم، خودم رو آماده کردم.

دستم را روی دستان مشت شده کیان می گذارم و می گویم:

- قرار شده کیان شیفتاش رو با من تنظیم کنه که هیچ کدوم تنها نباشیم.

بابا می گوید:

- ولی کیان که آن کاله (oncall). کل شب رو که تو بیمارستان نمی مونه.

کیان به سردی می گوید:

- مشکلی نیست، شبایی که جلوه شیفته می مونم.

لبخندی به رویش می زنم که با اکراه جواب می دهد. ناهار با تعارفات و توجهات پی در پی مادر که آبرو و حیثیت برای من نمی گذارد صرف می شود. کیان سرحال نیست، شاد نیست و مثل همیشه نیست. کلافه است، بی قرار است، بهم ریخته است و در تمام راه بازگشت به خانه سکوت می کند و کلمه ای از زبانش خارج نمی شود. به حال خودش می گذارمش. من از او بدترم، نمی دانم چه اتفاقی افتاده، نمی دانم دلیل این همه بی حوصلگی و خمودگی کیان چیست.سکوت می کنم، چون کار دیگری بلد نیستم و دلم برای کیان، برای تمام وجود کیان پرپر می زند. اما او دوری می کند، بی دلیل دوری می کند و به محض این که به خانه می رسیم به حمام می رود و مرا در بهت این رفتار عجیبش می گذارد.

لباسم را تعویض می کنم. ساعت، چهار عصر را نشان می دهد. خواب آلودم اما پایم به سمت اتاق خواب نمی رود. کولر را روشن می کنم و با تاپ و شلوارک نازکم روی کاناپه دراز می کشم. خواب از چشمانم فراری است، ساعدم را روی پیشانی دردناکم می گذارم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم. بوی عطرش در فضا می پیچد، چشم باز می کنم و او را لبخند به لب با موهای خیس و شانه نشده، روی سرم می بینم. روی زانوهایش می نشیند و دستش را روی بازویم می گذارد. صدای بمش گرفته تر شده.

- این جا چرا خانوم گل؟ با این سر و وضع، اون هم روبروی باد کولر سرما می خوری عزیزم.

دست و پای کرختم را تکان می دهم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبه، حال ندارم تا تو اتاق بیام. همین جا راحتم.

یک دستش را زیر گردنم می برد و دست دیگرش را زیر زانوانم و به راحتی بلند کردن پر از جا می کندم و در حالی که سرش را توی گودی گردنم فرو می کند می گوید:

– جای تو پیش من منه و هر جا که من بخوابم. هر وقت هم حال نداشتی، بگو تا خودم ببرمت سر جات!

با وجود بغض سنگین توی گلویم لبخند می زنم و با خودم فکر می کنم یعنی ممکن است کیان با وجود آن همه دوست دختر رنگارنگش، با آن همه تجربه ای که در مورد این موضوع دارد، نداند، نبیند، نفهمد که چه قدر محتاجش هستم؟ ممکن است متوجه نباشد که با ساده ترین تماس دستش چگونه گر می گیرم و خودم را می بازم؟ مگر می شود؟ کیانی که آوازه ی دختربازیش گوش فلک را هم کر کرده بود، چه طور ممکن است از نیازهای زن خودش، زنی که می داند قبلا طعم نوازش مردانه را چشیده، بی خبر باشد؟ اصلا همه ی این ها به کنار، کیانی که به قول خودش هیچ سه شب متوالی تنها نخوابیده، چه طور می تواند کنار یک دختر بخوابد و نسبت به او بی تفاوت باشد؛ آن هم من که با هر حرکتم دلبری می کنم. جدا هر که به جز کیان بود به سلامتش شک می کردم، اما کیان!

دراز می کشم و ملحفه ی نازک را تا زیر چانه ام بالا می آورم. او هم با یک حرکت بلوزش را در می آورد و کنارم می خوابد. چشمانم را می بندم تا نگاهم به عضلات در هم پیچیده اش نیفتد. نفس گرمش را کنار صورتم حس می کنم و صدای پر جذبه اش را زیر گوشم:

– یعنی تا این حد خوابت میاد؟

چشمانم را باز می کنم و نگاه ملتهبش را خیره سینه ام می بینم. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم و دستانم را مشت می کنم که نکند بی اختیار در آغوش بگیرمش، زمزمه می کنم:

– نه، خوابم نمیاد. فقط یه خرده کسلم.

دستش را توی موهایش فرو می کند. سرش را روی بالش می گذارد و می گوید:

– باشه خانوم کوچولو یه کم استراحت کن تا سرحال شی.

این بار حتی تن به آتش نشسته ام را در آغوش هم نمی گیرد و مرا از همین کم ترین هم محروم می کند.

از خواب که بیدار می شوم جای خالی کیان با تمام وجود خودنمایی می کند. سریع پتو را کنار می زنم و از اتاق خارج می شوم. نیست؛ یادداشتی روی اپن گذاشته و گفته که زود برخواهد گشت؛ همین! کسلم، کسل تر هم می شوم. دوش آب گرم هم سرحالم نمی آورد، خوردن شیر نسکافه هم چیزی را عوض نمی کند و دیدن شبکه های ماهواره ای هم باعث گذر سریع زمان نمی شود. ساعت نه شب است و از کیان خبری نیست. دلم شور می زند. دو شاخه ی تلفن که از صبح بیرون کشیده شده را دوباره به پریز می زنم و شماره اش را می گیرم. یک بوق، دو بوق، ده بوق، بوق اشغال. از نو تکرار می کنم و جواب نمی دهد. احساس ضعف می کنم اما حوصله ی آشپزی ندارم. کمی نان و پنیر می خورم، اما درمان ضعفم نیست. دستان یخ کرده ام را در آغوش می گیرم و کنار پنجره می ایستم. از طبقه یازدهم این برج چیز زیادی مشخص نیست. کولر را خاموش می کنم تا شاید این لرز از تنم برود و دوباره تماس می گیرم. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است! تلخی زهر مانندی را در دهانم حس می کنم. نمی دانم چرا اسم سونیا لحظه به لحظه بزرگ تر و پر رنگ تر در ذهنم نقش می بندد. ساعت یازده شده و من در اولین شب زندگی مشترکم تنهایم. بی اختیار به ماهان فکر می کنم، به حضور همیشگی اش، به این که حتی نبودنش هم در دلم شک نمی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادم به او بی مرز بود، یا شاید هیچ وقت آن قدر برایم مهم نبود که روی رفت و آمدهایش حساس باشم. اما حداقل این را مطمئنم که تحت هیچ شرایطی از او بی خبر نمی ماندم. موبایلش را خاموش نمی کرد، تماسم را بی پاسخ نمی گذاشت و در اوج خستگی نیازهای روحی و جسمیم را پاسخ می گفت. از دست افکارم کفری می شوم، از این که به خودم اجازه می دهم فکر ماهان از سرم عبور کند. انگار این خصلت فکر کردن به مردهای غریبه آن هم در شرایطی که نسبت به مردی دیگر تعهد دارم از جانم بیرون نمی رود. پاهایم را بغل می کنم و گوشه ی مبل جمع می شوم. از فکر بودن کیان با دختری به مرز جنون می رسم. دوست دارم از خانه بیرون بزنم، اما پاهایم یاری نمی کنند. ساعت یک شده، نکند بلایی سرش آمده؟ کجایی کیان؟ کجایی؟

از صدای چرخش کلید در قفل از خواب می پرم. چشمانم روی ساعت میخ می شوند. سه و ده دقیقه صبح! از همین فاصله بوی چیزی رو که خورده بود رو حس می کنم. سه دکمه ی بالای پیراهنش باز و چشمانش یکپارچه خون است. اما مسلط قدم بر می دارد و از دیدن من جا می خورد. چشمانش را باریک می کند و می گوید:

– چرا نخوابیدی؟

از این سوال مسخره حرصم می گیرد، خنده ام می گیرد، گریه ام می گیرد و سعی می کنم خشمم را نشان ندهم. به ساعت اشاره می کنم و می گویم:

– می دونی ساعت چنده؟

بدون این که نگاهم کند می گوید:

– ببخشید اصلا حواسم به ساعت نبود.

با بغض می گویم:

– به این که من تو خونه تنهام چی؟ به این هم حواست نبود؟

بی حوصله می گوید:

– من که عذر خواهی کردم خانوم کشش نده، خواهش می کنم!

زمزمه می کنم:

– این حواس پرتی ربطی به سونیا نداره؟

یا نمی شنود یا خودش را به نشنیدن می زند و به سمت اتاق می رود و می گوید:

– پاشو بیا بخواب من که رو پاهام بند نیستم.

و این جواب ساعت ها انتظار و اضطراب من است.

اولین روز کاری را با بدن درد ناشی از خوابیدن روی مبل آغاز می کنم. کیان هنوز خواب است و بی توجه به او، تا آخرین حد ممکن اما کاملا ملایم و کمرنگ آرایش می کنم. مانتوی نخی مشکی با شلوار جین سورمه ای می پوشم و کمی کره و عسل می خورم و از خانه خارج می شوم. می دانم بابت بیدار نکردنش مواخذه خواهم شد، اما برایم مهم نیست. ماشین را از پارکینگ خارج می کنم و بعد از نگاه کردن به آینه و مطمئن شدن از آراستگی ظاهرم به سمت بیمارستان می رانم. خوشبختانه تمام کلاس های رزیدنتی توی بیمارستان برگزار می شوند و از رفت و آمد به

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشکده معافم. از بهیاری که توی استیشن بخش داخلی نشسته آدرس کلاس را می پرسم و با دیدن ماهان که از دور می آید، سریع از آن ناحیه فرار می کنم. به جز من سه مرد و یک زن دیگر در کلاس حضور دارند. سلام می کنم و در دنج ترین نقطه ممکن می نشینم. اضطراب دارم، از روبرو شدن مجدد با ماهان می ترسم. ضربه ای به در می زند و وارد می شود و سلام می کند. مثل همیشه خوش پوش و خوش بو و خوش قیافه. کیفش را روی صندلی می گذارد و پشت تریبون می ایستد. دوست دارم سرم را تا آن جا که می توانم در گردنم فرو ببرم، اما فرار تا کی؟ با صدای رسایش شروع به سخنرانی می کند:

– خب اول بهتره که بابت ورودتون به دوره ی تخصص تبریک بگم و امیدوارم تا آخر دوره ثابت قدم بمونین و با انگیزه ادامه بدین. همون طور که می دونین داخلی یکی از گسترده ترین و سخت ترین رشته های تحصیلیه و باز هم مثل دوره عمومی مجبورید روی تمام دستگاه های بدن مطالعه کنید و روش تشخیص و درمان بیماری هاشون رو یاد بگیرین، با این تفاوت که نسبت به قبل همه چی تخصصی تر و مسئولیت شما در قبال مریض ها سنگین تر می شه. خوشبختانه همه ی شما دانشجوی خود من بودین و با هم دیگه آشنایی کامل داریم.

لحظه ای سرم را بلند می کنم و نگاهش را متوجه خودم می بینم.

– دوره ی استاجری و اینترنی رو هم که تو همین بیمارستان گذروندین و بخش های مختلف و کارمندا رو هم به خوبی می شناسین، پس نیازی به تکرار مکررات نیست و می تونیم مستقیم بریم سر اصل مطلب که در مورد برنامه درسی، اساتید و شیفت هاست.

یک ساعتی بی وقفه و بی حاشیه صحبت می کند. کاملا مسلط و منطقی، بدون هیچ حرکت و حرف و نگاه اضافه و معنی داری. با تمام شدن کلاس نفس آسوده ای می کشم، وسایلم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم. قبل از خروج از کلاس صدایش را می شنوم:

– خانوم دکتر کاویانی!

نفسم را حبس می کنم و به طرفش بر می گردم.

کاغذ و قلمش را توی کیفش می گذارد و می گوید:

– تبریک می گم، شنیدم ازدواج کردین.

نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

– ممنون، بله همین طوره.

پوزخند کجی روی لبانش می نشیند و روبرویم می ایستد:

– چه بی سر و صدا! انتظار داشتم دعوتم کنین.

با تعجب نگاهش می کنم. سرش را جلو می آورد و می گوید:

– توی این بیمارستان شما دانشجویین و من هم استادتون. بهتره این قدر معذب و سنگین رفتار نکنین و هر چی که بین ما هست خارج از دیوارای این جاست و مسائل با هم قاطی نشن، بهتره! چون این جوری فقط به خودتون و پیشرفت درسیتون لطمه می زنین.

به زور لبخندی می زنم و زیر لب تشکری می کنم. روی پاشنه پا می چرخم و کیان را دست به سینه در چهارچوب در می بینم. برای لحظه ای خون رسانی به مغزم متوقف می شود و بی هوا نگاهی به ماهان می کنم که هر دو دستش را در جیبش فرو کرده و نگاهش بین من و کیان در گردش است. قدمی به سوی کیان بر می دارم، اما برق ترسناکی که از چشمانش بیرون می زند بر جا میخکوبم می کند. با قدم های محکم داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود و در را می بندد. نگاهش را از من می گیرد و به ماهان می دوزد و جدی و قاطع می گوید:

- مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟ مسئله ای هست که به خاطرش خانوم منو نگه داشتین؟

ماهان با خونسردی کتش را می پوشد و می گوید:

- نه، یه سری صحبتاست که هر استادی ممکنه با دانشجوش داشته باشه.

پوزخندی روی لب کیان می نشنید و با طعنه می گوید:

- این صحبتا هم باید بدون حضور بقیه یدانشجوها و در خلوت انجام بشه، درسته؟

گوشه لب ماهان هم کمی بالا می رود و می گوید:

- اگه لازم باشه چرا که نه؟

کیان دستانش را پشت کمرش مخفی می کند و می گوید:

- و اگه من از این صحبتا خوشم نیاد چی؟

دستم را روی بازوی کیان می گذارم و آهسته می گویم:

- چرا شلوغش می کنی؟ یه بحث ساده در مورد کلاسا بود، همین!

نگاه آزرده اش را به من می دوزد و می گوید:

- ما در این مورد با همدیگه صحبت کرده بودیم؛ نکرده بودیم؟!

ماهان عصبی می گوید:

- بهتره یه فکری به حال ذهن بیمارت بکنی و مطمئن باش من خیلی بیشتر از تو به اخلاقیات پابندم.

ابروی کیان به نشانه تمسخر بالا می رود و ماهان با خشم کلاس را ترک می کند. با عصبانیت انگشتم را به طرف کیان می گیرم و می گویم:

- تو حق نداری به من شک داشته باشی، می فهمی؟ اون هم تو شرایطی که همه رفتارای خودت زیر سوالن. اونی که الان باید طلبکار باشه منم آقا کیان که نمی دونم شوهرم تا ساعت سه صبح با کی بوده و چه کار می کرده؟!

دستی که به طرفم دراز می کند را با شدت پس می زنم و از کلاس خارج می شوم. فشار روحی و جسمی اعصابم را در هم مچاله می کند، اما کیست که بفهمد؟!

زخم می زنی اما...

از جذام بیزاری...

به استیشن می روم، جایی که بقیه دانشجوها ایستاده اند و با ماهان حرف می زنند. با فاصله کنارشان می ایستم. بحث برنامه ریزی برای شیفت هاست و سر و کله زدن بچه ها. دختر همکلاسی که کلا محو صورت ماهان شده و با لبخند ژکوندش در هپروت سر می کند. به عنوان بی حوصله ترین تازه عروس دنیا خودم را روی صندلی رها می کنم و با بی حالی نظاره گرشان می شوم. ماهان چرخشی به سمت من می کند و می گوید:

- شما نظری، ایده ای، پیشنهادی ندارین؟

شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، واسه من فرقی نمی کنه.

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. کیان است، دوست دارم به جبران کار دیشبش جواب ندهم، اما نمی توانم و آهی می کشم و تماس را برقرار می کنم. صدای آرام و مردانه اش دوباره دلم را می لرزاند.

– نفس بد اخلاق، من دارم می رم اتاق عمل اگه دوست داری منتظرم بمون تا با هم برگردیم خونه، اگر هم که نه تو برو، منم کارم تموم شه میام.

دستی به پیشانی ام می کشم و کمی از استیشن دور می شوم و می گویم:

– کارت کی تموم می شه؟ سه نصفه شب؟

می خندد و می گوید:

– خدا رحم کنه! رسما اعلان جنگ کرده این موش کوچولوی ما. اگه بگم غلط کردم مشکل حل می شه؟ والا به خدا با دوستام بودم. واسه نمونه حتی یکیشون هم دختر نبود؛ به کی قسم بخورم که باور کنی؟

دستم را روی دهنه گوشی می گیرم و آهسته می گویم:

– چرا جواب تلفنام رو ندادی؟ واست مهم نبود که من تنهام؟ نگرانم؟ آخرش هم که کامل خاموشش کردی.

نفسش را پر صدا بیرون می دهد. لحنش تلخ می شود، خیلی تلخ!

– حالم خوب نبود جلوه. مطمئن باش اگه می فهمیدم دارم چه کار می کنم تا خرخره نمی خوردم که اون جوری زمان و مکان یادم بره. یه کم باهام راه بیا!

با بغض می گویم:

– آخه چرا حالت خوب نبود؟ مگه چی شده؟ مگه من چه کار کردم؟ چرا این قدر با من غریبی می کنی؟ از چی این جوری فرار می کنی؟ خب به منم بگو بدونم.

مکثی می کند و می گوید:

– بعدا با هم صحبت می کنیم. الان باید برم سر عمل تو هم بری خونه بهتره. دیشب بد خواب شدی برو یه کم استراحت کن منم تا چهار برمی گردم.

گوشی را توی جیب مانتویم می گذارم و عقبگرد می کنم. ماهان به دیوار استیشن تکیه زده و دارد نگاهم می کند. کلافه می شوم و دنبال دری، دیواری، سنگی می گردم که سر خود را به آن بکوبم. کیفم را بر می دارم و از بیمارستان بیرون می زنم.

آفتاب گرم تیرماه با بی رحمی بر صورتم تازیانه می زند. بی توجه به حرارت بالای چهل درجه روی نیمکتی می نشینم و بی هدف محوطه را زیر نظر می گیرم. عرق از پیشانیم راه می گیرد. گوشیم را از جیبم بیرون می کشم و آلبوم عکس ها را باز می کنم. عکس هایی که بی استثنا متعلق به کیان است. با دقت نگاهشان می کنم. کیان از زوایای مختلف، عکس هایی که خودش از وجودشان خبر ندارد. لبخند بی اراده ای روی لبم می نشیند و دستم را روی صفحه گوشی می کشم. با همان احساسی که دوست دارم خودش را لمس کنم، انگشتم را روی موهایش می گذارم. موهای خرمایی پرپشتش و به سمت پایین می آیم، به پیشانی بلندش می رسم، بینی قلمیش را نوازش می کنم و هزاران بار روی لبش دست می کشم. بی اختیار گوشی را بالا می آورم و با حسرت عکسش را می بوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که الان دیگه اوریجینالش رو در اختیار داری؟ چرا با عکسش حال می کنی؟

با وحشت از جا می پرم و چهره ی نفرت انگیز کاوه را می بینم. با همان پوزخند وحشتناک روی لبش و ناخودآگاه اخم هایم در هم می شود. نفس عمیقی می کشم تا ضربان تند شده ی قلبم کمی آرام بگیرد. با خشم ساختگی می گویم:

- این چه وضعشه جناب؟ قلبم اومد تو دهنم؟

سرش را خم می کند و می گوید:

- انگار قسمت اینه که همیشه باعث وحشت شما بشم. عذرخواهی می کنم مادام!

سعی می کنم با سرعت افکار پراکنده ام را متمرکز کنم، در چشمانش خیره می شوم و اولین چیزی که به ذهنم می آید می گویم:

- این هم از بدیه شانس منه!

زیادی گرم و صمیمی برخورد کردن محتاطش می کند، نه خیلی هم سرد و ادامه می دهم:

- هیچ وقت این جوری به خانمی که تو دنیای خودش فرو رفته نزدیک نشین، عاقبت خوبی نداره.

می خندد و می گوید:

- مجددا عذرخواهی می کنم. راستی تبریک می گم، بالاخره با هر ترفندی که بود کیان رو به دام انداختین. فقط موندم چرا هنوز هم این قدر حسرت به دل به نظر می رسین!

دلم می خواهد خفه اش کنم و از تصور این که دستانم را دور گردنش حلقه کنم و با تمام توان گلویش را بفشارم نفسم می گیرد. اما لبخند می زنم، نه خیلی واضح فقط آن قدر که به چشم بیاید.

- واسه من حتی چند ساعت ندیدن کیان هم غیر قابل تحمله!

پوزخندش تمام صورتش را تحت الشعاع قرار می دهد، سرش نزدیک می آورد و آهسته می گوید:

- واسه اون چه طور؟

ای کاش می توانستم دندان های این ابلیس را در دهانش خرد کنم. صورتم را عقب می برم و می گویم:

- واسه اون دیدن تو این جا، کنار من غیر قابل تحمله. مواظب باش سرت رو به باد ندی!

صدای خنده اش فضای بیمارستان را پر می کند. دلم به هم می خورد. کیفم را بر می دارم، لبخندی به رویش می زنم و بی خداحافظی ترکش می کنم.

واقعا من چه چیز این هیولا را با کیان اشتباه گرفتم؟!

به محض نشستن توی ماشین شماره ی پدرم را می گیرم:

به خانه که می رسم بعد از خارج کردن یک بسته مرغ از فریزر بلافاصله به حمام می روم. آب نیمه سرد را روی تنم رها می کنم و غرق در فکر می شوم. طبق گفته های بابا دختر دکتر آراسته ترم هفت پرستاری است، یعنی سن و سال چندانی ندارد. سه چهار ماه هم هست که به تهران آمده اند، در نتیجه دوستان زیادی هم این جا ندارد. چندان خوشگل نیست و اندامش هم چنگی به دل نمی زند، پس می توان نتیجه گرفت که کاوه فقط دنبال موقعیت پدرش است. دنبال پول و مقام و طبیعتا کاوه نباید وضعیت مالی بدی داشته باشد. ولی بی شک به پای دکتر آراسته نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رسد و خریدن سهام آن بیمارستان از عهده اش خارج است. خب، چه راهی بهتر از ازدواج با دختر بزرگ ترین سهامدار آن جا؟ دختری که کم سن و سال و بی تجربه، البته تنهاست و شاید تا الان توجه مردان زیادی رو به خودش جلب نکرده باشد. کاوه علاوه بر خوش قیافه بودن، زبان باز قهاری هم هست و با همین پوئن های مثبتش دل دختر را برده. مشکل این جاست دختری که دل و دین ببازد منطقش را هم در اعماق مغزش مدفون می کند. پس از در نصیحت نمی توان وارد شد؛ از طرف دیگر به هم خوردن ساده ی یک نامزدی لذت چندانی برایم ندارد و مشکل اساسی این که با وجود کیان خودم نمی توانم مستقیم وارد عمل شوم! اما لبخندی به پهنای کل صورتم روی لبم می نشیند، باید با آن دختر آشنا شوم. در اسرع وقت!

حوله ای دور تنم می پیچم و از حمام خارج می شوم. بلوز و دامنی می پوشم و به آشپزخانه می روم. ساعت دو شده، مرغ را بار می گذارم و برنج را دم می کنم. میز را قشنگ و شاعرانه می چینم و به اتاق بر می گردم. لباسم را به پیراهن حریر بنفش رنگ پر چینی که بلندیش تا روی ران می رسد تغییر می دهم. بندهای لباس را روی شانه ام گره می زنم، موهایم را باز می گذارم و فقط با گیره ای همرنگ لباسم کمی از موهای روی گوشم را به سمت بالا سوق می دهم. آرایش ملیحی می کنم و در بوی گرم و محرک عطرم غوطه ور می شوم. از شنیدن صدای در قلبم ضربان می گیرد. آخرین نگاه را به خودم می اندازم و در دلم می گویم:

– نباید کیان رو از دست بدم. نمیذارم ازم بگیرنش، واسه عقب نشینی خیلی زوده!

صدایش را می شنوم:

– اووووم، چه بویی؟! چه کار کرده این خانوم کوچولوی ما!

از اتاق بیرون می روم. با دیدن من در قابلمه را می گذارد و در حالی که چشمانش را گرد کرده به سمت من می آید. کیفی را که هنوز در دستش است روی مبل می گذارد و سرتاپایم را برانداز می کند. لبخند روی لبش هر لحظه پر رنگ تر می شود. از چشمانش شیطنت می بارد، با یک دستش بازویم را نوازش می کند و آهسته می گوید:

– تو که از مرغ تو قابلمه خوردنی تر شدی خاله سوسکه! اول تو رو بخورم یا اون رو؟

نزدیکش می شوم بی خجالت، در چشمان خسته اش زل می زنم و دستم را از زیر بازوانش رد می کنم و کمرش را در بر می گیرم. دستانش را بالا می آورد و موهایم را می گیرد و نزدیک بینی اش می برد. پلکش را می بندد و همان لحظه دلم برای سبز آرامش بخشش تنگ می شود. روی پنجه ام می ایستم و زیر چانه اش را می بوسم. انگشتش را زیر گره لباسم می برد، لبه ی پیراهن دودی اش را می گیرم و از شلوارش بیرون می کشمش. هنوز چشمانش بسته است می ترسم باز هم پسم بزند، اما شانس خود را دوباره امتحان می کنم. دکمه هایش را باز می کنم، خودش از تن خارجش می کند.غضروف گوشم را می بوسد و از جا بلندم می کند. چشمانم را می بندم، انتظار دارم روی تختمان فرود بیایم، اما صدایش و دیدن فضای آشپزخانه از اوج قله به قعر دره پرتابم می کند.

– خیلی گشنمه عسلم. غذام رو بده تا درسته قورتت ندادم.

دهانم تلخ می شود، تلخ و گس! از این پس زدن ها، حباب پوچی ناشی از خواسته نشدن دوباره رشد می کند و کل محوطه بطنی ام را در بر می گیرد. نگاهش می کنم، آزرده و دلشکسته! اما او سرش را با نان روی میز گرم کرده. دست و دلم به کار نمی رود ولی غذا را می کشم و جلویش می گذارم. لبخندی بی جانی می زند و بلافاصله مشغول می شود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، انگار نه انگار که مرا در خلیجی از درد و حسرت

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کرده. اشتها ندارم و با وجود این که از صبح چیزی نخورده ام اما دیدن آن غذا حالم را به هم می زند. غذایی که خوردنش به بودن با من ترجیح داده شده. کمی که دقت می کنم می بینم محال است دیگر لب به مرغ بزنم. با دهان پر به بشقابم اشاره می کند و می گوید:

– چرا نمی خوری عزیزم؟

هیچ تلاشی برای نشان ندادن بغضم نمی کنم. بشقاب را کنار می زنم و برمی خیزم و آهسته می گویم:

– میل ندارم.

و به اتاق می روم و روی تخت می نشینم و زانوهای بی حسم را در بغل می گیرم. بین هزاران معادله چند مجهولی گیر افتاده ام و تمام وجودم شبیه علامت سوال شده که چرا کیان مرا نمی خواهد؟ به خاطر کدام خطا یا به خاطر کدام نقص؟ چرا همیشه یک جای زندگی من باید بلنگد؟ ازدواج با کیان، داشتن کیان، بودن کیان همیشه نهایت آرزوی من بوده. حاضرم تا ابد همین طور خواهرانه کنارش باشم. آن قدر می خواهمش که صرف بودنش، کفایت می کند، اما می دانم او مردی نیست که بی زن دوام بیاورد. اگر مرا نخواهد، اگر با من ارتباط نداشته باشد و پای زن های دیگر، سونیاهای دیگر به رختخوابش باز خواهد شد و این همان چیزی است که فراتر از من و گنجایش من و قدرت تحمل من است!

در را باز می کند و وارد می شود. دست هایش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می دهد. نگاهم را از نیم تنه برهنه اش می گیرم و به روتختی می دوزم. غروم دوست ندارد علت این دوری را بپرسم، اما حجم پرسش های متعدد توی مغزم به غدد اشکی ام فشار می آورند و رسوایم می کنند. اشک، آرایش بی استفاده صورتم را می شوید و برای یک زن هیچ چیزی بدتر از طرد شدن از آغوش مردش نیست و کیان هر روز و هر لحظه این حس بد را به من القا می کند. حس سربار بودن، حس تحمیلی بودن، حس نخواستنی بودن!

لغزش انگشتانش را بین موهایم حس می کنم. می لرزم اما این بار نه از هیجان، نه از عشق، از حقارت سرم را عقب می کشم و در حالی که با پشت دستم اشک هایم راپاک می کنم، ناله می کنم:

– چرا با من ازدواج کردی کیان؟ فقط به خاطر این که کنترلم کنی که کار اشتباهی ازم سر نزنه؟ آره؟

حرکت دستانش متوقف می شود. داد می زنم:

– تو چه مسئولیتی در قبال من و اشتباهاتم داری، وقتی که، وقتی که دوستم نداری!

همین یک جمله آخر تمام انرژی ام را می گیرد و سکوتش عاصی ترم می کند. به سینه اش مشت می کوبم، به بازوهایش، به شانه هایش و هق می زنم و درد می کشم و ضجه می زنم:

– اگه منو نمی خواستی، اگه نمی تونستی به چشم زنت بهم نگاه کنی، چرا خودت رو توی این هچل انداختی؟ عذاب وجدان داشتی؟ نگران بودی؟ می ترسیدی؟ اما آخه به چه قیمتی؟!

دستانم را میان پنجه های قوی و تنومندش می گیرد. تلاش می کنم فاصله بگیرم، اما نگهم می دارد. محکم، سخت، زیر لب می گوید:

– این همه بی طاقتی واسه چیه؟ ما هنوز دو روزه که ازدواج کردیم، چه عجله ای برای این کار داری؟ چرا فکر می کنی دیر شده و این قدر خودت رو عذاب می دی؟

آتش می گیرم، آتش! از این که مرا تا این حد احمق فرض می کند، شعله ور می شوم و می سوزم. با خشم دستانم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عجله ای در کار نیست آقا کیان، اما من اون قدر که تو فکر می کنی هیچی نفهم و نابلد نیستم. دیگه چهار سالم نیست که بتونی گولم بزنی. تو من رو، محبتم رو، عشقم رو، روح و جسمم رو پس می زنی. توی همین دو روز ناقابلی که می گی فهمیدم که مثل جن از بسم الله؛ از من، از جلوه، از زنت، فرار می کنی و به خاطر چیزی که نمی دونم چیه تا ساعت سه صبح به اون نوشیدنی لعنتی پناه می بری. اون هم تو اولین شب بعد از عروسیمون، شبی که هیچ تازه عروس و دومادی یک لحظه اش رو هم بی همدیگه سر نمی کنن. ولی من تنها سر کردم و تموم مدت حس زنی رو داشتم که به مردش تحمیلش کردن، زنی که حتی اون قدر مهم نیست که جواب تلفن ها و نگرانی هاش داده بشه. من جز یه مشت محبت کلامی و سرسری هیچ عشقی ازت نمی گیرم کیان. حقمه علتش رو بدونم، حقمه مشکل تو رو بدونم!

نگاهش بیرنگ است، بی روح، خسته، چیزی شبیه من یا حتی بدتر؛ به سینه اش خیره می شوم که انگار بی هیچ دم و بازدمی است. نزدیکم می شود، بند لباسم را پایین می اندازد، آهی می کشد و زمزمه می کند:

– اگه تمام مشکلت با این کار حل می شه من حرفی ندارم. فکر می کردم باید به همدیگه زمان بدیم تا رابطمون به عنوان یه زن و شوهر درست و منطقی شکل بگیره، نمی دونستم با این کارم زجرت می دم.

خودش را روی تخت می کشد و نزدیک تر می آید. چشم از چشمانش بر نمی دارم. چشمانی که مثل دو تکه شیشه ی سبز رنگ شده اند و نفسش که هیچ شباهتی به نفس مردان هیجان زده ندارد. انگار از ریه ی یک فرد رو به موت بیرون می زند. دست سردی را که از سرشانه ام به سمت پایین حرکت می کند، می گیرم و اجازه ی پیشروی نمی دهم. نگاهم می کند، کف هر دو دستم را روی سینه بی ضربانش می گذارم و به عقب هلش می دهم. قلبم مویه می کند، تو مرا نمی فهمی کیان، هیچ وقت نفهمیدی و الان هم نمی فهمی!

دستانم را کنار می زند و دوباره جلو می آید و می گوید:

– چیه؟ مگه همین رو نمی خوای؟

داد می زنم، ضجه می زنم، فغان می کنم:

– نه، نه، نه من عشقت رو می خوام، کل تو رو می خوام. جسم بی روح به چه دردم می خوره؟ من به صدقه و لطف و مرحمتت، نیاز ندارم. من آرامش می خوام اون جوری که هر مردی به زنش آرامش می ده، اون جوری که ماهان منو آروم می کرد.

و در همان لحظه با دست بر دهانم می کوبم به خاطر این نامربوطی که گفتم، به خاطر گندی که زدم، گند زدی جلوه، باز گند زدی، مثل همیشه گند زدی!

چشمانش برق می زنند. از همان برق هایی که قبل از شروع طوفان در آسمان ظاهر می شود. دندان های کلید شده اش را روی هم می سابد. موهایم را چنگ می زند و از روی تخت بلندم می کند. جیغ می کشم، پره های بینیش می لرزد و به جز قرمز هیچ رنگی در چشمشش قابل تشخیص نیست. موهایم را عقب می کشد و روی صورتم خم می شود. صدایی که از میان فک منقبض شده اش خارج می شود روح از کالبدم جدا می کند:

– یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اون غلطی رو که کردی تکرار کن!

برای نفس کشیدن دچار مشکل می شوم. دستم را روی گلویم می گذارم. با خشونت کنارش می زند و می غرد:

– د حرف بزن! وگرنه همون یه ذره نفس باقی مونده رو خودم قطع می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستی که موهایم را می کشد، می گیرم. حس می کنم پوست سرم دارد از جا کنده می شود. سعی می کنم از فشار دستش کم کنم. با ضرب رهایم می کند، آن قدر شدید که روی تخت پهن می شوم. کمربندش را باز می کند و با پوزخند خوفناکی می گوید:

– خودت خواستی جلوه خانوم. هر چی جلوی اشتباهاتت کوتاه اومدم بسه. تا امروز برای هر کار درستی بهت رشوه دادم، باج دادم و همین کار من لوست کرده، بی حیات کرده و از این به بعد از این خبرا نیست. یاد می گیری که بدون هیچ چشم داشتی به شوهرت وفادار بمونی. کاری می کنم که اون مغز فندقیت از اسم هر مردی به جز من خالی بشه. خودت خواستی خانوم کوچولو باید تاوان حرفت رو بدی، الان!

دردی که در وجودم نشسته اشک به چشمانم می آورد. پاهایم را درون شکمم جمع می کنم تا بلکه کمی آرام گیرم. خیسی و لزجی خون روی ملحفه حالم را بدتر می کند. خونی که انگار هر آن بیشتر و روان تر می شود. دستم را به دستگیره ی کشوی پاتختی می گیرم تا بتوانم از جا بلند شوم. به زحمت نیم خیز می شوم، اما درد امانم را می برد و بی هوا داد می زنم. نمی دانم کیان در خانه است یا نه؟ با من بد رفتار نکرد، حتی آن قدر ملایم بود که من هم همراهش شدم، اما به حدی عصبانی بود که بعد از اتمام رابطه مان سه شیشه ی عطر از روی میز توالت برداشت و یکی یکی به دیوار کوبید و با شکستن هر کدام هزاران بار فریاد زد لعنتی، لعنتی، لعنتی!

و بعد هم از اتاق بیرون رفت. دوباره برای ایستادن روی پایم تلاش می کنم. ربدوشامبرم را روی دوشم می اندازم و پاهای ناتوانم را به دنبالم می کشانم. با هر قدم ردی از خون از خودم به جا می گذارم. کیان چه طور توانسته تو این شرایط مرا تنها رها کند؟ چشمانم را با ناامیدی به هدف پیدا کردن گوشی ام می چرخانم، نیست! راه سی ثانیه ای تا رسیدن به در را در عرض پنج دقیقه طی می کنم. به زیر دلم چنگ می زنم و از اتاق بیرون می روم. تهوع و سر گیجه ی وحشتناکم لحظات پیش از مرگ برایم تداعی می کند. دستم را به دیوار می گیرم و به هر بدبختی که هست خودم را به پذیرایی می رسانم. خدایا شکرت! کیان نرفته، سرش را میان دستانش گرفته و جا سیگاری پر از ته سیگار روی میز توی ذوق می زند. دیدنش آخرین رمق را از پایم می گیرد و مجبورم می کند که زانو بزنم. ناله می کنم:

– کیان؟

بدون این که نگاهم کند می گوید:

– چیه؟

پهلوهایم را در آغوش می گیرم و در خودم مچاله می شوم:

– دارم می میرم!

سرش را بلند می کند و با دیدن حال و روزم ناگهان از جا می پرد و به سمتم می دود. شانه هایم را تکان می دهد و با چشمان وحشت زده و صدایی پر اضطراب می گوید:

– جلوه؟ چته؟ چت شده؟

لحظه ای مکث می کند و این بار تقریبا داد می زند:

– این خونا چیه؟ خدایا! جلوه، عزیزم.

سرم را در آغوش می گیرد و با درد می گوید:

– یه چیزی بگو جلوه، حرف بزن خانومم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره درد در تمام وجودم می پیچد. معده ی سنگینم به قلبم فشار می آورد و ضربان و تنفسم را دچار مشکل می کند. ناخن هایم را در بازویش فرو می کنم و از شنیدن هر صدایی فارغ می شوم.

از سوزش سرنگ در پوستم چشم باز می کنم و بلافاصله اتاق تنگ و دلگیر بیمارستان را تشخیص می دهم. صدای دکتر را می شنوم که با کیان صحبت می کند:

– بهتر بود قبل از این اتفاق با یه متخصص زنان مشورت می کردین آقای دکتر. شما که خودتون پزشکین، این مسائل رو بهتر می دونین. اگه خانومتون از قبل معاینه می شدن نسبت به این قضیه بهشون آگاهی می دادیم و روش هایی رو پیشنهاد می کردیم که کمتر اذیت بشن. الان هم خدا رو شکر وضعیت بدی نداره و با چند روز استراحت و دوری کردن شما بهتر هم می شن.

به پرستاری که روی سرم ایستاده نگاه می کنم، آن قدر عضلاتم گرفته که نمی توان سرم را بچرخانم و کیان را ببینم. پرستار با مهربانی لبخندی به رویم می زند و می گوید:

– بفرمایین آقای دکتر، اینم از خانومتون به هوش اومدن. نگفتم این قدر نگران نباشین؟

و هم زمان دستی به پیشانیم می کشد و موهایم را از روی چشمم کنار می زند. کیان با قدم های بلند تغییر مکان می دهد و در معرض دیدم قرار می گیرد. چشمانش سرخ است انگار که گریه کرده. دستان یخ زده ام را در در دست می گیرد و روی لب هایش می گذارد. دکتر و پرستار از اتاق بیرون می روند و از این همه شرمندگی عیان در صورت کیانم آزرده می شوم. انگشتم را روی لبش تکان می دهم و زمزمه می کنم:

– من خوبم کیان.

دستم را بین هر دو دستش می گیرد و نجوا می کند:

– من نمی خواستم این جوری بشه، خودت می دونی که عذاب دادن تو از عهده من خارجه. نمی دونستم این قدر حالت بد میشه وگرنه تو اتاق کنارت می موندم و تنهات نمی ذاشتم!

کف دستش را نوازش می کنم و می گویم:

– تقصیر تو نبود عزیزم. گناه تو چیه؟ من فقط از این ترسیده بودم که رفته باشی، آخه خیلی عصبانی بودی!

برای لحظه ای دوباره چهره اش در هم می رود، اما لبخندی می زند و می گوید:

– بهتره فراموشش کنیم. شب بدی بود، امیدوارم زودتر از ذهن هر دومون پاک شه و دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنیم.

دست دیگرم را بالا می آورم و روی دستش می گذارم و آهسته می گویم:

– اما من نمی خوام فراموشش کنم، چون قشنگ ترین شب زندگیم بود.

مردمک های سرگردانش در نگاه آرام من مات می مانند. تمام عشق و احساسام را در چشمانم می ریزم و با زبان بی زبانی قربان صدقه او و نگاه پریشان و خسته اش می روم. با پشت دستش گونه ام را لمس می کند و می گوید:

– باید واست استعلاجی بگیریم. از قرار یه چند روزی تو تخت مهمونی.

از دردی که دوباره توی دلم می پیچد چهره در هم می کشم. کیان می فهمد و سریع مسکنی داخل سرمم تزریق می کند. در سکوت نگاهش می کنم، می خندد و نیشگونی از گونه ام می گیرد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این جوری نگام نکن خاله سوسکه، باز می زنم ناکارت می کنما!

من هم می خندم. می دانم دلخور است، می دانم از حرفی که زده ام دلشکسته شده و غرورش خراش برداشته، می دانم از این که با ماهان مقایسه شده رنجیده و ناراحت است. دوست دارم عذر خواهی کنم، دوست دارم حرفی بزنم که دلش آرام شود اما می ترسم، از دوباره خشمگین شدنش، از دیدن دوباره آن چشم های براق پر خشم می ترسم. از همان چهارسالگی می ترسیدم. زیر چشمی نگاهم می کند و می گوید:

- چی تو اون کله یکوچولوته که هی تا نوک زبونت میاد و بر می گرده؟

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

- هیچی، فقط دلم می خواد زودتر از این جا بریم. میشه؟

نچی نچی می کند و سری تکان می دهد و می گوید:

- این رو که نمی خواستی بگی، درسته؟

نگاهم را از صورتش می گیرم. بینی ام را بین دو انگشتش فشار می دهد؛ خنده ی محوی روی لبش جا خوش کرده. ادامه می دهد:

- هیچ راهی نیست خانوم کوچولو. تا فردا باید تحمل کنی. شرایطت که استیبل شد می ریم.

چشمانم سنگین می شود و زمزمه می کنم:

- این چی بود زدی تو سرمم؟ چرا این قدر خوابم میاد؟

بوسه ای که روی موهایم می نشیند حس می کنم و عطری که انگار از من دور می شود.

به زحمت پلک هایم را باز می کنم. اتاق در اثر نوری که از پنجره به درون می تابد نیمه روشن است. سرم را به سمت نور می چرخانم و در اندک زمانی مرد کت و شلوار پوشیده و بلند قد کنار پنجره را می شناسم. ماهان پرونده ام را در دست گرفته و با استفاده از نور ماه مطالعه می کند.

با استرس نیم خیز می شوم و با نگاهم کل اتاق را برای یافتن کیان جستجو می کنم. نیست، صدای ماهان به نگرانیم دامن می زند:

- نگران نباش، این جا نیست!

گلویم خشک شده. با زبانم لب های ترک خورده ام را مرطوب می کنم و می گویم:

- کجاست؟ کجا رفته؟

در همان سایه ی روشن نیمه شب، پوزخند روی لبش با قدرت هر چه تمام تر خودنمایی می کند. طعنه می زند:

- از من می پرسی؟

شیشه ی شکسته ی آمپولی را بالا می آورد و می گوید:

- از خودش بپرس که چرا یه همچین سداتیو* قوی و خطرناکی رو بی هیچ اندیکاسیونی* واست تزریق کرده و فلنگ رو بسته؟

مغزم در اثر خواب آور نمی تواند هیچ فرمانی صادر کند. فقط قادر به تشخیص یک چیز است، کیان نیست!

هیچ بزاقی برای مرطوب کردن گلویم ندارم. نفسم خشک و خش دار است. می فهمد و لیوانی آب به سمتم می گیرد. به لیوان چنگ می زنم و یک نفس تمام محتویاتش را سر می کشم. آهسته می پرسم:

- تو از کجا فهمیدی من این جام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی در موهایش فرو می کند و می گوید:

– استعلاجیت رو من باید امضا کنم دیگه. امشب هم شیفت بودم و برگت رو دیدم.

نزدیکم می شود، خیلی نزدیک. ضربان قلبم شدت می گیرد و از تصور این که هر لحظه ممکن است کیان وارد شود و ماهان را کنار من ببیند، موهایم سیخ می شوند. خم می شود و در حالی که با چشمان سیاهش به من خیره شده می گوید:

– این همه بیمارستان توی این شهر هست، حتما باید می اومدی این جا که همه می شناسنت؟ می خواستی همه بفهمن چه کار کردی؟ تو اصلا در مورد مسئله ای به نام شرم و حیا چیزی شنیدی؟ چیزی می دونی؟

همچنان هنگم، خودم را روی تخت جابجا می کنم و زمزمه وار می گویم:

– چی می گی ماهان؟ کیان کجاست؟

در با صدای بدی به دیوار می خورد. چشمانم را می بندم. فکم بی اختیار شروع به لرزش می کند، چون همان مغز نیمه خواب داد می زند، وای جلوه، کیان!

از پشت پلک های بسته ام روشن شدن اتاق را حس می کنم و از صدای محکم در، بسته شدنش را. نمی توانم اتفاقات را تحلیل کنم، اما می دانم که فاجعه ای در راه است. صدای عصبانی و پر نفرت کیان قسمتی دیگر از مغزم را بیدار می کند:

– میشه بگی این جا چه کار داری؟

چشمانم را به سختی باز می کنم. ماهان قد راست کرده و رو به کیان ایستاده. اما اندامش جلوی دید مرا گرفته. نمی توانم کیان را ببینم، فقط صدایش را می شنوم:

– نکنه دوباره داری در مورد یه سری مسائل بین استاد و دانشجو صحبت می کنی؟ ها؟

ماهان از او خشمگین تر است:

– نخیر، مثل این که فراموش کردی که من مدیر گروهم و وظیفه دارم به بخش های مختلف سر بزنم. اتفاقی ایشون رو این جا دیدم.

خنده ی بلند کیان بند دلم را پاره می کند:

– توی کدوم بخشنامه، درسنامه، قانون یا هر چی که تو می گی گفته شده که مدیر گروه اجازه داره چهار صبح، بدون حضور هیچ دانشجویی از بخش ها، اون م نه هر بخشی، بلکه بخش زنان! بازدید کنه؟ انگار فراموش کردی من چه کاره ام و شغلم چیه؟!

با جابجا شدن ماهان کیان در راستای دیدم قرار می گیرد. انگشت اشاره اش را به سمت ماهان گرفته و می گوید:

– همین فردا به خاطر حضور غیر موجه ات تو اتاق همسر نیمه بیهوشم ازت شکایت می کنم جناب دکتر!

این بار ماهان می خندد. عصبی و منقطع، شیشه ی شکسته ی آمپول را به طرفش می گیرد و می گوید:

– باشه شکایت کن. امیدوارم توی جلسه نظام پزشکی بتونی بابت تزریق همچین دارویی، به مریضی که مشکلش یه خونریزی ساده زنانه و ضعفه، توضیح بدی!

به من اشاره می کند و ادامه می دهد:

– نگاش کن، حتی نمی تونه مکان و زمانش رو تشخیص بده. تو این شرایط ولش کردی و رفتی، تازه همسرم همسرم هم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان کیان برق می زند. از همان برق های کذایی. جلو می آید و سینه به سینه ماهان می ایستد. نیمکره ی راست مغزم هشدار می دهد و به زحمت پتو را کنار می زنم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم. درد دارم، اما ترسم بیشتر است. بدنم را کمی منقبض می کنم بلکه جلوی خروج خون را بگیرم. دنبال دمپایی هایم می گردم، اما لحن تند و خشن کیان متوقفم می کند:

– همون جا رو تختت بمون جلوه!

دستی به گردنش می کشد و در حالی که تلاش می کند صدایش از اتاق خارج نشود می گوید:

– این بار آخریه که دارم بهت تذکر می دم. جلوه و مسائل مربوط به اون به تو هیچ ربطی نداره و فراموش نکن این دختر اگه تو و توجه هاتت رو می خواست باهات زندگی می کرد. پس حالا که می دونی حسش به تو چیه، نمی خواد واسش ادای پزشکای فداکار و مسئول رو در بیاری. اگه خیلی نگرانشی، اگه به نظرت من این قدر آدم دیوونه و خطرناکی هستم که می تونم جونش رو به خطر بندازم، پس دیگه دور و برش آفتابی نشو، هرگز! یه بار به خاطر جلوه ازت گذشتم، اما الان به جون خودش قسم می خورم بار بعدی در کار نیست. قسم می خورم ماهان، قسم می خورم!

آن قدر گیج و مبهوتم که نمی فهمم ماهان کی از اتاق خارج می شود و وقتی میان بازوهای عضلانی کیان قرار می گیرم تازه می فهمم که لرز کرده ام. زمزمه می کنم:

– کجا بودی کیان؟ ماهان چی می گه؟ جریان چیه؟

درازم می کند. بوسه ی نرم و کوتاهی بر لبم می زند و می گوید:

– من جایی نرفتم عزیزم. پیشت بودم. موبایلم زنگ خورد رفتم بیرون که بیدار نشی.

نیمه هشیار مغزم طعنه می زند، زنگ موبایل؟ ساعت چهار صبح؟

دستی که موهایم را نوازش می کند کنار می زنم و می گویم:

– من کی خوابم برد؟

لبخند نصفه ای می زند و می گوید:

– فکر کنم حدودای هشت بود خوشخواب خانوم.

در چشمانش خیره می شوم و زیر لب می گویم:

– چی واسم زدی که این جوری خوابم کرده؟ چرا منو آوردی این جا که همه بفهمن چی شده؟ این همه بیمارستان چرا این جا؟

سبزی چشمانش به تیرگی می گراید. دستش را از دستم بیرون می کشد و می گوید:

– پس اونی که باید به خاطر مزخرفات ماهان جواب پس بده و محکوم بشه منم؟!

نفسش را محکم به بیرون فوت می کند و آرام و شمرده می گوید:

– باشه، جواب پس می دم! یه آرامبخش واست زدم به خاطراین که تحرکت کم شه و خون کمتری از دست بدی، واسه این که بخوابی و درد رو کم تر حس کنی. خیالت راحت با مجوز دکترت بوده و مطمئن باش من قصد جونت رو نکردم.

مچ پهنش را در دست می گیرم و آهسته صدایش می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیان؟

آزرده نگاهم می کند. سبز قشنگش غمگین است و زمزمه وار می گوید:

- حقمه، این که تو هر لحظه از زندگیم ماهان باشه و تو به حرف اون بیشتر از من اعتماد کنی، حقمه!

می خواهم اعتراض کنم، می خواهم شاکی شوم، اما او انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید:

- لازم نیست هیچی بگی. مقصر خودمم و همه ی حرفای اون رو شنیدم. شک نکن اگه حالم خوش بود و استرس خونریزی شدید تو دیوونم نکرده بود، اگه تنها فکرم رسوندن تو به یه جای امن و مطمئن و پیدا کردن یه متخصص زنان و کسی که به دادم برسه نبود، اگه می تونستم تو اون شرایط دو دوتا چهارتا کنم و موقعیت رو بسنجم، نمی آوردمت تو این بیمارستان که اول همه شوهر سابق تو بشه ملکه عذاب خودم. بعدش هم خود تو با این حرفات بدتر خوردم کنی. فکر می کنی واسه یه مرد راحته که دیگران مشکلات کاملا زنانه ی زنش رو بفهمن؟ تو واقعا چی فکر کردی جلوه؟ این که من به خاطر سوزوندن دل ماهان، از تو، از ناموس خودم مایه می ذارم؟ یعنی من این قدر بی غیرتم که با همچین چیزی حال ماهان رو بگیرم؟ توی اون شرایط تنها مسیری که چشم بسته می تونستم بیام این جا بود. من، منی که پزشکم، منی که جراحم، منی که عمریه به خاطر تواناییم تو حفظ آرامش و خونسردی حین کارم تحسین می شم، تشویق می شم؛ اون قدر هول کرده بودم، اون قدر دست و پام می لرزید، اون قدر ذهنم از همه چی پاک شده بود که حتی یادم رفته بود یه تامپون واست بذارم، یادم رفته بود یه روسری سرت کنم و یه مانتوی درست و حسابی تنت کنم. پتو پیچیدم دورت و تا این جا آوردمت. اون وقت به نظرت، تو اون شرایط ذهن من آمادگی نقشه کشیدن واسه ی ماهان خان رو داشته؟

چشمانم در اشک غرق می شوند، لب هایم می و ...دستم را روی دهانم می گذارم. از این دهان بیزارم، دهانی که همیشه بی موقع باز می شود و نامربوط سخن می گوید. این دهان را باید گل گرفت، دهانی که بارها این مرد دوست داشتنی روبرویم را آزرده است بسته باشد، خیلی بهتر است!

با نوک انگشتانش اشک از چهره ام می گیرد و با لبخند محزونی می گوید:

- تو گریه نکن خانومی، اونی که باید به حال خودش زار بزنه منم!

پیشانی ام را می بوسد و از اتاق خارج می شود.

من با زندگی ام چه کرده ام؟ چه می کنم؟ چه خواهم کرد؟

چشمانم می سوزد و تا خود صبح خوابم نبرد و کیان هم داخل اتاق نیامد. با سر زدن سپیده از جا بلند می شوم. دردم کمتر شده و خونریزی ام هم ه، اما ضعف وحشتناکی دارم. آبی به صورت رنگ پریده ام می زنم و از دیدن حال و روز خودم توی لباس های بد قواره ی بیمارستان عصبی می شوم. روسری بد رنگ را روی سرم می اندازم و آهسته در را باز می کنم. دوست ندارم کسی مرا ببیند، اما باید هر چه زودتر از این جهنم ترخیص شوم. به محض گشودن در کیان را می بینم که روی صندلی جلوی اتاق نشسته و در حالی که سرش را به دیوار پشتی تکیه داده، خوابیده. دلم از دیدن مظلومیتش آشوب می شود و بدون این که از چهارچوب در خارج شوم صدایش می زنم. همان بار اول چشمانش را باز می کند و با دیدن من نگاهش نگران می شود. راست می نشیند و با صدایی خش دار می پرسد:

- جانم جلوه، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا اما بغض کرده ام. سرم را تکان می دهم و می گویم:

– آره، زودتر منو ترخیص کن. دیگه نمی تونم این لباس ها و این محیط رو تحمل کنم.

از جا بلند می شود و به سمتم می آید. به داخل هدایتم می کند و می گوید:

– چه عجله ای داری خانومم؟ بذار دکتر بیاد معاینت کنه خیالمون راحت شه، بعدش می ریم.

تند و تلخ می گویم:

– نه، نمی خوام. حالم خوبه و خودم از پس مشکلم برمیام. فقط منو ببر، می خوام برم خونه.

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

– باشه، حداقل صبر کن برم واست لباس بیارم. نمیشه که دوباره با پتو ببرمت.

حتی تصور نیم ساعت بیشتر در بیمارستان بودن زجرم می دهد، می فهمد و نیشگونی از گونه ام می گیرد و می گوید:

– قول می دم یه ربع بیشتر طول نکشه. اول صبحه و خیابونا خلوتن.

با همان بغض سرم را پایین می اندازم، خنده ای می کند می گوید:

– خودم این قدر لوست کردم که لعنت بر خودم باد! سرپا نایست با این حالت، زود میام.

و از اتاق بیرون می زند.

بین راه کنار یک مغازه ی جیگرکی توقف می کند. هر چه اصرار می کند که پیاده شوم قبول نمی کنم. حالم از خودم بهم می خورد و دلم می خواهد زودتر به حمام برسم. جیگر را می خرد و در حین رانندگی در حالی که با یک دست فرمان را گرفته با دست دیگر لقمه می گیرد و به دست من می دهد می خورم. می دانم خودش هم از دیروز ناهار چیزی نخورده، ناهاری که من کوفتش کردم. لقمه ای می گیرم و در دهانش می گذارم. گاز کوچکی از انگشتم می گیرد و چشمکی می زند و می گوید:

– باید به مامانت خبر می دادم که اون صبحانه ی معروف امروز به کارمون می اومد.

سرخ می شوم و از خجالت من خنده اش می گیرد. لقمه ی دیگری به دستم می دهد و می گوید:

– هر چند که اگه این حال و روزت رو ببینه منو زنده نمی ذاره. خبر نداره من بیچاره بیشتر از تو به تقویت شدن نیاز دارم.

با مشت به بازویش می کوبم و نیم نگاهی به چهره ی گلگونم می کند و می گوید:

– آخ که دلم می خواد یه بار دیگه زبون درازی کنی یا سر به سرم بذاری، آخه تازه راه کوتاه کردن اون زبونت رو یاد گرفتم.

خشمگین نگاهش می کنم و از دیدن چشمان گرد شده من قهقهه می زند و می گوید:

– چیه خب؟ مگه دروغ می گم. ببین چه کم حرف شدی و دیگه بلبل زبونی نمی کنی!

با اخم ساختگی رو بر می گردانم و در حالی که هزاران قند در دلم آب می شود، باز هم با عطوفت و بزرگواری خاص خودش چشم بر اشتباهاتم بسته و از یادآوریشان خودداری می کند؛ مثل همیشه، مثل این همه سال! چه طور از من و کارهایم خسته نمی شوی کیان؟ چه طور؟

با کمکش از ماشین پیاده می شوم و به محض ورود به خانه، لباس در آورده و در نیاورده خودم را در حمام می اندازم. صدایش را از هال می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در رو قفل نکن جلوه خانوم.

آب داغ دردهایم را تسکین می دهد. احساس تمیز بودن اعتماد به نفس از دست رفته ام را تقویت می کند و هنوز سرم گیج می رود و تهوع دارم. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر اذیت شوم. کیان یکی دو بار تا پشت در می آید و حالم را می پرسد و تذکر می دهد که زیاد زیر آب گرم نمانم. بعد از گذشت دقایق نه چندان کوتاهی، رضایت می دهم و بیرون می روم. مرد درشت اندام من روی تخت دراز کشیده و به عادت همیشگی اش ساعد چپش را روی چشمانش گذاشته. آهسته لباس می پوشم و صدای گرفته اش را می شنوم:

– مشکلی نداری؟

آهسته می گویم:

– نه، می خوای بخوابی؟

خمیازه ای می کشد و در حالی که به پهلو می خوابد زمزمه می کند:

– آره یکی دو ساعت می خوابم بعدش می رم بیمارستان. تو هم بیا بگیر بخواب، دو سه روز استراحت مطلقی.

به پایان جمله اش نرسیده خوابش می برد. روی تخت می نشینم و نگاهش می کنم. طاقت نمی آورم و موهای ریخته روی صورتش را کنار می زنم. تکان می خورد و با چشمان بسته اش مچم را در هوا می گیرد و مرا به سمت خود می کشد. سرم را روی بازویش می گذارم و دستم را روی سینه اش. عطرش را عمیق نفس می کشم، عطر تن کیان، بدون هیچ ادکلنی! بوسه ای به موهایم می زند و بین خواب و بیداری می گوید:

– قربونت برم.

و من به این فکر می کنم که تا کی این استرس وحشتناک از دست دادن کیان با من خواهد بود؟

با به صدا در آمدن زنگ تلفن و خانه به صورت همزمان، از خواب می پرم. جای کیان خالی است. اصلا نفهمیدم کی رفته و بی هوا از جا بلند می شوم. چشمانم سیاهی می رود و بیماریم را یادآوری می کند. چند ثانیه دستم را به دیوار می گیرم و آهسته به پذیرایی می روم. تلفن ساکت می شود و از چشمی در بیرون را نگاه می کنم و از دیدن عمه سراسیمه می شوم. دستی به موهایم می کشم و در را باز می کنم. لبخند روی لب عمه با دیدن من محو می شود و متعجب نگاهم می کند و می گوید:

– جلوه جان؟ خواب بودی عمه؟ این چه حال و روزیه؟ رنگت عین میت شده دختر، مریضی؟

به زور لبخند نصف و نیمه ای می زنم و کنار می روم تا عمه وارد شود. دست در گردنم می اندازد و سر و صورتم را غرق بوسه می کند. بسته ی کادو پیچ شده ی کوچکی که در دستش است روی میز می گذارد. روسریش را از سر جدا می کند و روی مبل می نشیند.

– وقتی کیان گفت خونه ای فکر کردم حتما کلاس نداشتی که نرفتی. هیچی به من نگفت که مریضی و منم گفتم شما که تو این مدت نیومدین یه سر به ما بزنین من بیام یه حالی بپرسم.

دستی به صورتم می کشم و می گویم:

– خیلی خوش اومدین عمه جون. راستش چیز مهمی نیست، یه کم ضعف و سر گیجه دارم. دیشب هم خوب نخوابیده بودم، این بود که امروز رو خونه موندم تا استراحت کنم.

به آشپزخانه می روم و چای ساز را به برق می زنم و آب کتری را عوض می کنم. صدایش را می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا این رنگ و رویی که من می بینم خیلی بیشتر از یه کم ناخوش نشونت می ده، مامانت خبر داره؟

با ظرف میوه خارج می شوم و در حالی که بشقابی جلوی دستش می گذارم می گویم:

- نه چیزی بهش نگفتم، نخواستم نگران شن.

تلفن دوباره به صدا در می آید. نگاهی به شماره می اندازم، تبسمی می کنم و می گویم:

- بفرمایین، خودشه!

با مادرم خوش و بشی می کنم و خبر می دهم که عمه هم حضور دارد. گوشی را به دست عمه می دهم و به اتاق می روم تا دستی به سر و گوشم بکشم. خوشبختانه دردم خیلی کم شده، اما هنوز کمی خونریزی دارم. صورتم را می شویم، بلوز شلوارم را با پیراهن مشکی و قرمزی عوض می کنم و شانه ای به موهایم می زنم، از اتاق خارج می شوم، عذر خواهی می کنم و بعد از آماده کردن چای روبرویش می نشینم. با اخمهای در هم می گوید:

- کیان نباید تو این حال و روز ولت می کرد. حالا یه امروز بیمارستان نمی رفت قرآن خدا عوض می شد؟

خیاری برایش پوست می گیرم و می گویم:

- نمی شد نره، کی مریضاش رو ویزیت می کرد؟ تازه شانس آوردیم واسه امروز نوبت عمل نداده بود، احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه پیداش می شه. بعدش هم من که چیزیم نیست. از وقتی یادمه با این کم خونی و ضعف دست به گریبان بودم، دیگه عادت کردم.

هیکل گوشتی اش را روی مبل جا به جا می کند و می گوید:

- خب باید به خودت برسی عزیزم، این جوری نمی شه که! فردا یه زایمان کنی از پا در میای. پاشم یه چیزی واست درست کنم بخوری.خون تو تنت نیست انگار، صورت رنگ پریده، بدن یخ کرده، مگه دستم به کیان نرسه، تو با این ریخت و قیافه اومدی تو خونش؟

لبخندی می زنم و توی دلم می گویم:

- بیچاره کیان!

حریفش نمی شوم و در حالی که یک سر غر می زند، تقریبا نصف قابلمه از عدسی ای که درست کرده در حلقم می ریزد.

از شنیدن صدای چرخش کلید در قفل بال در می آورم و از آشپزخانه بیرون می روم و با دیدن کیان بی اختیار لبخند پهنی بر لبم می نشانم. از دیدن صورت ذوق زده ی من ابروهایش بالا می رود و می گوید:

- به به، خانوم خانوما! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ با لبخند از ما استقبال می کنی!

با چشم و ابرو به آشپزخانه اشاره می کنم و می فهمد که کسی حضور دارد. می خواهد بوسه سریعی از گونه ام بگیرد، اما عمه با بیرون آمدنش غافلگیرمان می کند. هزارتا رنگ عوض می کنم، ولی کیان با خونسردی به سمت مادرش می رود و در حالی که او را در آغوشش جا می دهد می گوید:

- چه عجب مامان خانوم؟ از این طرفا؟ نترسیدن اومدین تو این خونه؟

عمه که از طرز نگاهش معلوم است دارد قربان صدقه ی قد و بالای پسرش می رود، اخمی می کند و می گوید:

- خونه ی پسر مجرد رفتن نداره. خونه ای که زن توش نباشه، رفتن نداره. امروزم اگه واسه خاطر جلوه نبود نمی اومدم. ولی چه خوب شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم، تو چه طور مردی هستی که زنت رو توی این وضع ول می کنی می ری دنبال کارت؟ وقتی من رسیدم گفتم الانه که از دست بره. زنت مهم تره یا مریضات؟

کیان متعجبانه نگاهم می کند. حرفش را می خوانم و ابرویم را بالا می اندازم. یعنی این که عمه از اصل ماجرا خبر ندارد و نفس راحتی می کشد و می گوید:

– چاره ای نداشتم مامان جان باید می رفتم. چندتاشون رو دیروز عمل کرده بودم و امروز حتما باید ویزیت می شدن. جلوه هم خواب بود، گفتم می رم تا بیدار نشده سریع بر می گردم، ولی کار پیش اومد. این بود که یه کم طول کشید، الان هم مخلص جفتتون هستم!

به آشپزخانه می رود و در قابلمه را بر می دارد. از دیدن عدسی چینی روی بینی اش می افتد و ادامه می دهد:

– ناهارم هم که تو بیمارستان خوردم و گردنم هم که از مو باریک تره و واسه هر تنیبیهی هم که بگین آمادم!

خنده ام می گیرد، می دانم چه قدر از عدسی متنفر است. دلم می سوزد. چون شک ندارم که خسته و گرسنه است و مرغ دیروز را که تقریبا دست نخورده باقی مانده، از یخچال بیرون می کشم و توی مایکرو می گذارم. برنج را هم با استفاده از شعله ی گاز گرم می کنم. سریع خیاری در ماست رنده می کنم. چون عاشق ماست و خیار است. دوغ روی میز را با نوشابه ی مشکی مورد علاقه اش عوض می کنم و وقتی میز را می چینم، تازه متوجه ی نگاه قدرشناس کیان و لبخند پر مهر عمه می شوم. خجالت می کشم و سرم را پایین می اندازم. عمه کنارم می آید و سرم را در آغوش می گیرد و می بوسد، زمزمه می کند:

– دیگه خیالم از کیان راحته، چون می دونم زنش حتی از مادرش هم بهتر می شناسش و بیشتر دوسش داره!

نگاهش می کنم و همان لحظه دلم برای بوسیدن آن لب های پر خنده و آن صورت جذاب و مردانه و آن چشمان پر جذبه و مسحور کننده پر می کشد!

بعد از رفتن عمه به جمع آوری آشپزخانه مشغول می شوم. کنارم می آید، سرش را به طرف گردنم می برد. خودم را عقب می کشم، کمرم را می گیرد و می گوید:

– نترس بابا، گاز نمی گیرم!

آهسته می گویم:

– دستام خیسه.

سرش را نزدیک گوشم می آورد و زمزمه می کند:

– چه کار دستات دارم، وول نخوری کافیه!

نفس داغش حالم را دگرگون می کند و بوسه ی داغش آتشم می زند. دستش را روی گردنم می کشد و زمزمه می کند:

– نفسم، عسلم، عشقم، دختر کوچولوی خودم!

طاقت از دست می دهم و به طرفش می چرخم و کامل در آغوشش قرار می گیرم. روی نوک پا می ایستم، قدم به صورتش نمی رسد. با دستم پشت سرش را فشار می دهم و با خم شدن گردنش، چشمان بسته اش را می بوسم و حلقه ی دستش را محکم تر می کند و می گوید:

– جاییت درد نمی کنه عمرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای تنش توان حرف زدن را از من گرفته، سرم را به چپ و راست تکان می دهم. شیر آب را می بندد و سرش را بین موهایم فرو می کند و نجوا کنان می گوید:

– کار کردن موقوف. باید بخوری و بخوابی و استراحت کنی، کلی خون از دست دادی عزیزم. زیر چشمات سیاه شده، تنت می لرزه.

مثل خودش با صدایی آرام و زمزمه وار می گویم:

– تو که باشی حالم خوبه. وقتی می ری، حتی اگه صد لیتر خون اضافه هم تو بدنم باشه، باز ضعف می کنم، دست و پام می لرزه و رنگ از صورتم میره.

کمی فاصله می گیرد و در چشمانم خیره می شود. مردمک زمردیش سرگردان است، مردد است چیزی بگوید و آن قدر می شناسمش که بدانم شدیدا دو دل است. با نگرانی می گویم:

– چیزی شده کیان؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

سرم را به سینه اش می فشارد و می گوید:

– هیچی نشده خانومی، فقط یه ذره که ازم دور می شی دلم واست تنگ می شه.

ضربان نامنظم قلبش خلاف این را می گوید. دستم را دور کمرش می اندازم و می گویم:

– خیلی خسته ای برو بخواب. دیشب تا صبح بیدار بودی.

نفسش را میان موهایم رها می کند و می گوید:

– نه خوابم نمیاد. یه دوش می گیرم، بعدش می ریم بیرون. دلم می خواد یه کم با هم بگردیم، اما تا حاضر شدن من، شما یه قرص آهن می خوری و یه کم دراز می کشی تا خستگیت در بره، خب؟

تمام عشقم را در لبخندم می ریزم و به رویش می پاشم. بلندم می کند و به طرف اتاق خواب می رود. با احتیط روی تخت درازم می کند و قرص را به دستم می دهد. پتو را روی تنم می کشد و به سمت حمام می رود. تا لحظه ورودش به حمام با نگاه دنبالش می کنم، سنگینی نگاهم را می فهمد و قبل از بستن در مکث می کند. دستش را به چهار چوب می زند و چانه اش را به آن تکیه می دهد. چشمانش پر از شیطنت شده، لبخند معنی داری می زند و در حالی که با سرش به حمام اشاره می کند و می گوید:

– دوست داری بیای؟

تمام خون بدنم به صورتم هجوم می آورد و از این که فکرم را خوانده، دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو ببرد. کیان معترضانه ای می گویم و سرم را زیر پتو مخفی می کنم. می خندد، بلند و مستانه؛ وقتی صدای بسته شدن در را می شنوم، نفس حبس شده ام را آزاد می کنم. لعنت می فرستم بر خودم و افکار منحرفم، اما از یادآوری چهره ی شیطان کیان غرق لذت می شوم و بی اختیار می خندم.

با شنیدن صدایش از برزخ بین خواب و بیداری خارج می شوم.

– ممنون دکتر، هر دو خوبیم. نه امروز نمی تونم بیام. حتما حتما لطف کردین آقای دکتر، می بینمتون.

چشم باز می کنم و اندام حوله پوشش را مقابل آینه می بینم. کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم:

– کی بود کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم می چرخد و در حالی که با حوله موهایش را خشک می کند می گوید:

- دکتر نبوی بود. بیدارت کردم عزیزم؟

خمیازه ای می کشم و جواب می دهم:

- نه، خواب خواب نبودم.

کنارم روی تخت می نشیند. سفیدی چشمانش کمی به سرخی می زند. بند حوله اش را می گیرم و به طرف خودم می کشم. خنده ای می کند و روی تنم خیمه می زند. گازی از گونه ام می گیرد و می گوید:

- هنوز دوازده ساعت هم از مرخص شدنت نمی گذره ها، جون هر کی دوست داری این قدر شیطونی نکن و کار نده دستمون!

بی توجه به حرف هایش دستم را روی چشمانش می کشم و این بار بلندتر می خندد و در حینی که سرش را عقب می برد، می گوید:

- تو تا منو کور نکنی دست بردار نیستی. از همون روز اولی که دیدمت انگشتات تو چشم و چار من بود.

آهسته می گویم:

- می دونی بزرگ ترین آرزوم چیه؟

سرش را تکان می دهد.

- این که رنگ چشمای بچمون سبز بشه، دقیقا مثل تو. کی بچه دار می شیم کیان؟

چشمانش تا آخرین درجه گشاد می شوند و خودش را روی تخت رها می کند و آن قدر شدید می خندد که پایه های تخت به لرزه می افتند. به پهلو دراز می کشم و دستم را زیر گردنم می گذارم، به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم. دلخور می شوم و با اخم می گویم:

- کجای حرف من این قدر خنده داشت؟

ضربه ای به بینی ام می زند و می گوید:

- آخه جوجه تو رو چه به بچه دار شدن؟ من هنوز هم که هنوزه واست لقمه می گیرم و می ذارم تو دهنت و تا صبح صد بار پتوت رو مرتب می کنم. از یه خیابون می خوای رد بشی کلی استرس می کشم و تا یه ذره ازت غافل می شم هزار تا بلا سر خودت میاری، بعد چه طور می خوای از پس یه بچه بر بیای؟ مگه بچه دار شدن الکیه خوشگل خانوم؟ من بتونم تو رو بزرگ کنم کلی هنر کردم.

چهار زانو سر جایم می نشینم و با عصبانیت می گویم:

- منظورت چیه؟ یعنی تو بچه نمی خوای؟

دستم را می کشد و مرا در حلقه بازوانش می گیرد. دست و پا می زنم و محکم نگهم می دارد و می گوید:

- پس تو چی هستی خانوم کوچولو؟ من یه بچه به این خوشگلی دارم بسمه دیگه!

ناراحت و خشمگین از آغوشش فاصله می گیرم و نیمه بلند می گویم:

- کیان میشه یه کم جدی باشی. خوشم نمیاد حرفام رو زیر سبیلی رد می کنی.

یک دستش را زیر سرش می گذارد و می گوید:

- آخه عزیز دل من الان وقت این حرفاست؟ هنوز واسه فکر کردن به این مسئله خیلی زوده. تو مگه درس و دانشگاه نداری؟ مگه نمی خوای

رمان بازار
romanbazar.ir

شیفت بدی؟ بذار یه کم با هم خوش باشیم و چند تا سفر درست و حسابی بریم بی سر خر و مزاحم، به وقتش بچه دار هم می شیم.

می دانم که دارم روی اعصابش راه می روم، اما لجبازانه می گویم:

– وقتش کیه؟ چه قدر دیگه؟

کلافگی را از نگاهش می خوانم و هر دو دستش را بین موهایش فرو می برد و بی حوصله می گوید:

– اوف جلوه! این چه بحث بی موردیه که می کنی؟ بذار دو ماه از ازدواجمون بگذره بعد بیا رو مخ من!

از تندی کلامش لب بر می چینم و سر به زیر می اندازم. بلند می شود و روبرویم می نشیند. موهایم را در دستش جمع می کند و کم سرم را به عقب می کشد. چشمانم اما هنوز پایین است. نفسش را توی صورتم خالی می کند و می گوید:

– نگاش کن! می گم هنوز بچه ای بهش بر می خوره. پاشو نفس لباسات رو بپوش بریم بیرون.

می دانم حرف هایش منطقی است، اما نمی دانم چه اصراری بر این قضیه دارم. شاید هم می دانم، وسوسه ی داشتن بچه ای از جنس کیان، بچه ای که خیالم را از بودن و ماندنش راحت تر می کند، غیر قابل مقاومت است. رویم را بر می گردانم و از تخت پایین می روم و زیر لب می گویم:

– حوصله ندارم، تو برو.

بازویم را می گیرد و به شدت می کشد. در آغوشش پرتاب می شوم. چشمانش برق می زنند و صورتش را نزدیک صورتم می آورد و شمرده می گوید:

– اگه این قدر دلت می خواد بچه دار شی، می تونیم یه معامله کنیم. من تو رو به چیزی که می خوای می رسونم و در عوض تو هم باید خواسته ی منو اجابت کنی.

کمی خودم را جمع و جور می کنم و مشتاقانه به لب هایش خیره می شوم و منتظر می مانم. لبخند روی لبش عمیق تر می شود و دهانش را روی گوشم می گذارد و می گوید:

– به محض این که حالت بهتر شه عملیات بچه دار شدن رو شروع می کنیم، به جاش تو هم می ری دانشگاه و از درس خوندن انصراف می دی.

جا می خورم، سرم را عقب می کشم و خیره خیره نگاهش می کنم. چشمان مصممش احتمال هر نوع شوخی را از ذهنم پاک می کند، ولی با تته پته می گویم:

– داری شوخی می کنی کیان، مگه نه؟

تکان سریعی به سرش می دهد و می گوید:

– نه عزیزم، کاملا جدیم و در ضمن...

چشمان براق گربه ایش را در راستای چشمان من قرار می دهد:

– معامله از همین فردا لازم الاجراست!

به بالشم تکیه می زنم و پاهایم را درون شکمم جمع می کنم. دستم را دور زانوهایم می اندازم و می گویم:

– یه دفعه بگو بچه نمی خوای. این شرط و شروط مسخره چیه می ذاری؟

از روی تخت بلند می شود و به سمت کمد لباس ها می رود و در همان حال می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مسخره است؟ چرا چیزی که به نظر من این قدر مهمه واسه تو مسخره به نظر میاد؟

کلافه می شوم.

– مگه می شه من درس و دانشگاهم رو به خاطر بچه کنار بذارم؟ بچه دار شدن چه ربطی به درس خوندن داره؟

پیراهن سورمه ای رنگی از کمد خارج می کند و روی تخت می اندازد و با آرامش می گوید:

– خب تو یه خواسته ای داری، منم همین طور. وقتی تو سر چیزایی که خودت هم خوب می دونی غیر منطقیه این جوری پافشاری، یا بهتر بگم لج می کنی، چرا من نکنم؟

با حرص می گویم:

– کجای خواسته ی من غیر منطقیه؟ کجای دنیا بچه دار شدن غیر منطقیه؟

شلوار همرنگ پیراهنش را می پوشد و هم چنان در کمال خونسردی می گوید:

– می تونی شرط من رو قبول کنی و به خواسته ات برسی!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

– خودت هم خوب می دونی که همچین چیزی نمی شه!

دکمه های پیراهنش را می بندد و می گوید:

– خب پس درست رو بخون و فعلا هم در مورد بچه فکر نکن.

می دانم که تصمیمش را گرفته و من نمی توانم عوضش کنم. چانه ام را روی زانویم می گذارم و سکوت می کنم. کنارم می نشیند و با انگشت کوچک پایم بازی می کند:

– ببین خانوم من، عزیز من، واقعیتش رو بخوای من ترجیح می دم تو به جای درس خوندن و شیفت شب دادن و بی خوابی کشیدن، یه مطب همین نزدیکی ها بزنی و روزی سه چهار ساعت واسه این که سرت گرم بشه بری اون جا. بقیه ی روز رو هم واسه خودت بگردی و استراحت کنی و وقتی هم که خودم میام خونه، تو و بچم رو سرحال و مرتب و شاداب ببینم، زندگیم رو گرم و راحت ببینم. در صورتی که با شرایط فعلیه تو نمی تونم همچین انتظاری ازت داشته باشم. خب، این خواسته ی منه، اما می دونم که غیر منطقیه؛ چون کسی که با هزار زحمت آزمون دستیاری می ده و قبول می شه، یه سری اهداف بالاتر از این حرفا داره و نمی خواد مثل یه زن خونه دار معمولی زندگی کنه. پس من به خودم اجازه نمی دم علایقم رو به تو تحمیل کنم و از تو اون چیزی که دلم می خواد بسازم، در نتیجه به خواسته ی تو احترام می ذارم، چون حق توئه و در مورد بچه هم هر مردی دوست داره از زن مورد علاقش بچه داشته باشه و من هم استثنا نیستم، اما وقتی بچه دار شیم بیشترین ظلم اول به خود تو بعد به اون بچه می شه و اگه یه رشته معمولی داشتی، می گفتیم باشه، باهاش کنار میایم، ولی عزیزم تو شرایطت ویژه است و درسات سنگینه، باید شیفت بدی و منم که از تو بدتر؛ تا ماه آخر بارداریت باید به ضوابط دانشگاه پایبند باشی، می دونی چه عذابیه؟ می دونی چه فشاری بهت وارد می شه؟ بعدش هم وقتی به دنیا بیاد کی قراره این بچه رو بزرگ کنه؟ من یا تو؟ پس قبول کن که چیزی که می خوای غیر منطقیه و نباید سعی کنی که با قهر کردن و لجبازی و گریه زاری حرفت رو به کرسی بنشونی، چون من هر چه قدرم که دوستت داشته باشم مقابل تصمیماتی که می دونم از روی احساس و بی فکر گرفته شدن مقاومت می کنم، خودت هم این رو می دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش را قبول دارم، تمام و کمال؛ اما دوست ندارم اعتراف کنم و همچنان سرم را پایین نگه می دارم. بازویم را نوازش می کند و می گوید:

– اخمات رو باز کن دیگه! قول می دم زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی چند تا بچه ی قد و نیم قد دور و برت رو بگیرن و اشکت رو در بیارن. بذار درست تموم شه، وقتت و فکرت آزاد بشه، خودم مهلتت نمی دم. به شرافتم قسم می خورم. تازه همه ی تلاشم رو می کنم که چشماش هم سبز بشه، خوبه؟ حالا بیا بغلم آشتی کن باهام. من تحمل قهرت رو ندارم. د یالا دیگه!

مخالفتی در کار نیست و مثل همیشه به محض چشیدن گرمای بدنش، همه چیز از ذهنم پاک می شود.

آرام دم گوشم می گوید:

– نمی خوای حاضر شی نفس؟

نگاهی به لباس هایش می کنم. موهای شانه خورده و مرتبش، بوی عطر مست کننده اش و چشمکی می زنم.

– با این تیپی که تو زدی حاضر شدن من یه کم طول می کشه!

تبسمی می کند و لپم را می کشد.

– باشه، تا هر وقت طول بکشه من همین جا می شینم و نگات می کنم. خوبه؟!

سریع صورتش را می بوسم و از جا بر می خیزم. مانتوی نخی سفید، شلوار جین سورمه ای و شال همرنگ شلوارم را کنار می گذارم. موهایم را جمع می کنم و چند تارش را از دو طرف صورتم آزاد می گذارم. سایه ی کمرنگ آبی سورمه ای برای چشمم و رژ صورتی براق برای لب هایم و به خاطر رنگ پریدگی رژ گونه ام را غلیظ تر می زنم. لباسم را می پوشم و دست به سینه مقابلش می ایستم. او که تمام مدت با لبخند و در سکوت نظاره گرم بوده، سر تاپایم را بر انداز می کند و بر می خیزد و نزدیکم می شود. شالم را برمی دارد، گیره ی موهایم را باز می کند و به دستم می دهد.

– من بلد نیستم مو ببندم. همه ی موهات رو جمع کن، اون جوری قیافه ات معصوم تره و بیشتر دوست دارم.

چشمانم را می بندم و انگشتانم را کنار شقیقه ام می گذارم و می گویم:

– اطاعت می شه سرورم!

کارم که تمام می شود، نگاه سرشار از تحسینش را به چشمانم می دوزد و می گوید:

– همیشه همین جوری باش. شاد، سرحال، زیبا، خواستنی و در اوج!

دستم را زیر بازویش می اندازم و می گویم:

– چشم، بریم آقا؟

سرش را خم می کند و دستم را می بوسد.

– بریم بانو.

ماشین را که از پارکینگ بیرون می آورد، در را باز می کنم و کنارش می نشینم. به ژست پشت فرمانش نگاه می کنم و لبخند می زنم. دست چپ روی شیشه، دست راست به فرمان و به لبخندم می خندد و می پرسد:

– خب، کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم.

– نمی دونم! پیشنهاد بیرون اومدن از خودت بود، انتخاب مکانش هم با خودته.

دنده را جا به جا می کند و می گوید:

– با کمال میل، پس پیش به سوی خرید.

قدم زدن کنار کیان در حالی که چشم های زیادی دنبالش هستند، مهیج و رضایت بخش است. خصوصا این که تمام توجهش را منحصر به خودم می بینم و غرق آرامش می شوم. از لباس بی نیازم، اما به خواست و سلیقه او هرچه می خواهد، می خرم. دستانمان پر از بسته های کوچک و بزرگ شده. آهسته نیشگون ریزی از بازویش می گیرم و می گویم:

– کلک، این همه تجربه و سلیقه تو خرید لباس خانوما رو از کجا آوردی؟

سرش را به طرفم خم می کند و می گوید:

– از اون جایی که به مدت شونزده هفده سال خودم واسه دخترم خرید می کردم.

نگاهش خندان می شود و با شیطنت چشمانش را ریز می کند.

– تازه کجاش رو دیدی؟ تو خرید لباسای اساسی تر هم تبحر دارم!

انگشتش را به سمت مغازه لباس زیر فروشی می گیرد و می گوید:

– بریم نشونت بدم؟

محرمم است و همیشه بوده، حتی قبل از جاری شدن صیغه عقد؛ اما نمی دانم با چه قدرتی می تواند با گفتن تنها یک جمله گونه ی مرا این چنین رنگ به رنگ کند و دمای بدنم را بالا ببرد. دستپاچه روسریم را روی سرم مرتب می کنم و زیر لب می گویم:

– خیلی بی ادبی کیان!

به زور خنده اش را کنترل می کند.

– بی ادب چرا عزیزم؟ فقط یه پیشنهاد بود، دوست نداری خودت تنها برو.

در حالی که سعی می کنم از آن منطقه دور شوم زمزمه می کنم:

– نمی خوام، چیزی لازم ندارم.

نفس داغش حتی از روی روسری هم گوشم را می سوزاند:

– مطمئنی؟ تو که سلیقه منو نمی دونی، نکنه از اونایی که من دوست دارم نداشته باشی!

با صورت گر گرفته، نگاه تندی به چشمان پر فتنه اش می کنم، بی شک اگر در محیط عمومی نبودیم ضربه ی محکمی نثارش می کردم. عجز نگاهم را که می بیند نمی تواند خودش را کنترل کند و بلند می خندد. دستش را روی کمرم می گذارد و می گوید:

– این جوری با نگاهت التماس نکن قربونت برم، سر به سرت می ذارم. بیا بریم.

زمان کنارش بی معناست، مکان هم! می گوید، می خندد، می خنداند، اما متین است و مردانه رفتار می کند. حمایتگرانه کنارش که راه می روم انگار کوه را پشت سرم دارم. نگاه های پر حسرت دختران دلم را غرق لذت می کند و حتی وقتی بازویم را محکم می کشد و از سر راه چند پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

دور می کند، حتی وقتی که با بداخلاقی غر می زند و می گوید:

– فکر کنم دوباره باید آرایش خارج از اتاق خودت رو ممنوع اعلام کنم، این جوری کلاهم با این جماعت تو هم می ره.

حتی وقتی که توی رستوران جایش را با من عوض می کند که در تیررس نگاه میز مجردی روبرو نباشم، این ها همه جز آرامش، حس امنیت و اعتماد، حس محبوب بودن و خواستنی بودن، دوست داشتنی بودن، معنای دیگری برایم ندارد.

لذت می برم وقتی که می بینم حتی یک بار هم گوشی اش را چک نکرده، حتی یک بار نگاهش جز من دختری را ندیده و حتی یک بار از من فاصله نگرفته و دور نشده. کیان فوبیای* مرا فهمیده، فوبیای وحشتناک از دست دادنش را و درک کرده، متوجه شده و می خواهد این حس را از وجودم دور کند. این را در تک تک حرکاتش می بینم و لذت می برم. لذت می برم و شکر می کنم، شکر می کنم و از خدا می خواهم که دیگر مرا از این منبع آرامش و زیبایی دور نکند. ازخدا می خواهم، به خدا التماس می کنم!

فوبیا*ترس غیر طبیعی و بیمارگونه

در حالی که قاشق غذا را به دهانش می برد، می گوید:

– چیه خانومی؟ ساکتی؟ چرا نمی خوری؟

تنها نگاهش می کنم. به بشقابم اشاره می کند و می گوید:

– منو نخور، غذات رو بخور!

کاش می دانستی، من سکوتم حرف است

حرف هایم حرف است

خنده هایم، خنده هایم حرف است

کاش می دانستی

می توانم همه را پیش تو تفسیر کنم

کاش می دانستی، کاش می فهمیدی

کاش و صد کاش نمی ترسیدی که مبادا دل من پیش دلت گیر کند

یا نگاهم تلی از عشق به دستان تو زنجیر کند

صدای پاشنه ی کفشم در سرسرای دانشگاه می پیچد، از این همه خلوتی بی سابقه تعجب می کنم. کیفم را محکم در دستم می فشارم و به سمت اتاق مدیر گروه می روم. صدای ریز حرف زدن و خنده از بعضی کلاس ها می آید. موهای آزاد شده از حصار مقنعه ام را به داخل هدایت می کنم. کف دستان عرق کرده ام را به مانتویم می مالم و ضربه ای به در می زنم و وارد اتاقش می شوم. پشت به من، رو به پنجره ایستاده. کت مشکی اش را در آورده و آستین پیراهن سفیدش را تا ساعد بالا زده و دستانش را روی کمرش قلاب کرده است. دوباره موهایم را مرتب می کنم و می گویم:

– می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم آقای دکتر؟

بدون این که به سمتم بچرخد می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می شنوم!

کمی جلو می روم. درخواست انصرافم را روی میزش می گذارم و دوباره به عقب بر می گردم. کمی این پا و آن پا می کنم، بلکه برگردد و نگاهم کند؛ اما دریغ از حتی یک کلام. سینه ام را صاف می کنم:

– یه درخواست دارم، می خوام واسم امضا کنین.

با جدیت می گوید:

– بذارینش رو میزم، بعدا نگاهش می کنم.

من و من کنان می گویم:

– آخه واسش عجله دارم، بعد از شما باید بدم چند نفر دیگه هم امضا کنن.

بی حوصله، بدون نیم نگاهی به من به سمت میزش می رود و پاکت نامه را بر می دارد. متنش را سریع می خواند، پوزخندی گوشه لبش را به بازی می گیرد. خودکاری از جیب پیراهنش خارج می کند و می گوید:

– عجب چه تصمیم درست و عاقلانه ای!

امضا می کند و برگه را به دستم می دهد. نگاهش عجیب خندان است، تشکری می کنم و دستگیره در را به قصد خروج فشار می دهم. صدای پر تمسخرش را می شنوم:

– هر چی بیشتر می گذره، بیشتر به عدالت خدا ایمان میارم. منتظر اجرای قطعیش هستم.

قلبم فرو می ریزد. از اتاق بیرون می زنم و سکوت دانشگاه عصبی ترم می کند. هوایش سرد و خفقان آور است. یک به یک کلاس ها را پشت سر می گذارم و از میان در نیمه باز سالن تشریح، صدای آشنایی می شنوم.

– نفسم....

با هیجان به سمت صدا بر می گردم، در را باز می کنم. سالن از همیشه کم نورتر و مخوف تر است. مردمکم برای تطابق با تاریکی گشاد تر می شوند. صدا می زنم، کیان!

خنده ی ظریفی دلم را می لرزاند. مولاژها را کنار می زنم و جلوتر می روم. کنار پنجره، درست کنار پنجره دست دختری به پرده آویزان است و با یک نگاه می شناسمش، سونیا! آشناتر از او هیکل مردانه ای است که او را در بر گرفته و وحشیانه می بوسد. نگاهم روی دستان مردانه فرو رفته در یقه ی دختر خیره می ماند. چشمانم سیاهی می روند، تنم یخ می کند، فکم قفل می شود، دلم بهم می خورد و با تمام قدرت لبم را گاز می گیرم.

– آخ کیان... نه... کیان... وای خدا!

با ضربه های پی در پی که به صورتم می خورد چشمانم را باز می کنم.تنم خیس خیس است. موقعیتم را تشخیص نمی دهم.اما دو چشم سبز نگران را، چرا.صدایش مانند پتک بر سرم فرود می آید.

– جلوه....عزیزم...

از جا می پرم.با نفرت هلش می دهم.مشت محکمی بر سینه اش می کوبم.آنقدر محکم که ناخودآگاه چهره اش در هم می رود. تعجب در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نقش می بندد.دستش را جلو می آورد.داد می زنم.از ته دل...

– دیگه به من دست نزن.هچ وقت.ازت متنفرم کیان...

بی توجه به من بازوهایم را محکم می گیرد.چند بار تکانم می دهم و مرتب می گوید: جلوه...جلوه...

سعی می کنم خودم را از دستش نجات دهم.دست و پا می زنم.مشت می زنم.فحش می دهم، خائن، و او تنها می گوید:

– آروم عزیزم.آروم گلم. داری چیکار می کنی با خودت؟

بیزارم. از این گرمای تن، از این بوی عطر، از این چشم سبز. می خواهم فاصله بگیرم. دور شوم. اما رهایم نمی کند. جیغ می زنم. صدایم توی مغز خودم اکو می شود..

– ولم کن. بهت می گم ولم کن. ازت متنفرم لعنتی. از تو...از سونیا...چطور تونستی اینکارو با من بکنی؟

سیلی محکمش برق از چشمم می برد، سیلی دوم، سوم، وا می روم. ابر سیاه چشمم شروع به باریدن می کند. دستانش دور بدن لرزان و تب کرده ام حلقه می شود. صدایش را زیر گوشم می شنوم:

– خواب دیدی خانومم. آروم باش. هیچی نیست.

دستم را حایل بینمان می کنم. فاصله می گیرم. از جا بلند می شود و چراغ را روشن می کند. نور چشمم را می زند. پلکم را می بندم. سنگینی تنه اش را از نشستنش روی تخت حس می کنم. موهای عرق کرده و چسبیده به صورتم را کنار می زند. آرام می گوید:

– چشماتو باز کن جلوه جان. ببین تو اتاق خودمونیم. رو تخت خودمون. یادت نیست از بیرون که اومدیم، من گفتم خستم، خوابم میاد، تو هم گفتی می خوای بخوابی. تا همین الان من پیشت بودم. یه لحظه هم از اینجا بیرون نرفتم. یه نگاه به سر و وضع من بنداز. با داد و بیداد تو از خواب بیدار شدم. سونیا کجا بوده عزیزم؟بیدار شو عمرم...

دوست ندارم چشم باز کنم. حرفش را باور ندارم. آنقدر همه چیز ملموس و عینی بود که خواب بودنش محال به نظر می رسد...می ترسم چشم باز کنم و سونیا را ببینم. چشم باز کنم و پوزخند روی لب ماهان را ببینم. چشم باز کنم و کاوه را ببینم. چشم باز کنم و خودم را تنها و بی کس در حالیکه لرز کرده ام و اشک می ریزم در آپارتمان فرانسه ام ببینم. چشم باز کنم و کمر تا شده پدرم را ببینم. چشم باز کنم آبروی رفته مادرم را ببینم. نمی خواهم....نمی توانم...

نزدیک شدنش را حس می کنم. شامه ام به عطرش حساس شده. عق می زنم. دستم را جلوی دهانم می گذارم و به سمت حمام می دوم. انقباض معده ام بی حاصل است. هیچی بالا نمی آورم. تن آتش گرفته ام را روی سرامیک سرد کف حمام رها می کنم. سرم را به دیوار تکان می دهم. صحنه های خوابم دوباره تکرار می شوند. دستم را روی گلویم می گذارم. حس خفگی دست از سرم بر نمی دارد. صدای در را می شنوم. پلکهای ورم کرده ام را باز می کنم.کنار دست به سینه ایستاده. دیدنش دوباره اشکم را جاری می کند. او چه می فهمد که توی همان خواب هم چه عذابی کشیده ام. چه می فهمد که تمام این سالها را با همین کابوسهای واقعی چگونه دست و پنجه نرم کرده ام. با احتیاط جلو می آید. با فاصله از منروی زانوانش می نشیند. چشمانش پر از غم است. پر از اندوه و نگرانی.

–بهتری عزیزم؟

جوابش را نمی دهم. حتی با سر. حتی با نگاه. رویم را بر می گردانم. هنوز توی شوکم. انگشتش را روی دستم می کشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کی داروهای اعصابتو نمی خوری؟ها؟چرا به من نگفتی که قطعشون کردی؟تو نمی دونی عوارض کنار گذشتن ناگهانی داروهای اعصاب چیه؟

نمی دانم چرا، اما دوست ندارم ببینمش. دوست ندارم صدایش را بشنوم. هرچند خواب، هرچند رویا، هرچند خیال، اما شکنجه کاملاً واقعی بود. درد واقعی بود. جنون واقعی بود، و حالا ترس از تعبیر، کاملاً واقعی ست.

دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم. با نگاه دنبالم می کند. در انتهایی ترین نقطه تخت دراز می کشم. پاهایم را درون شکمم جمع می کنم. دستی پتو را رویم می کشد. برق را خاموش می کند. روی لبه دیگر تخت می نشیند. دستش را به طرفم می آورد. اما پشیمان می شود. می داند که حداقل امشب، فقط همین یک شب، نمی خواهمش.

تویی از دودمان من...ولی دود از دماغ من بر آوردی....

با شنیدن صدای در ورودی بیدار می شوم. همان طور مچاله کنار تخت مانده ام و حرکتی به دست و پای خشک شده ام می دهم. در اتاق را باز می کند و وارد می شود.

- به، دختر کوچولوی ما رو باش. ساعت از دوازده هم گذشته. من رفتم بیمارستان و برگشتم اون وقت خانوم خانوما هنوز خوابه!

پتو را کنار می زنم و لبه تخت می نشینم. هنوز کمی گیجم. صندلی میز توالت را روبرویم می گذارد، کتش را روی تخت می اندازد و می نشیند.

- یه خبر خوب واست دارم. تا آخر هفته عملام رو کنسل کردم و مرخصی گرفتم که بزنیم به دشت و دمن، چه طوره؟ موافقی؟

پیشانی داغم را لمس می کنم و می گویم:

- نمیشه، من درس دارم و باید برم بیمارستان.

دستش را روی پایم می گذارد، کمی زانویم را نوازش می کند.

- شما استعلاجی هستی خانومم و مجوز داری. دو سه روز می ریم و زود بر می گردیم. دور شدن از این محیط واسه جفتمون لازمه. باید یه آب و هوایی عوض کنیم.

سری به نشانه تایید تکان می دهم. لبخند رضایتمندی روی لبش می نشیند. گونه ام را با پشت دستش لمس می کند.

- پاشو برو یه دوش بگیر تا حالت سرجاش بیاد، منم وسایل رو جمع می کنم.

بی هیچ حرفی بر می خیزم و وارد حمام می شوم. هنوز با یادآوری خواب دیشب دلم به هم می پیچد، اما سعی می کنم بر خودم مسلط شوم. کمی توی وان می مانم، حرارت آب گرم در تن می نشیند. به این فکر می کنم که حتی نپرسیدم کجا می خواهیم برویم. از رفتار خودم خجالت زده ام، از فحش ها و کتک های بی دلیلم، از صبوری و متانت کیان. اعصابم ضعیف تر از آنیست که فکر می کردم و با این وضع ادامه دادن محال است. نگرانی درس و دانشگاه هم مزید شده، اما من هم به این سفر و جدا شدن از همه چیز و همه کس احتیاج دارم.

با حال بهتری از حمام خارج می شوم. چمدان را بسته و روی تخت دراز کشیده، لپ تاپش را روی پایش گذاشته و مشغول مطالعه مطلبی است. مرا که می بیند لبخند می زند، در حالی که دوباره سرش را توی لب تاپش فرو می کند و می گوید:

- زود حاضر شو، دلم می خواد تا شب نشده برسیم.

هیچ تمایلی برای پرسیدن مقصد ندارم. سشوار را بر می دارم و موهایم را خشک می کنم. لباسم را می پوشم، لوازم آرایشم را توی کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصش می ریزم و گوشه ای از چمدان جا می دهم. چند دست لباس زیر اضافه توی چمدان می گذارم و اعلام آمادگی می کنم.

هوای رامسر گرم و شرجی است. پر از بوی رطوبت و علف نم خورده، اما زیبا مثل همیشه! تمام مسیر را ساکت بودیم، هر دو! توقف کوتاهی برای ناهار کرد و دیگر هیچ. بی وقفه راند تا خود رامسر. ویلای کوچک و جمع و جوری گرفته، درست کنار دریا. هوا هنوز کاملا تاریک نشده، وسایل را داخل می برد، من با لذت نفس می کشم و به سمت دریا می روم. دریای غروب پر ابهت و مغرورتر از همیشه خودنمایی می کند. کفش هایم در شن فرو می روند، آب ولرم مچ پایم را در قلقلک می دهد. دلم می خواهد لباس از تن جدا کنم و به آب بزنم، اما دستان کیان از پشت در آغوشم می گیرد. اول می ترسم، اما بعد بوی عطرش آرامم می کند. چه طور من از این بو عق زده بودم؟ میان بازوان قطورش جا خوش می کنم و دست هایم را روی دست های بزرگش می گذارم. صدای پر جذبه اش در کنار امواج دریا بهترین سمفونی را برایم می سازد.

– چرا با من حرف نمی زنی نفسم؟ قهری؟ خب چرا؟ به خاطر چی داری منو تنبیه می کنی؟ به خاطر گناهی که مرتکب نشدم؟ آخه این انصافه؟ تقاص خواب دیدن تو رو من باید پس بدم؟ تو حتی به من نگفتی خواب چی رو دیدی! تا کی می خوای سکوت کنی؟ نکنه دیگه کیان رو دوست نداری؟

می چرخم و کامل در آغوشش می گیرم. به چشمانش نگاه می کنم، سبزی مردمکانش کنار آبی دریا روحم را به بازی می گیرد... .دستم روی بازویش می لغزد، سرم را روی سینه اش می گذارم و محکم فشارم می دهد. آرزو می کنم از ته دل، کاش هرگز این آرامش را از دست ندهم! کمرم را می گیرد و کمی دورم می کند. سرش را نزدیک می آورد و بینی اش را به بینی ام می مالد.

– جوابم رو ندادی عسلی؟ کیان رو دوست نداری؟

خیره می شوم به تک تک اجزای صورتش، دهان باز می کنم که حرفی بزنم، اما پشیمان می شوم.

گفته بودی تو بگو...

چه بگویم ای دوست...

چه بگویم که سزاوار شنیدن باشد

زیر شلاق سکوت...

بهتر از نعره دیدن باشد...

اشتیاقم بس نیست...

با توام...

طرز نگاهم بس نیست

باد روسریم را روی شانه ام می اندازد و موهای هردویمان را پریشان می کند. چشمان غمگین کیان صورتم را می کاود و با انگشتانش ابروهایم را مرتب می کند.

– وقتی قیافت این جوری مظلوم می شه، وقتی رنج کشیدنت رو می بینم، وقتی عذابی که از اعصاب ضعیف شده ات می کشی رو حس می کنم، دلم می خواد با دستام خودم رو خفه کنم. چون مسبب این همه درد منم، نه ماهان، نه کاوه، نه خود تو! من مقصرم چون من اجازه ندادم قوی بار بیای، نذاشتم دنیای واقعی رو درست بفهمی و بشناسی. نباید در شرایطی که می دونستم هنوز همون جلوه ی چهار ساله ای تنهات می ذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید در شرایطی که حتی غذا خوردنت هم تحت نظارت خودم بود ولت می کردم. اشتباه کردم، حماقت کردم، گفتم پدر و مادرت هستن هوات رو دارن. نمی دونستم که خود من باعث شدم فرسنگ ها از اونا فاصله بگیری، نمی دونستم نبودن های همیشگی اونا توی خونه، توی زندگیت، چه قدر وابستگیت رو به من بیشتر کرده، نمی دونستم تو به جز من هیچ سنگ صبور و محرمی نداری، نمی دونستم با دور شدن از من تیشه بر می داری و به ریشه زندگیت می زنی. من ضعیف بارت آوردم جلوه، خیلی ضعیف! اون قدر ضعیف که حتی چندین سال زندگی توی غربت و تنهایی هم درستت نکرده. ای کاش از زندگیت حذف نمی شدم، ای کاش از زندگیت حذفم نمی کردی. اگه می دونستم چی تو فکرته، اگه می دونستم به خاطر لجبازی با من می خوای چه تصمیم احمقانه ای بگیری، اگه می دونستم چی به روز من و خودت میاری؛ به هر قیمتی تنهات نمی ذاشتم. هر چی که به سر تو اومده تقصیر منه و من هر روز و هر شب به این فکر می کنم که این همه آسیب چه طوری جبران می شه؟ از چه راهی؟ با چه ترفندی؟ نمی دونم چه طوری می تونم آرومت کنم و این همه ترس و استرس رو از بین ببرم. هر کاری هم که بکنم، تنهایی از پسش بر نمیام جلوه. نمی تونم، اگه تو نخوای، اگه کمکم نکنی، اگه بهم اعتماد نداشته باشی، نمی تونم. تو از دل من خبر نداری، از دردی که سال هاست گرفتارشم. بیشترش نکن و بذار به آرامش برسیم، قیمت این آرامش هر چی باشه پرداخت می کنم و قید همه چی رو می زنم، اگه بگی از اون خونه می ریم، اگه بخوای از تهران می ریم، اصلا از ایران می ریم و فقط باید کمکم کنی که این کابوس ها رو تموم کنیم. باید باورم کنی، باور کن منم تحت فشارم و فقط اعصاب تو نیست که بهم ریخته، منم شرایط خوبی ندارم. دیدن این حال و روز تو هم بدترش می کنه. بیا فراموش کنیم هر بلایی که سرمون اومده، دیگه بسمونه و به اندازه ی کافی کشیدیم، بذار از نو شروع کنیم. من فقط اعتمادت رو می خوام، باورم کن، باور کن که هر غلطی تو گذشته ام کردم تموم شده. باور کن که من تحت هیچ شرایطی اذیتت نمی کنم و عذابت نمی دم. من طاقت یه اخمت رو ندارم. یه دیشب تو بغلم نخوابیدی تا صبح پلک رو هم نذاشتم، اون وقت چه طور می تونم بهت خیانت کنم؟ چه طور می تونم با وجود تو به دختر دیگه ای فکر کنم؟ تو فقط زن من نیستی، جزئی از وجودمی، بچمی، دخترمی و من چه طور می تونم دلت رو بشکنم و آزارت بدم؟ چه طور می تونی این قدر به من بدبین باشی آخه؟

از آغوشش فاصله می گیرم. روی شن ها می نشینم. زانوانم را بغل جمع می کنم و می گویم:

– آره کیان، کاملا باهات موافقم. هر بلایی که سرم اومد تقصیر تو بود! تو مثل مربی شنایی بودی که توی اولین جلسه آموزش شاگردش رو تو عمق ده متری هل می ده و خودش هم بیرون می ایسته و فقط نگاه می کنه. می گه خودت باید از پسش بر بیای! خب معلومه که اون شاگرد بیچاره اول دست و پا می زنه و خودش رو به در و دیوار می کوبه، داد می زنه و کمک می خواد، بعدش هم غرق می شه و می میره. منم غرق شدم، مردم، چون به جز تو کسی رو نمی شناختم. نه خواهری، نه برادری، نه پدر و مادری، نه دوستی و فقط تو رو داشتم. حتی درد اولین عادت ماهیانه ام رو تو فهمیدی، تو بهم قرص دادی، تو کمرم رو ماساژ دادی، تو برام وسیله خریدی. بابا و مامان که همش یا شیفت بودن یا دانشگاه یا مطب. مامانم که تا چهار سال بعدش هم نفهمید من بزرگ شدم، خانوم شدم. آخ کدوم ناهار و شامی رو بدون تو خوردم؟ کدوم خریدی رو بدون تو رفتم؟ چند شب بدون حضور تو خوابیدم؟ تمام دلخوشیم به این بود که از مدرسه برگردم، از دانشگاه برگردم، از دانشگاه برگردی و آویزون گردنت بشم. تمام دلخوشی های من موش کوچولو، خانوم کوچولو، خاله سوسکه، نفس گفتن های تو بود و تو توی یه ساعت، توی یه لحظه همه ی این دلخوشی ها رو ازم گرفتی، خالیم کردی، تنهام گذاشتی و هر بار با یه دختر می دیدمت. هر بار از یه دختر جدید واسم تعریف می کردن و دیگه نداشتمت، دیگه مال من نبودی. دلم تنگ می شد و می اومدم دم دانشگاه، منو نمی دیدی، اومدم در خونت و ساعت ها توی برف

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرت موندم با گل و شیرینی، منو ندیدی. گفتم بشنوی دارم عقد می کنم، میای می زنی تو گوشم و می گی غلط کردی، تو فقط مال منی! اما نیومدی، نگفتی، اومدم خونت زیر بارون، بیرونم کردی و گفتی دیگه نیا خونم. واست کادو خریدم واسه ی فارغ التحصیلیت و با هزار شوق و آرزو اومدم پیشت، اما چهار کلمه بیشتر با من حرف نزدی. می دونستی که تو اون مجلس من تنهام، می دونستی که به جز تو کسی رو نمی شناسم و تنهاترم گذاشتی. جلوی چشم من سونیا رو بوسیدی و واسش سلطان قلب ها رو خوندی. منو به کاوه سپردی، دیدم چشماش سبزه، دیدم قدش بلنده، دیدم بوی تو رو می ده؛ گفتم کیانه! گفتم برگشته پیشم، گفتم دیگه تنهام نمی ذاری، گفت نه نفس. ماهان بهم گفت خائن، گفت بی حیا، تو هم گفتی و هنوز هم می گین، همتون! گناه من چیه کیان؟ به جز دوست داشتن تو؟ به جز خواستن تو؟ گناه من چیه؟

سرم را بلند می کنم و چشمانم را مستقیم به صورت در همش می دوزم.

– ها کیان؟ بگو، گناه من چیه؟ چرا باید هنوز هم خواب سونیا رو ببینم، چرا همش باید تو کابوس رفتن دوباره تو، از دست دادن دوباره ی تو دست و پا بزنم؟ چرا با هر بار بیرون رفتنت باید تنم بلرزه که نکنه دیگه برنگردی؟ تو با من چه کردی کیان؟ چرا نمی تونم مثل مردم عادی زندگی کنم؟ چرا نمی تونم مثل بقیه از زندگیم، از شوهرم لذت ببرم؟ چه بلایی سر من اومده؟ چه بلایی سرم آوردی؟

کنارم می نشیند. خیسی مژهایش را می بینم. دستم را می کشد و روی پایش می نشاندم. سرم را بغل می کند و زمزمه وار می گوید:

– تو از هیچی خبر نداری عزیزم، از هیچی خبر نداری نفسم!

سرم را از سینه اش جدا می کنم و نگاه پرسشگرم را به صورتش می دوزم.

– تا قبل از ازدواجت هر چی بگی حق با توئه، اما بعد از ازدواجت نه! درسته که من از ماهان خوشم نمیاد، اما تا وقتی که تو زنش بودی من هیچ حقی نداشتم. اتفاقا به عنوان یه مرد حق رو به اون می دادم و چاره ای نداشتم جز این که تو رو از خودم دور کنم. نمی خواستم دچار خبط بشیم، هیچ کدوممون! مطمئنا اگه مامان بابای من به جای قهر کردن به خاطر خونه مجردیم، جریان ازدواجت رو به من می گفتن، یا تو یه مشورت ساده با من می کردی، یا خانوادت با بی خیالی از کنار من و اهمیت وجودم تو زندگیت نمی گذشتن، هیچ وقت نمی ذاشتم این ازدواج صورت بگیره. من درست شب قبل از عقدت در حالی که تو کیش بودم خبردار شدم و وقتی که دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. هرچند که همون شب با پدرت تماس گرفتم و گفتم این قدر سریع تصمیم نگیرن، گفتم این ازدواج به صلاح نیست، اما قبول نکرد و گفت که ماهان رو از هر لحاظ مناسب می بینه. تو بگو تحت این شرایط، منی که حتی پسر عمه ی واقعیت نبودم چه کار می تونستم بکنم؟ وقتی هم که برگشتم تو دیگه یه زن شوهردار بودی و بودنت کنار من و حضورت تو خونه ی من هیچ توجیهی نداشت. تمام تلاشم رو کردم که دچار اشتباه دیگه ای نشی. تو واسه من همون جلوه بودی، اما دیگه نمی تونستم بهت دست بزنم یا بغلت کنم. تا روزی هم که طلاقت رو نگرفتی انگشتمم بهت نخورد، چون یه سری اعتقادات واسه خودم داشتم و دارم. چون نامردی کردن تو ذات من نیست و همون روز که از خونه بیرونت کردم، خودم داغون تر از تو، سایه به سایت اومدم و وقتی دیدم وارد خونه ی ماهان شدی روی نیمکت جلوی خونش، زیر همون بارون ساعت ها نشستم. فکر نکن من بی خیال حال و روزت بودم، فقط نمی خواستم با حضورم، با بودنم زندگیت رو به هم بریزم. نمی خواستم ماهان رو بهم بریزم، چون اثرات مستقیم این اتفاق به تو بر می گشت. اما حتی یه لحظه هم ازت بی خبر نبودم، یه لحظه هم فراموشت نکردم...

میان حرفش می پرم.

– قبلش چی؟ اصلا چرا گذاشتی رفتی که این اتفاقا بیفته؟ اگه منو دوست داشتی، اگه منو می خواستی، چرا ولم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی می زند و صورتش را به صورتم می مالد و می گوید:

– در مورد این قضیه بعدا حرف می زنیم. به وقتش!

معترضانه می گویم:

– وقتش کیه؟ من می خوام بدونم، حقمه که بدونم.

از جا بلندم می کند و در حالی که شیطنت در چشمانش موج می زند، می گوید:

– وقتش وقتیه که من صلاح بدونم. الان وقتشه که حق من پرداخت بشه و فقط امیدوارم دوباره کارمون به بیمارستان نکشه!

کیان بلندی که می خواهم بگویم، با لمس لبش توی گلویم می شکند. دوست دارم مقاومت کنم، اعتراض کنم اما پا به پایش جلو می روم. بی اراده در عشق ورزیدن که عجیب حس می کنم تنها به منظور پرت کردن حواس من است،

کلافه و عصبی از کنارم بلند می شود و به حمام می رود. از ناراحتی ناگهانیش متعجبم. گوشی اش بی وقفه زنگ می خورد. با بی حالی برمی خیزم، پتو را دورم می پیچم و به سمت موبایلش می روم. دکتر نبوی؛ جواب می دهم:

– سلام دکتر.

سکوت آن طرف خط شاخک هایم را تکان می دهد. مردد تکرار می کنم:

– الو، آقای دکتر؟

– سلام دخترم.

نفس آسوده ای می کشم.

– خوبی جلوه جان، یه لحظه شک کردم که درست گرفتم.

– ممنونم دکتر، کیان حمومه من گوشیش رو جواب دادم. شما خوبین؟ خانوم دکتر خوبن؟

باز هم مکث می کند.

– همه خوبن عزیزم، راستی من یه تبریک بهت بدهکارم. ما رو که واسه عروسی دعوت نکردین؛ واست آرزوی خوشبختی دارم دخترم.

تشکر می کنم و باز وقفه ای میان حرفش می افتد.

– هر وقت تونستی یه سر به من بزن، با کیان با هم بیاین خوشحال می شم از دیدنتون.

چشم مودبانه ای می گویم و تماس را قطع می کنم. پتو روی دوشم می افتد. حال لباس پوشیدن ندارم و شدیدا گرسنه ام شده، ضربه ای به در حمام می زنم.

– کیان بیا بیرون دیگه، من گشنمه!

صدایش گرفته تر شده.

– الان میام.

بی حوصله روی تخت می نشینم. ناراضی ام از این که بعد از رابطه مان در آغوشم نمی گیرد و سریع بلند می شود. ناخرسندم، با چشمان سرخ و موهای ژولیده از حمام خارج می شود. نیم نگاهی به من می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه می خوای تو هم یه دوش بگیر تا بعدش بریم بیرون یه چیزی بخوریم و یه کم خرید کنیم.

از جا بلند می شوم، نزدیکش می شوم و آهسته می گویم:

- خوبی کیان؟

در حالی که سعی می کند نگاهش را از پتوی کنار رفته و سینه بیرون افتاده ی من بگیرد، می گوید:

- آره نفس. فقط خیلی خسته ام، دلم می خواد زودتر یه چیزی بخوریم و بخوابیم.

سری تکان می دهم. پتو را روی تخت می اندازم و در حالی که سنگینی نگاهش را حس می کنم به حمام می روم.

****

بی اغراق این سه روز بهترین روزهای عمرم بوده است. سه روزی که حتی ثانیه ای بی کیان و آغوش گرمش نگذشته، بحث نکرد و بحث نکردم. آن قدر این آرامش برایم عجیب و دور از باور است که نمی خواهم با هیچ حرف و سخن اضافه ای خرابش کنم. همین که کیان هست، همین که دارمش، همین که دستانم گرم شده اند و دیگر یخ نمی زنند، همین که فارغ از هر فکر و خیالی میان بازوان قویش محصور می شوم، برایم کفایت می کند. به جز به منظور خرید از خانه بیرون نرفته ایم، به جز پدر و مادر و عمه ام پاسخ تلفن هیچ کس را نداده ایم، به جز زمان حال از هیچ چیز سخن نگفته ایم. دوست دارم تهران را با تمام جاذبه هایش، درسم را با تمام علاقه ام و خانواده ام را با همان اندک وابستگیم رها کنم و در همین ویلای کوچک لب دریا دور از شهر و تمدن آسوده و بی دغدغه تا ابد بمانم. به کیان هم گفته ام، خندید و لپم را گاز گرفت و گفت:

- نظرت چیه کلا پزشکی رو بی خیال شیم و بزنیم تو کار کشاورزی و دامپروری!

می خندم و نگاهش می کنم. به کیانی که عجیب آرام است و شیطنت هایش رنگ باخته. کم تر حرف می زند و بیشتر گوش می دهد. هر چند نوازش هایش پررنگ تر از همیشه شده، اما انگار دستش با دلش یکی نیست. با دست پس می زند و با پا پیش می کشد. آرامی من از آرامشم است، آرامی کیان از ناآرامیش. با نگاه التماسش می کنم. بگو کیان، دردت را بگو! اما هر بار که می خواهم حرف دلم را بر زبان جاری کنم، انگشت اشاره اش را روی لبانم می گذارد و به سکوت دعوتم می کند. نا خودآگاه کمی فاصله می گیرم و با وجود تمنای هر لحظه ام برای داشتنش، دیدن بی قراریش فراری ام می دهد؛ اما تا می خواهم فکر کنم، تا ذهنم درگیر می شود، تا نگرانی و اضطراب فرصت خودنمایی پیدا می کنند، بلافاصله میان هجوم محبت های ناگهانیش گمم می کند. در مقابل خواسته هایش هیچ راهی ندارم جز سکوت و تسلیم. آرامم اما سردرگم، سردرگم سردرگمی کیانم!

اولین شیفت شبم را با خمیازه های پی در پی و ممتد شروع می کنم. هنوز ساعت دوازده هم نشده؛ کیان هم که از ساعت هشت به اتاق عمل رفته و هنوز بیرون نیامده. خوشبختانه بخش خلوت است و می توان سر خودم را با مطالعه کتاب هایم گرم کنم. توی چرتم که با صدای وحشت زده یکی از پرستارها از جا می پرم.

- بچه ها دکتر آراسته اومده واسه بازرسی!

سریع بلند می شوم، دستی به روپوش و مقنعه ام می کشم و اتیکتم را روی سینه نصب می کنم. همه در جنب و جوشند. مرد کوتاه قد لاغر اندامی

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه اعضای دفتر مدیریت وارد می شوند. ماهان هم کنارش ایستاده و از تضاد قد و قیافشان خنده ام می گیرد. کاوه هم با تفاخر پشت سرش راه می رود. دیدن او اعصابم را به هم می ریزد. ماهان با چه قدرتی کاوه را تحمل می کند؟ دکتر آراسته کنار استیشن می ایستد و با همه سلام و احوال پرسی می کند. اتیکت مرا که می بیند لبخندی می زند و می گوید:

– پس دختر دکتر کاویانی و همسر دکتر حسامی که این قدر همه سفارشش رو می کنن، شمایین!

جواب لبخندش را می دهم و در حالی که کمی سرم را خم می کنم می گویم:

– بله دکتر، از آشناییتون خوشبختم.

رنگ به رنگ شدن صورت ماهان بارز است، اما همچنان خونسرد و مسلط نگاهم می کند.

– منم همین طور خانوم دکتر. شنیدم عمومیتون رو تو فرانسه گرفتین. امیدوارم شرایط اون جا به خوبی این جا بوده باشه!

هم زمان چشمکی می زند و همه به شوخی اش می خندند، ادامه می دهد:

– دختر من دانشجوی سال آخر پرستاریه و تو تهران خیلی تنهاست، شبایی که با هم شیفتین هواش رو داشته باش.

تمام سعیم را می کنم که نگاهم به کاوه نیفتد و با خونسردی و بی تفاوتی نسبی می گویم:

– حتما، باعث افتخاره!

سری تکان می دهد و در حالی که به سمت اتاق ها می رود می گوید:

– ممنون دخترم، به پدرت و دکتر حسامی سلام برسون.

از پشت نگاهش می کنم و در دل می گویم:

– فقط خدا می دونه چه قدر مشتاق دیدار دخترتم دکتر!

روی صندلی می نشینم. مردمکم روی چهره ی بزک کرده ی یکی از پرستاران کشیک ثابت می ماند. لبخند روی لبش و نگاه خیره مانده اش به کاوه عجیب معنی دار است!

دست هایم را به دو طرف می کشم. گوشی معاینه را بر می دارم و برای سرکشی به اتاق بیماران می روم. در حالی که تمام فکرم پیش کاوه و دکتر آراسته مانده، بیرون که می آیم از دور کیان را می بینم. کنار استیشن ایستاده و سر تا پا سبز پوش. از دیدن قامتش در گان جراحی دلم ضعف می رود و با لبخند جلو می روم و در حالی که سعی می کنم نگاه هیز و پر معنی ام را کنترل کنم، سلامش می دهم. سرش را از روی پرونده بلند می کند و نگاهی به سر تا پایم می اندازد. لبخند محوی می زند و می گوید:

– سلام خانوم، خسته نباشی!

سبز خسته اش در این لباس ها بیشتر به چشم می آیند. بی شک اگر زیر این همه نگاه کنجکاو و حسود نبودیم، خودم را در آغوشش پرت می کردم. انگار دردم را می فهمد، چون لبخندش جان می گیرد و پرونده را می بندد و می گوید:

– اگه کاری نداری بریم تو اتاق من یه چای بخوریم.

گوشی ام را توی جیبم می گذارم و تنها می گویم:

– بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض ورود به اتاقش دستم را دور گردنش حلقه می کنم و چشمانش را می بوسم. بلندم می کند و روی صندلی می نشاندم. خستگی از سر و رویش می بارد، چای سازش را به برق می زند و پشت میزش می نشیند.

– خیلی خسته ای کیان؟

دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

– اوهوم، چند تا عمل سنگین و پشت سر هم نفسم رو گرفت.

با نوک پایم ضربه ای به میز می زنم و آرام می گویم:

– خب برو خونه، برو بخواب!

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

– نه عزیزم، همین جا یه چرت می زنم. نگران نباش!

با شنیدن صدای Off شدن چای ساز از جا بلند می شوم. لیوانش را از روی میز بر می دارم و تی بگی داخلش می اندازم و بعد از ریختن آب جوش توی لیوان به دستش می دهم. تبسم پر مهری می کند و جعبه ای شکلات از میزش بیرون می آورد:

– شام خوردی؟ گشنت نیست؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم. سوال توی ذهنم را حلاجی می کنم و بدون این که سرم را بالا بگیرم محتاطانه می پرسم:

– تو دکتر آراسته رو می شناسی؟

چایش را مزه مزه می کند و می گوید:

– مدیر بیمارستان؟ آره خب؛ می شناسمش!

سعی می کنم کاملا عادی به نظر برسم و با ناخنم روی میزش خط می کشم.

– عمه اینا باهاشون رفت و آمد خانوادگی دارن؟

ثابت شدن ناگهانی نگاهش را روی صورتم حس می کنم. فهمید! دستپاچه شکلاتی بر می دارم و می گویم:

– آخه الان اومده بود واسه بازدید. دیدم کل خونواده رو می شناسه؛ گفتم شاید رفت و آمد دارین!

لیوانش را روی میز می گذارد، نگاهش می کنم. چشمانش عین سنگ شده، بر خودم لعنت می فرستم که همچین وقت بدی را برای حرف زدن در مورد همچین چیزی انتخاب کرده ام. از جا بلند می شود و به سمت من می آید. دستش را به لبه میز تکیه می دهد و کمی خم می شود، شمرده و قاطع می گوید:

– هر چی تو سرته بریز دور جلوه. قبلا هم بهت هشدار داده بودم و می دونی که شوخی ندارم. دور و بر کاوه ببینمت روزگارت سیاهه!

جرات نگاه کردن به چشمانش را ندارم و در حالی که سعی می کنم خونسردیم را حفظ کنم می گویم:

– منظورت چیه؟ چه ربطی به کاوه داره؟ یه سوال پرسیدم فقط! چرا عصبانی می شی؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد، سرم را بلند می کند و می گوید:

– حرفام رو گرفتی یا لازمه که تکرار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از خشونتش آزرده می شوم، چانه ام را آزاد می کنم و بلند می شوم. باشه ی زیر لب می گویم، می خواهم از اتاق بیرون بروم که صدایش بر جا خشکم می کند:

– سعی نکن منو دور بزنی خانوم کوچولو! قبلا هم گفتم دست از پا خطا کنی با من طرفی!

حرص زده و عصبی به سمتش بر می گردم و می گویم:

– چه طور می تونی به این راحتی از کاوه بگذری؟ ها؟

لیوان چایش را دوباره در دست می گیرد و در حالی که می نشنید می گوید:

– بی خیالش نیستم، ولی نیازی به انتقام گرفتن نمی بینم. کاوه همین الانش هم به اندازه ی کافی بدبخت و مفلوک هست. همین طفیلی بودنش، آویزون بودنش، آرومم می کنه. حریف زمین خورده ای مثل کاوه زدن نداره!

جلو می روم، دستانم را روی میز می گذارم و به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته خیره می شوم:

– تو که از ذات بد این آدم خبر داری، چرا اجازه می دی زندگی یه دختر بیچاره رو خراب کنه؟

پوزخندی گوشه لبش را تکان می دهد. بدون این که چشمش را باز کند می گوید:

– یعنی الان تنها نیت تو نجات دادن زندگی اون دختره؟

کیان گول نمی خورد! هیچ جوره هم کوتاه نمی آید و بی فایده است. عقبگرد می کنم و از اتاق بیرون می زنم. توی استیشن می نشینم و خیره به اتیکت روی سینه پرستار مورد علاقه ام می گویم:

– خانوم نجفی، دکتر آراسته رفتش؟

موهای مش شده اش را زیر مقنعه می دهد و لبخند مصنوعی و پهنی می زند و می گوید:

– آره، رفتن!

پایم را روی پایم می اندازم و با دوستانه ترین لحن ممکن می پرسم:

– اون یکی دکتره که چشماش رنگی بود...

سریع حرفم را می قاپد و با لبخند واقعی شده اش می گوید:

– دکتر پندار رو می گین؟

حدسم درست است! بی اختیار خنده ای می کنم و می گویم:

– اسمش پنداره؟ تخصصش چیه؟

کاملا علاقه مند به موضوع بحث، صندلیش را روبروی من قرار می دهد و می گوید:

– جراحی خوندن، مثل دکتر حسامی. البته عملاشون نسبت به دکتر حسامی خیلی کمتره یا بیشتر به عنوان دستیار تو عملا شرکت می کنن ولی واقعا انسان دوست داشتنی و محترمی هستن.

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و تمام تلاشم را برای کنترل نیشخندم به کار می گیرم.

– مجرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش در هم فرو می روند.

– راستش یه شایعاتی هست که می گن قراره با دختر همین دکتر آراسته ازدواج کنه، ولی من فکر نمی کنم واقعیت داشته باشه. آخه دختره اصلا در حد و اندازش نیست!

ابروهایم را بالا می برم و متعجبانه می گویم:

– جدی؟ چه طور مگه؟

– باید ببینینش، انگار از دماغ فیل افتاده. خدا رو شکر هیچ چیز قابل توجهی هم نداره ها ولی یه طوری رفتار می کنه که انگار خدا رو هم بنده نیست.

لیست کشیک ها رو بر می دارم و لبخندی از سر رضایت می زنم. در کشیک بعدی افتخار دیدن مهسا آراسته نصیبم می شود و برای اولین بار در تمام طول عمرم آرزو می کنم کیان چند روزی به سفر برود!

کیان تا صبح از اتاقش بیرون نیامد. اتند مورنینگ اوست و منو بقیه رزیدنت ها و اینترن ها برای مورنینگ حاضر می شویم. روپوش سفید پوشیده و اخم هایش شدیدا در هم است. سلام مرا همراه با بقیه جواب می دهد و حتی نگاهم هم نمی کند. ریپورت شب گذشته را می دهم و می نشینم. تشکر خشکی می کند، بعد از گزارش اینترن ها برای سرکشی به بیمارانی که دیشب عمل کردند به بخش می رویم. جدی و محکم حرف می زند و نگاه شیطنت آمیز دختران اینترن روی صورت کیان و لبخندهای معنی دارشان حرصم را در می آورد، حتی از این که به منظور معاینه زن بیمار بدنش را لمس می کند عصبی می شوم. از این که این قدر بد اخلاق و عنق شده و کوچک ترین توجهی به من ندارد، کلافه می شوم. تنها چیزی که کمی آرامم می کند برق حلقه ی توی دستش است و از تمام توضیحاتش فقط خسته نباشید آخرش را می فهمم. به اتاقش می رود، من هم به اتاق رزیدنت ها می روم و لباسم را عوض می کنم. گوشیم توی جیب روپوشم می لرزد. اس ام اس داده که توی ماشین منتظرم است. سریع حاضر می شوم و به پارکینگ می روم. هنوز نیامده، به ماشین تکیه می زنم و صدای آشنایی را می شنوم. با شنیدن اسم کاوه گوش هایم را تیز می کنم. صدای خانوم نجفی است که از سمت دیگر ماشین ما می آید. به خاطر شاسی بلند بودن ماشین من قابل رویت نیستم.

– یعنی چی امروز نمی تونم کاوه جان؟ پس کی؟ اکی، پس یه قراری واسه عصر بذار دلم تنگ شده واست.

از این همه ذکاوت خودم در شناخت آدم ها کیفور می شوم، اما دیدن کیان و اخم های درهمش دوباره حالم را می گیرد. قفل را می زند و تنها می گوید سوار شو! خانوم نجفی از دیدن کیان دست و پایش را گم می کند. کیان نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل می کند و سری به علامت تاسف تکان می دهد و داخل ماشین می نشیند. کمربندش را می بندد و راه می افتد. کمی با حلقه ام بازی می کنم و محتاطانه می گویم:

– واسه چی این قدر بداخلاقی؟

نیم نگاه عاقل اندر سفیهی به من می اندازد و تا خانه سکوت می کند. فکرم مشغول تر از آن است که بخواهم به کیان گیر بدهم. دوش می گیرد و بدون خوردن صبحانه به تخت می رود. من هم دوش می گیرم، دلم ضعف می رود. لیوانی شیر با خرما می خورم، موهایم را جمع می کنم و کنارش دراز می کشم. از حرکت منظم قفسه سینه اش می فهمم که خوابش برده و بی اختیار چندین دقیقه نگاهش می کنم. دلم تنگش شده و بیشتر از هر چیز، بی توجه به خستگی بی حد او و خودم سرم را روی سینه اش می گذارم. تکانی می خورد، دستش را بالا می برد که در آغوشم بگیرد، لحظه ای مکث می کند و نفسش را محکم بیرون می دهد. دستش را پایین می آورد و روی بازویم می گذارد. چانه ام را روی سینه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذارم و نگاهش می کنم. لای پلکش را باز می کند و از دیدن چهره ی شیطان من خنده اش می گیرد. به پهلو می خوابد و سرم را میان دستانش مخفی می کند و خواب آلود می گوید:

– بگیر بخواب که به اندازه کافی از دستت کفری هستم، بخوای شیطنت هم کنی معلوم نیست چه بلایی سرت میارم!

می خندم، صدای خنده ام در آغوشش خفه می شود. او هم می خندد و در حالی که خمیازه می کشد می گوید:

– هزار بار گفتم رو سینه ی من فوت نکن قلقلکم میاد!

بوسه ای بر سینه ی پهنش می زنم و به خواب می روم.

همین یک گوشه جا را با دنیا هم عوض نمی کنم...

لعنت به این زنگ موبایل که آرامش برای ما نگذاشته. کیان کورمال کورمال دنبالش می گردد و من هم در حالی که پشتم را به او می کنم غر می زنم:

– نمی شه این موبایلت رو بذاری رو سایلنت. دیشب تا صبح جون کندیما، اه!

بی توجه به من گوشی اش را جواب می دهد. از بین حرف هایش می فهمم که دکتر نبوی است. این جناب دکتر هم عجیب به ما علاقه مند شده!

کیان بیرون می رود، سرم را زیر پتو می برم و به خوابم ادامه می دهم. در را آهسته باز می کند و می گوید:

– جلوه بیداری؟

از همان زیر اوهوم بی حالی می گویم.

صدای ترق و توروق کمد را که می شنوم، پتو را کنار می زنم. مشغول لباس پوشیدن است، می پرسم کجا؟

شانه را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

– یه کاری واسم پیش اومده باید برم مطب دکتر نبوی. تو بخواب، تا بیدار شی من اومدم.

نیم خیز می شوم و می گویم:

– تو که تا صبح نخوابیدی، چشمات سرخه سرخه! حالا نمی شه عصر بری؟

بوسه ی سرسری به گونه ام می زند و می گوید:

– نگران نباش من عادت دارم. برمی گردم می خوابم.

خداحافظی می کند و می رود. خواب از سرم می پرد، یعنی خواب بی کیان نمی چسبد!

بلند می شوم و دستی به سر و گوش خانه می کشم. به مادر زنگ می زنم که جواب نمی دهد و مطابق معمول یا دانشگاه است یا بیمارستان.

نگاهی به محتویات یخچال می اندازم و تصمیم می گیرم که برای خرید بیرون بروم. به کیان زنگ می زنم، او هم جواب نمی دهد. یادداشتی روی میز می گذارم، لباس می پوشم و علی رغم سر درد شدیدی که دارم از خانه بیرون می روم.

وقتی بر می گردم کیان را دراز کشیده روی مبل می بینم. لباسش را عوض نکرده، حتی جورابش را هم در نیاورده.کیسه خریدهایم را توی آشپزخانه می گذارم و کنارش می روم. آهسته صدایش می کنم و بدون این که دستش را از روی چشمش بردارد می گوید:

– بیدارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را راست می کنم:

- چرا این جا خوابیدی؟ چرا لباسات رو عوض نکردی؟

از دیدن سرخی بیش از حد چشمانش جا می خورم.

- کیان خوبی؟

پاهایش را آویزان می کند و می نشیند.

- آره، یه چای می دی به من؟

مانتویم را در می آورم و به آشپزخانه می روم. تا چای آماده شود برایش خامه و عسل و کره هم توی سینی می گذارم و همراه چای برایش می برم.

لبخند تشکرآمیزی می زند و تنها به خوردن چای و چند لقمه خامه اکتفا می کند. روبرویش می نشینم و نگاهش می کنم،حالش گرفته است و می دانم وقتی از چیزی رنج می برد دوست ندارد کسی سوال پیچش کند، اما طاقت نمی آورم و می پرسم.

- کیانی، چرا این قدر گرفته ای؟ چیزی شده؟

سینی را کنار می زند و می گوید:

- نه، فقط سرم بد درد می کنه. مسکن هم خوردم آروم نشدم، تو چرا نخوابیدی؟

گیره ی موهایم را باز می کنم و می گویم:

- تو که رفتی دیگه خوابم نبرد. پاشو برو یه کم دراز بکش، منم می رم یه چیزی واسه ناهار درست می کنم بعد میام می خوابم.

سری تکان می دهد و باشه ای می گوید و می رود. گوشیش جا می ماند. صفحه اش روشن و خاموش می شود و شماره ناشناس است. می دانم کارم درست نیست، اما تماس را برقرار می کنم. صدای سونیا را از صدای خودم بهتر تشخیص می دهم.

- کیان؟ الو کیان، چه طور می تونی این قدر بی رحم باشی. من دارم می میرم!

گزینه ی قطع ارتباط را لمس می کنم. مانتویم را می پوشم و از خانه بیرون می روم.

بوَد مشکل که از خاطر برم این بی صفایی را...

به محض این که پایم را از در آپارتمان بیرون می گذارم گوشیم به صدا در می آید. نگاهش می کنم، کیان است. قطع می کنم، دوباره زنگ می زند، قطع می کنم. می دانم دنبالم می آید و برای اولین ماشین دست تکان می دهم و سوار می شوم. گوشی زنگ می خورد، قطع می کنم. زنگ می خورد، خاموش می کنم. سرما دوباره به دستانم برگشته اند، به قلبم هم و چشمانم می سوزند. پلک نمی زنم که اشکم سرازیر نشود. آدرس مطب دکتر نبوی را می دهم. گفته بود که آن جا می رود. پیاده که می شوم لرزش زانوانم را حس می کنم. دوست ندارم دروغش رو شود، طاقتش را ندارم و نگاهم را به برج سی طبقه ی مقابلم می دوزم. صد بار جلو می روم و عقبگرد می کنم. از حماقت خودم بیزارم، از این که ترجیح می دهم در جهالت باقی بمانم. گرمای هوا تاثیری بر انجماد تنم ندارد، دستان یخ زده ام را توی جیبم فرو می کنم و وارد می شوم. هر طبقه ای که آسانسور بالاتر می رود دمای بدن من پایین تر می آید و از توقفش کامل یخ می زنم. از آسانسور که بیرون می روم، دکتر را کیف به دست دم مطبش می بینم که آماده ی رفتن است. از دیدنم تعجب می کند و سکوت. زبانم را روی لب های خشکیده ام می کشم. صدایم عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته و خش دار شده.

- سلام آقای دکتر.

کیفش را به دست دیگرش می دهد. سال هاست که با حال خراب هایی مثل من سر و کار دارد. در مطب را باز می کند و منتظر می ماند تا وارد شوم.

منشی اش به احترام بر می خیزد و وارد اتاق دکتر که می شوم به این فکر می کنم که آیا جواب سلامش را دادم؟ نمی دانم!

دکتر کتش را در می آورد و به چوب رختی آویزان می کند. پشت میزش می نشیند و صبورانه نگاهم می کند. ضربان قلبم را میان تارهای صوتیم حس می کنم. بند کیفم را آن قدر فشار داده ام که خون از تمام انگشتانم رفته. اگر بگوید کیان این جا نبوده، اگر بگوید صبح تماسی با کیان نگرفته! از جا بر می خیزم، بگذار نفهمم، بگذار نفهم باقی بمانم و عذرخواهی می کنم. می خواهم بروم، می خواهم فرار کنم. صدایش مانع می شود، صدای گرم و پر محبتش.

- بیا بشین دختر جان نمی خواد حرف بزنی ولی با این حال و روز کجا می خوای بری؟

لرزش بیش از حد زانوانم به ماندن تشویقم می کنند. می نشینم، با بیشترین فاصله از دکتر.

منشی اش وارد می شود، با لیوانی شربت. از دیدن یخ های درون لیوان بیشتر می لرزم و به جان کندن می گویم:

- می شه برام یه استکان چای بیارین؟ سردمه!

بی آنکه تعجب کند، با گفتن حتما می رود. انگار دیدن آدم یخ زده در گرمای پنجاه درجه ی مرداد عادی ترین اتفاق هر روزش است. استکان چای را میان دستانم می گیرم، دستم می سوزد اما گرم نمی شود. دکتر همچنان در سکوت نگاهم می کند. اولین جرعه ی چای که از گلویم پایین می رود، یخم می شکند و اشک های قندیل بسته ام سرازیر می شوند.دوستشان ندارم، اما تحت کنترل من نیستند و سعی می کنم نفس عمیق بکشم. اما بدتر به هق هق می افتم. سرم را تا آخرین حد ممکن در گردنم فرو می برم و صدایم می لرزد، دلم می لرزد، دستم می لرزد، پایم می لرزد و وجودم می لرزد!

- کیان، امروز این جا نبوده؟ درسته؟

سکوت دکتر رسما روانی ام می کند. سر بلند می کنم و چشمانم را به لبش می دوزم. چه قدر سکوت کرد؟ سی ثانیه؟ سه دقیقه؟ سی دقیقه؟ سه ساعت؟ سی سال؟

میان لب هایش فاصله می افتد. چشمم را می بندم بلکه گوشم نشنود.

- چرا این جا بود. صبح خودم باهاش تماس گرفتم خواستم که بیاد.

قلب از تپش افتاده ام ضربانش را از سر می گیرد و با ناباوری نگاهش می کنم.

- به خاطر همین این قدر به هم ریختی؟

آهسته و شمرده می گویم:

- کیان این جا بود؟

لبخندی می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دخترم، صبح که بهش زنگ زدم خواب بود. کار واجبی داشتم و ازش خواستم بیاد این جا. تا همین یه ساعت پیش هم همین جا بود.

راه نفسم باز می شود. پس پیش سونیا نبوده! پس دروغ نگفته!

صدای دکتر مرا به خود می آورد:

- کل مشکلت همین بود؟ واسه همین تا این جا اومدی؟

سریع دستم را به سمت گوشیم می برم، کیان حتما نگران شده.

- به هر حال خوب شد که اومدی می خواستم خودم باهات تماس بگیرم. باید حرف بزنیم.

دستم را روی دکمه ON گوشی می گذارم.

- در مورد کیان!

دستم را بر می دارم و پرسشگرانه نگاهش می کنم.

- کیان بیماره!

مات می شوم، کیان و بیماری؟!

دکتر با خودکار توی دستش روی میز ضرب می گیرد و می گوید:

- کیان رو از زمان تولدش می شناسم. با پدر و مادرش دوست بودم، دوستای خانوادگی، همکارای صمیمی. کیان درست مثل پسرای دو قلوی خودم بود و اونم وابستگی عجیبی به من و خونوادم داشت. وقتی اون تصادف اتفاق افتاد و پدر و مادرش مردن، من ایران نبودم ولی به محض شنیدن خبر برگشتم. کیان بستری بود، می گفتن حتی یه قطره اشک هم نریخته و شوک شده بود، اما به محض این که منو دید اشکاش سرازیر شد و سرش رو گذاشت روی سینه ی منو و های های گریه کرد. نمی دونم تا الان واست تعریف کرده یا نه، ولی رابطه ی کیان با پدرش ورای رابطه ی پدر و فرزندی بود. شاید قسمت اعظم مشکلات روحیش به از دست دادن اون بر می گشت، چون دکتر حسامی واسه کیان بیشتر از یه پدر و بالاتر از یه دوست بود. بردمش خونه ی خودم و شب ها کنارش خوابیدم. کابوس می دید، داد می زد و پدرش رو می خواست، مادرش رو می خواست. صحنه ی اون تصادف یه لحظه هم رهاش نمی کرد و افسردگی شدیدی داشت. اوضاع روحیش شدیدا بهم ریخته بود و من باید به خاطر فرصت مطالعاتیم بر می گشتم به آمریکا. خانواده ام اون جا بودن و قرار شد کیان موقتا پیش عمه ی تو بمونه تا من برگردم. روزی که می خواستم برم رو هیچ وقت یادم نمی ره، بغض کرده بود اما غرورش اجازه نمی داد گریه کنه. بهش قول دادم که در اسرع وقت برگردم و همین کار رو هم کردم. کار یه ساله رو تو شش ماه انجام دادم و اومدم. اولین کاری هم که کردم رفتم دنبال کیان، اما می دونی چی شد؟

نفس عمیقی می کشد و مستقیم در چشمانم خیره می شود:

- کیان گفت می خواد همون جایی که هست بمونه، پیش عمه ی تو! تعجب کردم، فکر کردم از دستم دلخور شده اما اون همچین چیزی رو رد کرد و گفت منو خیلی دوست داره اما پیش خونواده ی عمت احساس راحتی می کنه. اولش نفهمیدم چی شده، فکر می کردم چون عمت بچه نداره اون جا راحت تره تا توی خونه ی من که سه تا بچه قد و نیم قد توشه.عمت هم ملتمسانه از من خواست که بذارم همون جا بمونه و من هم قبول کردم. اما با گذشت زمان همه چی دستم اومد. اولین جرقه تو جشن تولدت زده شد. مشکل کیان جدا شدن از عمه ی تو نبود، بلکه جدا شدن از تو بود و تنها کسی که می تونست بخندونش تو بودی، تنها کسی که باهاش حرف می زد و بازی می کرد تو بودی و تنها کسی که اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت رو پاش بشینه و با موها و چشماش ور بره تو بودی، تنها کسی که ازش فرار نمی کرد و تنها کسی که با رغبت یه لحظه هم از خودش جداش نمی کرد، تو بودی. کیک می ریختی رو لباست واست تمیزش می کرد. حوصله ات سر می رفت به اشکال مختلف سرگرمت می کرد، خوابت می اومد بغلت می کرد و می خوابوندت. خوشحال بودم که بعد از اون دوران افسردگی تو تونستی این جوری به زندگی برش گردونی و چون خودم به شخصه هیچ امیدی نداشتم که کیان بتونه یه زندگی نرمال داشته باشه. اون واسه دیدن صحنه ی مرگ پدر و مادرش زیادی بزرگ بود و همه چی تو مغزش حک شده بود. فراموش شدنش محال به نظر می رسید؛ اما تو تونستی خلا زندگیش رو پر کنی، بهش امید دادی، انگیزه دادی و دیدن تو، بودن با تو واسش انگیزه ادامه دادن شده بود. از پدر و مادرت خواستم تا اون جایی که می تونن تو رو از کیان جدا نکنن. خب، اونا هم از خدا خواسته یه حامی واسه دخترشون پیدا شده بود و خیالشون رو راحت کرده بود. به چشم خودم می دیدم که جونتون به هم بسته شده. اوایل همه چیز راضی کننده بود، اما یواش یواش رفتارای کیان توجهم رو جلب کرد. اون کاملا تو قالب پدرش فرو رفته بود و همه ی کارهاش، رفتاراش، محبتاش، توجهات و نگرانی هاش همه پدرانه شده بود. دقیقا اون جوری که پدرش با خودش رفتار می کرد، کیان با پدری کردن برای تو سعی می کرد کمبود پدر رو واسه خودش جبران کنه. اما یه جای کار ایراد داشت! حس مالکیت کیان نسبت به تو خیلی بیشتر از حتی یه پدر به دخترش بود و وقتی تو بزرگ شدی و وقتی کیان جاذبه های جنسی خودش و تو رو شناخت، مشکلاتش شروع شد. تو رو می خواست، جسم و روحت رو، همه چیزت رو با هم دیگه، اما وقتی بهت نزدیکت می شد حس پدرانه اش غلبه می کرد و از این که در مورد تو همچین فکری کرده دچار عذاب وجدان می شد. پریشونیش رو فهمیده بودم، سردرگمیش رو. بهش نزدیک شدم، باهاش حرف زدم و بعد از سال ها دوباره بهم اعتماد کرد. یعنی اون قدر تحت فشار بود که چاره ای جز اعتماد به من نداشت. خیلی سعی کردم کمکش کنم، اما به محض این که تو رو می دید بهم می ریخت. رفت سراغ دخترای دیگه، آدمای مختلف رو امتحان کرد و به هر دری زد که بتونه واسه تو فقط پدر باشه، اما نتونست و می گفت با هرکسی که بوده چهره ی تو یه لحظه از جلوی چشماش کنار نرفته. با خودش درگیر بود و سعی می کرد این درگیری رو بروز نده، نذاشت تو بفهمی و نمی خواست آسیب ببینی، اما وقتی فهمید تو هم عاشقش شدی و وقتی نگاه تو هم بهش عوض شد، دیگه طاقت نیاورد. می ترسید خطا کنه و من هم حس تو رو فهمیده بودم و می دیدم کیان همه چیزت، همه کست شده، باید یه کاری می کردم. به توصیه من از کوی رفت. رفت بلکه بتونه با خودش کنار بیاد، اما تو اوج خود درگیری و درمان کیان، تو شوهر کردی و بعد از عقد تو دیگه پیش من نیومد. می دونستم وضع روحی خوبی نداره، می دونستم در آستانه ی دیوانگیه، اما دیگه حاضر نشد پیشم بیاد و منو مقصر این اتفاق می دونست. از این که از محوطه دورش کرده بودم دلخور بود!

نفسش را تازه می کند و ادامه می دهد:

– از عذابی که تو تمام این سال ها کشیده هر چی بگم کم گفتم، ولی درست موقعی که داشت با خودش کنار می اومد که تو برگشتی. باز بهم ریخت، اومد پیشم و گفت دیگه نمی تونم اجازه بدم ازم دور شه و ازم دورش کنن. گفتم نکن کیان، با این مشکلی که داری نمی تونی با جلوه ازدواج کنی، اما گوش نداد و فردای عروسیتون با حال خراب اومد دم خونه. گریه کرد و بعد از سال ها اشک و درماندگیش رو دیدم. تمام وجودش تو رو می خواست، اما نمی تونست بهت دست بزنه. از این که پست می زد در عذاب بود، اما نمی تونست هیچ کاری کنه و اوضاع روحیش خیلی خراب بود. ساعت ها باهاش حرف زدم و گفتم با جلوه بیاین مشاوره درمانی. گفتم بذار اون هم کمکت کنه، قبول نکرد و می گفت جلوه اعصابش ضعیفه، تحمل نداره، طاقت نمیاره. خواستم هیپنوتیزمش کنم، نشد. اون قدر بهم ریخته است که نتونستیم ذهنش رو خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم و از موقعی که با تو ارتباط برقرار کرده حال و روزش بدتر شده. می گه حس پدری رو دارم که با دخترش حال می کنه و از خودش بیزار شده، اما باز داره خودش رو کنترل می کنه. ولی من می دونم این شرایط دووم نداره و کیان این جوری دووم نمیاره و نمی تونه با این نقاب خونسردی و آرامش ادامه بده. داره زیر فشار این دوگانگی شخصیتش له می شه، کم میاره و من نگرانشم دختر، می فهمی؟ خیلی نگرانشم!

وا می روم. حس تهوع سراسر وجودم را فرا گرفته، تمام اکسیژن دنیا نمی تواند این تنگی نفس وحشتناک را درمان کند. سرم را میان دستان لرزانم می گیرم و باز این ضربان لعنتی اوج گرفته!

خدا من چرا نمی میرم؟

با صدای دکتر چشمان نیمه بازم را کامل می بندم.

– بعد از اولین رابطه تون، موقعی که تو توی بیمارستان بستری بودی اومد دم خونم. روی پاش بند نبود، نمی دونم چه طوری خودش رو تا اون جا رسونده بود. می گفت به زور آرام بخش خوابوندتت که بتونه یه کم ازت دور شه. التماسم می کرد و می گفت دکتر نجاتم بده، یه چیزی بده بخورم دارم دیوونه می شم. خودش می دونست که تو شرایط خوبی نیست و هر کاری ممکنه ازش سر بزنه. نشسته بود رو زمین و فقط می گفت من چه کار کردم؟ من چه کار کردم؟ خواستم آرام بخش بهش بدم، قبول نکرد و گفت باید برگردم پیش جلوه. بیدار شه من نباشم می ترسه. گفتم جلوه که بچه نیست، بیست و هفت سالشه و سال ها تنهایی زندگی کرده. گفت نه، اون هنوز هم بچه است، هنوز بزرگ نشده و بدون من خوابش نمی بره. کیان به خاطر آروم نگه داشتن تو تن به ارتباطی می ده که داره خودش رو نابود می کنه. تا همین جاش هم به خاطر شخصیت قوی و محکمش تحسینش می کنم. خیلی خوب تونسته به مشکلات روحیش غلبه کنه و تو رو از این قضیه دور نگه داره، اما جلوه جان به چه قیمتی؟ تا این حد زجر کشیدن کیان به چه قیمتی؟

گنگ و گیج نگاهش می کنم. نبضم نمی زنه، پلکم نمی پره!

از پارچ روی میزش لیوانی آب خالی می کند و به دستم می دهد. با اولین جرعه به سرفه می افتم و راه گلویم بسته شده.

– من به عنوان یه پزشک اجازه ندارم اسرار بیمارام رو بازگو کنم و همین الان هم اگه کیان بفهمه که به تو گفتم برای ابد قیدم رو می زنه. اما برای درمان کیان به کمک تو احتیاج دارم. کیان واسه من یه آدم معمولی نیست که از کنار مشکلش راحت بگذرم و نمی تونم این جوری آب شدنش رو ببینم و دست روی دست بذارم، باید کمک کنی جلوه! گوش می دی؟

چرا دکتر بس نمی کند؟ چرا تمامش نمی کند؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ اتاق دور سرم می چرخد. دسته ی مبل را می چسبم که سقوط نکنم. کنارم می نشیند، دقیق نگاهم می کند. پژواک صدایش مغزم را سوراخ می کند.

– گوش کن دخترم. می دونم تو هم شرایط روحی خوبی نداری، می دونم درگیری های عاطفی و عصبیت زیاده، اما تنها کسی که تو این دنیا به معنای واقعی کیان رو از خودش بیشتر دوست داره، تویی. یه عمره تحت هر شرایطی این پسر عین یه کوه پشتت ایستاده؛ محسوس و نا محسوس. بعد از اون اتفاقی که افتاد و تو از ماهان جدا شدی تنها کسی که حتی یه لحظه دست از حمایتت برنداشت و اجازه نداد دیگران بهت آسیب برسونن کیان بود. اون توی تمام زندگیش از خودش و احساسش به خاطر خوشبختی تو گذشته، الان دیگه نوبت توئه. حق نداری ضعیف باشی، حق نداری جا بزنی، تو خیلی بیشتر از اون چیزی که خودت می دونی به کیان مدیونی و باید کمکش کنی، باید کمکش کنیم، هر دو با هم!

کاش دکتر بس کند! کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

دردمندانه به صورتش خیره می شوم، اما جز اشک های خودم چیزی نمی بینم.

– گریه کن دخترم، هر چه قدر دلت می خواد. می دونم شنیدن این حرف ها چه قدر سختت بوده. حق هم داری، اما از این جا که بیرون رفتی نباید دیگه ضعیف باشی. کیان نباید از این قضیه بویی ببره. گریه هات رو بیار پیش من، اما کیان رو حمایت کن و تنهاش نذار!

زهرخندی می زنم. سر به دوران افتاده ام را روی دسته مبل می گذارم. گریه می کنم، زار می زنم به حال و روز خودم، به این حال و روز خفت بار خودم!

هر روز عمرم از دیروز بدتره...

***

هر چه تلاش می کنم در مسیر مستقیم راه بروم و این طور نگاه های مردم را خیره خودم نکنم، نمی شود. معده ام می سوزد و اسیدش بی وقفه ترشح می شود. به بالا بر می گردد و تا گلویم را می سوزاند. خودم را روی نیمکت پارکی می اندازم و با هر دو دستم دلم را می گیرم و فشار می دهم. چشمانم را می بندم. صحنه ی اولین ارتباطم با کیان لحظه ای ترکم نمی کند. پلکم را جمع می کنم، خودم را میان بازوهای مردی می بینم که کیان نیست. نگاهش می کنم، پدرم! عق می زنم و زهرابه از گلویم خارج می شود. خدا را شکر که در آن ساعت ظهر کسی از آنجا رد نمی شود. روی زمین می نشینم، سرم را به پایه نیمکت تکیه می دهم و صدای کیان در گوشم زنگ می زند:

– دختر کوچولوم، دختر کوچولوم!

دوباره عق می زنم و معده ی منقبض شده ام چیزی برای پس دادن ندارد.

– عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفاست.

این بار هق می زنم، دستم را پشت گردن دردناکم می گذارم.

– خود درگیری می دونی یعنی چی؟

صدای زنی را کنار گوشم می شنوم.

– خانوم، حالتون خوبه؟

دستم را در هوا تکان می دهم. یعنی برو، فقط برو!

کیفم را مشت می کنم، دستم را روی سنگریزه های کف پارک می گذارم و از جا بر می خیزم. درد معده کمرم را خم کرده و دستم را برای ماشینی دراز می کنم. دوست ندارم به خانه برگردم، اما آدرس بی اختیار بر زبانم جاری می شود.

دستم می لرزد، نمی توانم کلید را در قفل بچرخانم. در به شدت باز می شود، خشکم می زند. دستم و کلید درونش در هوا می مانند. نگاهم از روی سینه اش که به شدت بالا و پایین می شود تا صورتش می لغزد. صورت سرخ و چشمان تیره و ریز شده اش خبر از وخامت اوضاع می دهد. صدای سایش دندان هایش را می شنوم. بازویم را می گیرد و به داخل می کشاندم. حرکت ناگهانیش تهوع و سرگیجه ام را شدت می بخشد و با بی حالی در آغوشش پرت می شوم. عصبانیست، خیلی! اما نگاهش رنگ نگرانی به خود می گیرد و از شدت فشار دستش کم می کند و با خشم می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم گوری بودی؟

دستم را روی سینه اش می گذارم و از گرمای تنش فاصله می گیرم. از تصور این که باید خودم را از این امن ترین مکان دنیا محروم کنم به حال مرگ می افتم. زانوانم تحمل وزنم را ندارند، ملتمسانه نگاهش می کنم. تن صدایش کمی آرام می شود:

- با تو هستم جلوه، کجا بودی؟ این چه حال و روزیه؟

دهانم را باز می کنم تا حرفی بزنم، اما به جز ناله صدایی از گلویم خارج نمی شود. به دیوار تکیه می دهم، دستش را روی صورتم می گذارد و از تماسش بیشتر می لرزم.

- جلوه حرف بزن، مردم از نگرانی. چت شده؟

سرم را عقب می کشم و تمام نیرویم را به کار می گیرم و با ناآشنا ترین صدای ممکن می گویم:

- بذار بخوابم کیان.

بلافاصله تن درهم شکسته ام را در آغوش می گیرد و به اتاق خواب می برد. مانتو و روسریم را در می آورد و درازم می کند. دستش را روی پیشانیم می گذارد و زمزمه می کند:

- چه تبی داری!

سوزش آمپول را حس می کنم. خنکی آب را هم، حوله ی خیس روی تنم لیز می خورد و فقط آن قدر هوشیاری برایم باقی مانده که در جواب سوالات بی وقفه اش ناله کنم:

- سونیا!

و توی کابوس های درهمم شناور می شوم. می خوابم و توی خواب لحظه به لحظه حرف های دکتر نبوی را مرور می کنم.

- اولین کاری که باید بکنی اینه که واسش زن باشی نه بچه. از حواس زنانه ات استفاده کن و بذار حس مرد بودن بهش دست بده، نه پدر بودن. باید قوی شی جلوه و هر چی از خودت ضعف نشون بدی حس پدرانه اون رو بیشتر تقویت می کنی. تا یه مدت هم باید ازش دوری کنی، تا وقتی که اون به خواست خودش طرفت بیاد نه به خواست تو. نه برای راضی کردن بچه ی بازیگوشش، برای جواب دادن به نیازهای خودش و زنش. اون موقعی که خودش این رابطه رو بخواد یعنی زن بودن تو و شوهر بودن خودش رو پذیرفته و تا قبل از اون مجبورش نکن. اما حواست به زنانگیت هم باشه و سعی کن جذابیتت به چشمش بیاد. به عنوان زنش، نه بچش و وقتی حس کردیم اوضاع داره بهتر می شه یه بچه رو هم وارد زندگیتون می کنیم. وقتی بچه دار شین تو جایگاه خودت رو پیدا می کنی و بچه هم جایگاه خودش رو. اون موقع کیان یه بچه ی واقعی داره که می تونه واسش پدر باشه و تمام گرایش های پدرانه اش به سمت اون متمایل می شه. تو این مدت من هم به صورت جداگانه مشاوره درمانیم رو برای جفتتون ادامه می دم. سخته، اما تو از پسش بر میای!

دور شدن از کیان، تمام کابوس من است. تمام درد من همین که باشد، همین که از دست ندمش، برایم کافی است. باشد، شوهر نباشد، پدر باشد. فقط باشد، فقط همین!

از تماس سر انگشتانش با صورتم چشم می گشایم. اولین چیزی که می بینم چشمان سبز و درخشانش است. رگه های سرخی که دور مردمکش را گرفته و ناشی از بی خوابی شب گذشته اش است فشار روی قلبم را بیشتر می کند. لبخند می زند، لبخند می زنم و دستش را روی لب های

رمان بازار
romanbazar.ir

ترک خورده ام می کشد و می گوید:

– بالاخره بیدار شدی خاله سوسکه؟ دلم واسه این چشمای خوشگلت تنگ شده بود.

دل من چه؟ از دل من خبر نداری، از دل من!

نیم خیز می شوم و می نشینم. نمی توانم از چمنزار خوش رنگش چشم بردارم. من چه طوری از این چشم ها دوری کنم؟ با کدام قدرت؟ این نگاه، این رنگ زمردی بی مانند، تمام انگیزه ی من برای زنده ماندن بوده و هست!

نزدیکم می شود، ضربان قلبم اوج می گیرد، سرم را پایین می اندازم. نباید نیازم را از نگاهم بخواند و دستش روی پیشانیم می نشیند و صدایش توی قلبم!

– تبت قطع شده.

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند.

– چرا با من این کار رو می کنی جلوه؟ چرا بهم اعتماد نداری؟ چرا باور نمی کنی که من هیچ ارتباطی با سونیا ندارم؟ من باید چه کار کنم تا تو به وفاداریم ایمان بیاری؟ می دونی اون چند ساعتی که ازت بی خبر بودم چی کشیدم؟ نزدیک بود سکته کنم. تو حتی به من مهلت توضیح دادن نمی دی و سریع قضاوت می کنی، سریع تصمیم می گیری.

نگاهش نمی کنم. او که خبر ندارد و نمی داند الان سونیا کمترین درد من است، اما بگذار حال خرابم را به آن دختر ربط دهد.

دستی به صورت زبر شده اش می کشم و آهسته می گویم:

– دست خودم نبود. می دونم و قلبم بهم می گه که تو به من خیانت نمی کنی، اما حتی پخش شدن صداش از گوشی تو عذابم می ده و مرگم می ده!

یک دستش را دور کمرم می اندازد و مرا به خودش می چسباند. می ترسم صدای قلبم به گوشش برسد و لب هایش را که روی صورتم حس می کنم. همزمان هم گر می گیرم هم یخ می کنم. صدای زمزمه وارش ته مانده انرژی ام را می گیرد.

– قربونت برم نفسم، دیگه هیچ وقت این بلا رو سرم نیار. هیچ وقت!

سرم را بلند می کنم. برق نگاه غمگینش دوباره معده ام را دچار سوزش می کند. لبش را به سمت لبم می آورد و بی اراده دستانم را روی چشمانش می گذارم.

چشات مثل دو تا فانوس چراغ آسمونم بود...

چراغ بختم و بردن...

ازم چشمات و دزیدن....

زمزمه می کنم:

– منو از این خونه ببر بیرون کیان.

ببر جایی که مثل خواب هر شب پیش من باشی...

نگیرن دستتو از من...

رمان بازار
romanbazar.ir

بذارن تو دلم جا شی...

عقب می کشد. متعجب از اولین مخالفت من و دستش را بر می دارد و توی موهایش فرو می کند و زیر لب می گوید:

- باشه!

او که خبر ندارد. خبر ندارد. آی!

از اتاق بیرون می رود. روی لبه تخت می نشینم و دوست دارم با دکتر نبوی تماس بگیرم و بگویم مرا از این بازی حذف کند، بگویم وضع من خراب تر از کیان است، بگویم خود من بیشتر از هر کسی به کمک احتیاج دارم. اما از یادآوری رنجی که کیان کشیده و می کشد بی خیال می شوم. من باید کیان را از این ورطه نجات دهم، حتی اگر خودم نابود شوم، حتی اگر چاره ای جز رفتن و برای ابد گم و گور شدن نداشته باشم. حتی اگر قید کیان و چشمان سبزش را برای همیشه بزنم.آخ از صبح، این چندمین بار است که قلبم این گونه تیر می کشد؟

دست و صورتم را می شویم و با روحیه ای که از من و حال خرابم بعید است، آرایش می کنم و از اتاق بیرون می روم. روی مبل نشسته و به صفحه ی موبایلش خیره شده. با دیدن من سریع از جا بلند می شود.

- چه زود حاضر شدی خوشگل خانومی. منم سریع لباس می پوشم میام.

لبخند زورکی می زنم و منتظرش می مانم. در عرض پنج دقیقه مقابلم ظاهر می شود و مثل همیشه مرتب و شیک پوش و جذاب. نفس عمیقی برای آرام کردن گرداب متلاطم درونم می کشم. نزدیکش می شوم و یقه ی مرتب لباسش را مرتب تر می کنم. لبخندی روی لبش می نشیند. بینیم را فشار می دهد و می گوید:

- کجا دوست داری بریم خانوم کوچولو؟

در حالی که بوی عطرش را به انتهایی ترین قسمت مجاری تنفسی ام می فرستم می گویم:

- بریم واسه خونه خرید کنیم. می خوام یه مهمونی برگزار کنم و دلم می خواد دکوراسیون این جا عوض بشه!

دستم را به نشانه تهدید مقابلش می گیرم و ادامه می دهم:

- مخالفتی که نداری؟

ابروهای بالا رفته اش را جمع می کند و می گوید:

- نه عزیزم، چه مخالفتی! فقط تعجب کردم، خاله سوسکه و این حرفا؟

کفشم را از جا کفشی بیرون می کشم و می گویم:

- چرا؟ مگه من چمه؟ به هر حال بعد از ازدواجمون باید یه مهمونی رسمی برگزار می کردیم و همین الان هم دیر شده.

شانه ای بالا می اندازد و در حالی که لبخند معنی داری روی لبش نشسته سویچ و موبایلش را بر می دارد و شانه به شانه هم از در خارج می شویم.

برای انتخاب مبل و بوفه کلافه اش می کنم. درست مثل یک زن عصبانی می شود و صدایش در می آید. غر می زند، درست مثل یک شوهر و توی آخرین مغازه هم تهدید کنان می گوید:

- این جا آخرین جاست، انتخاب کردی که کردی، نکردی بر می گردیم خونه. دارم از خستگی می میرم، سی و شش ساعته که نخوابیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناز دستم را زیر بازویش می اندازم و دم گوشش می گویم:

– نه عزیزم، تا اون چیزی که من می خوام پیدا نکنیم بر نمی گردیم!

نسبت به کلمه عزیزم واکنش نشان می دهد. خودم هم هر چه فکر می کنم تا کنون این طوری خطابش نکرده ام. به چشمان شیطانش چشمکی می زنم و خودم را روی مبلی که چشمم را گرفته پرت می کنم. راحت است! لبخندی از روی رضایت می زنم، میز ناهار خوری ستش را هم می پسندم و کیان را نجات می دهم؛ اما هنوز بوفه مد نظرم را نیافته ام، این را که می گویم با چشمانش برایم خط و نشان می کشد. می خندم و به سمت ماشین می روم.

خدا تو از دل من خبر داری؟ یا این که تو هم...

برای شام پیشنهاد رستوران را می دهد، اما ترجیح می دهم کدبانوگریم را اثبات کنم. با تمام ناخوشی ام، اعتراض می کند:

– نه گلم، تو خسته ای. همین بیرون یه چیزی می خوریم.

تکانی به سر و گردنم می دهم و می گویم:

– وضع معده ی من بهم ریخته، می ترسم غذای بیرون اذیتم کنه.

شاکی نگاهم می کند و می گوید:

– آخه باید کلی معطل غذا درست کردن تو بشیم. به خدا من هلاکم، فردا صبح هم که باید برم بیمارستان.

لبخندی می زنم و می گویم:

– قول می دم تا یه دوش بگیری و یه خرده استراحت کنی میز رو چیده و غذا رو هم کشیده باشم.

انگار شک دارد، سرش را تکان می دهد و در حالی که دنده را عوض می کند می گوید:

– ببینیم و تعریف کنیم!

***

ماکارونی خوشرنگ و بو را که جلویش می گذارم برق تحسین و شادی را همزمان در چشمانش می بینم. بلافاصله شروع می کند. کیان من نه صبحانه خورده، نه ناهار. نگاه پر از عشقم را به صورت مردانه اش می دوزم. حرف های دکتر نبوی در ذهنم زنده می شوند و دوباره قلبم تیر می کشد. برای صبوری و روح بزرگش، قبل از این که خیرگی نگاهم را حس کند برای خودم غذا می کشم و مشغول می شوم. با دستمال دهانش را پاک می کند و می گوید:

– عالی بود موش موشک، یادم رفته بود چه قدر دستپختت محشره!

در دلم زمزمه می کنم:

– آشپزی رو کنار خودت یاد گرفتم!

اما فکرم را بر زبان جای نمی کنم و تنها لبخندی می زنم و می گویم:

– نوش جونت آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گذارم در جمع آوری آشپزخانه کمکم کند. بیرونش می کنم و به محض رفتنش با لب های ورچیده و گلوی پر بغض مشغول نظافت می شوم. صدای تلویزیون را می شنوم و به اشک هایم اجازه جاری شدن می دهم. من نمی توانم، این نقش بازی کردن از عهده ام خارج است. من به این رفتارهای مقتدرانه آن هم مقابل کیان عادت نکرده ام، تا این پایه همیشه آویزانش بوده ام. خدا، یکی به دکتر نبوی بگوید که من نمی توانم! چای و شیرینی را توی سینی می گذارم و برایش می برم. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته. خستگی در تمام اعضای بدنش موج می زند، کنارش می نشینم و موهای نیمه مرطوبش را نوازش می کنم.

– پاشو برو سرجات بخواب عزیزم!

چشم باز می کند و می گوید:

– انگار با یه کامیون تصادف کردم، همه جام درد می کنه، خصوصا سرم!

دستم را میان موهایش می چرخانم.

– می خوای یه مسکن واست بیارم؟

چای داغش را یک نفس بالا می کشد و می گوید:

– نه، از خستگیه. بخوابم خوب می شم.

سریع استکان را از دستش می گیرم، تلویزیون را خاموش می کنم و می گویم:

– خب پس زودتر برو!

میان راه از سوالش خشک می شوم.

– تو کی میای؟

آب دهانم را قورت می دهم، دلم فغان می کند. هرگز، من از آن تخت بیزارم!

– اینا رو که بشورم میام!

مسواکم را می زنم و از حمام خارج می شوم. با لپ تاپش مشغول است.

– مگه نمی گی خوابت میاد، خاموش کن اون رو و بگیر بخواب!

بدون این که چشم از مانیتور بگیرد می گوید:

– منتظر تو هستم خوشگل خانوم. تنهایی که خوابم نمی بره!

لباس خواب حریر و کوتاهم را می پوشم، موهایم را شانه می کنم. به دست و صورتم کرم می مالم و زیر پتو می خزم. سرم را روی بازویم می گذارم و نگاهش می کنم. لپ تاپ را خاموش می کند و کش و قوسی به بدنش می دهد. تیشرتش را در می آورد و دراز می کشد. ماساژی به گردن و شانه اش می دهد و می گوید:

– از بس سر این عملا گردنم خم می مونه، احتمال می دم به زودی مبتلا به آرتوروز بشم.

خودم را به سمتش می کشم. با دلی لرزان، آهسته دستم را روی گردنش می گذارم و زمزمه می کنم:

– به پشت بخواب تا من واست ماساژ بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریعا استقبال می کند و می گوید:

– عالیه، چه پیشنهادی بهتر از این؟

نیروی تحلیل رفته ام را متمرکز می کنم و در سر انگشتانم می ریزم. از نفس های آرام و عمیقش پی به آرامشش می برم. شاید این اولین باریست که من هم توانسته ام او را آرام کنم. به سمتم می چرخد و در آغوشم می گیرد، بی حال و کرخت می گوید:

– چه بوی خوبی می دی!

از تنش فاصله می گیرم و می گویم:

– امشب رو راحت بخواب. عضلاتت گرفته سنگینی وزن من بدترش می کنه.

چشمانش بسته می شوند. صدایش خواب آلود و گرفته است، اما کمرم را می گیرد و محکم به طرف خودش می کشد.

– از این تجویزا واسه من نکن خانوم دکتر، تو کیسه آب گرممی و عضلاتم رو نرم می کنی.

سرم را حریصانه توی سینه اش فرو می برم. انگار قلبم دیگر تیر نمی کشد و بوسه ای بر ماهیچه های حجیمش می زنم و در دلم می گویم.

– این قسمت ماجرا از دست من خارجه دکتر نبوی، این جاش دیگه تقصیر من نیست!

با تکان شدید تخت و از جا پریدن ناگهانی کیان از خواب می پرم. وحشت زده روی تخت می نشینم و به او که نا آرام و منقطع نفس می کشد و سرش را می فشارد خیره می شوم. پتو را کنار می زنم و روبرویش می نشینم:

– چی شده کیان؟ خواب دیدی؟

جواب نمی دهد، به آشپزخانه می روم و برایش آب می آورم. نفسش کشیدنش آرام شده، اما هنوز توی شوک است. لیوان را به دستش می دهم. نگاهی به من می کند، چشمانش را محکم فشار می دهد و زیرلب می گوید:

– لعنتی!

آب را می خورد. لیوان را روی پاتختی می گذارم، دستم را از پشت دور کمرش حلقه می کنم و لبم را روی شانه اش می گذارم. کمی بی حرکت می ماند، پوفی می کند و دراز می کشد. روی تنش خیمه می زنم و صورت عرق کرده اش را می بوسم. چه قدر داغ است! آهسته می گویم:

– بهتری؟

گردنم را نوازش می کند و سرم را روی سینه اش می گذارد.

– آره عزیزم، ببخش که بدخوابت کردم.

دستم را روی سینه اش می گذارم و چانه ام را روی آن قرار می دهم.

– خواب چی رو دیدی؟

چهره اش دوباره در هم فرو می رود. فکش منقبض می شود.

– پدر و مادرم!

خودم را بالا می کشم، دستم را بین موهایش می برم. گردنش را می بوسم و زمزمه می کنم:

– کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم نگهم می دارد. با فشار دستش روی تخت دراز می کشم. سرش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

– هیش! هیچی نگو، من خوبم، خوبم!

موهایش را نرم نرم نوازش می کنم. طول می کشد، اما بالاخره می خوابد. هنوز هوا روشن نشده، دستم را به سمت میز می برم. موبایلم را بر می دارم و صفحه اش را روشن می کنم، پنج و نیم. خواب از چشمان من فرار کرده و میل شدیدی برای بوسیدنش دارم، برای بوییدنش، نوازش کردنش! دستانم را مشت می کنم و لبم را گاز می گیرم و به اشک هایم اجازه سرازیر شدن می دهم. تمام خاطرات گذشته ام با کیان جلوی چشمم رژه می روند، چه طور نفهمیده بودم؟ چه طور دردش را نفهمیده بودم؟ چه طور زجر کشیدنش را، رنج و غم مخفی شده در نگاهش را نفهمیده بودم؟ پس چه طور او همه چیز را می دانست؟ چه طور از همه چیز من خبر داشت؟ چه طور هیچ چیز من از او مخفی نبود؟

فشار روی لبم را بیشتر می کنم. از تصور این که وقتی به خیالم به من عشق می ورزیده چه حس بدی داشته، از خودم بیزار می شوم. او هر کاری برای راضی نگه داشتن من، آرامش من کرده؛ ولی من، من احمق، من بی خیال توی بدترین شرایط روحی ترکش کرده بودم. چه قدر هم خودم را حق به جانب و طلبکار می دانستم!

صورتم را بر می گردانم و توی بالش او فرو می برم. از ضعفی که سراسر وجودم را فرا گرفته، می ترسم. من هیچ وقت کیان را نشناختم و فقط ادعا داشته ام، فقط عذابش داده ام و برای کمک کردن به آدم ناشناس و غریبی مثل او من خیلی ضعیفم، خیلی! همیشه بار بوده ام روی دوشش و چه طور می توانم این بار بار از دوشش بردارم؟ من احمقی که حتی نمی دانستم کابوس مرگ پدر و مادرش هنوز او را رها نکرده و فکر می کردم فقط خودم کابوس می بینم و عذاب می کشم، من احمقی که حتی یک بار پای درد و دلش ننشسته ام و فقط خودم را دیده ام و خواسته ها و مشکلات خودم را، منی که هیچ وقت کیان و دردهایش را نفهمیده ام و درک نکردم؛ با کدام جرات و با کدام قدرت می توانم کمکش کنم؟ اوف، چه موجود نفرت انگیزی هستی جلوه! چه طور توانستی چشمت را به این راحتی روی کیان ببندی؟ چه طور توانستی این قدر خودخواه و خودبین باشی؟ چه تحملی دارد این مرد، عجیب تحمل دارد این مرد . چون تو غیر قابل تحملی، فراتر از تحملی. لعنت به تو، به حماقت های پیاپیت، به بچه بازی های چندش آورت و به سادگی تهوع آورت؛ کاش بمیری، کاش بمیری جلوه، کاش بمیرم خدا، به دادم برس خدا!

سرم را بلند می کنم و به زحمت بوسه ای بر موهای پر پشتش می زنم. به معنای واقعی نفسم برایش می رود و هر چه قدر هم بد باشم، عشقم به او غیر قابل انکار است!

از تکان بدنم بیدار می شود. به پشت روی تخت دراز می کشد و دست هایش را زیر بالشش فرو می برد، لبخندی به معصومیت صورتش می زنم و از جا بر می خیزم. آهسته و با چشم های بسته می پرسد:

– کجا؟

ناتوان از کنترل احساساتم گونه اش را می بوسم و می گویم:

– من خوابم نمیاد، می خوام دوش بگیرم. تو بخواب، هنوز زوده!

سرش را تکان می دهد و با بی حالی می گوید:

– باشه نفس.

انگشتانم را در هم گره می کنم و به حمام می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم بشین دلم...

این دور آخره...

حوله را دور موهایم می پیچم و به کیان که همچنان خواب است نگاه می کنم. آهی می کشم و از اتاق بیرون می روم.سرگیجه و تهوع همچنان اذیتم می کند. میز صبحانه را می چینم و برایش شیرعسل درست می کنم، خامه و مربای گل سرخ روی میز می گذارم. حوله را از سرم باز می کنم و تکانی به سرم می دهم تا موهایم دورم ریخته شوند. با ثابت شدن سرم کیان را درگاه آشپزخانه می بینم. لبخند بر لب، نگاهی به من و میز می کند و با صدای گرفته می گوید:

- خدا پدر و مادر این سونیا رو بیامرزه. نمی دونم با تماس دیروزش چه کارت کرده که یهویی این قدر متحول شدی؟! خداییش یه تشکر بهش بدهکارم!

حوله دستم را به سمتش پرتاب می کنم و با حرص از موهایش آویزان می شوم. بلند می خندد و در حالی که هر دو دستم را میان یکی از دستانش محصور می کند می گوید:

- مگه دروغ می گم؟ شده تو این مدت یه بار شما به ما صبحونه بدی؟ همیشه من به خانوم سرویس می دم!

راست می گوید و از این حقیقت شرمنده ام می کند. اما از رو نمی روم و می گویم:

- حقا که علاوه بر چشمات ذاتت هم گربه ایه!

چشمانش برق می زنند. صورتش را نزدیک می آورد و می گوید:

- چی گفتی؟

زبانم را برایش در می آورم و می گویم:

- همون که شنیدی!

دستانم را به عقب می برد و پشت کمرم میان دست خودش قفل می کند. هر چه دست و پا می زنم فایده ندارد و گاز محکمی از گلویم می گیرد. از ته دلم جیغ می زنم، با لذت می خندد و می گوید:

- تا یاد بگیری با بزرگ ترت درست حرف بزنی!

آن قدر از حرکتش دلم ضعف رفته که نمی توانم عکس العملی نشان دهم. رهایم می کند و در حالی که به سمت اتاق می رود می گوید:

- چای رو آماده کن ضعیفه، دیرم شده!

دوست دارم بروم و حسابی مشت بارانش کنم، اما از یاد آوری دقایق خوشی که گذرانده بودم لبخند روی لبم می نشیند. کنار او بدترین مصیبت ها هم به راحتی تحمل می شوند.

با عجله چایش را سر می کشد و کتش را می پوشد. لقمه ای که برایش گرفته ام به دستش می دهم، گاز می زند و می گوید:

- گلوم درد می کنه، فکر کنم سرما خوردم.

دستی به موهایش می کشم و می گویم:

- بس که از حموم لخت میای بیرون و می شینی جلو کولر. طبیعیه که مریض شی عزیزم، از دیشب تنت داغه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای به پیشانیم می زند و می گوید:

– آره، زیاد حال خوشی ندارم. تو کی کلاس داری؟

ساعد هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم.

– امروز دو ساعت کلاس داریم، یازده تا یک. می خوام برم دنبال چند تا سمسار، باید این مبل ها رو رد کنیم برن. عصر مبل های جدیدمون رو میارن.

نگاهی به صفحه موبایلش می اندازد و می گوید:

– دیگه چی؟ همین مونده راه بیفتی دنبال سمسارا. بعدشم برشون داری بیاریشون تو خونه. تو نگران این چیزا نباش خودم حلش می کنم.

معترضانه می گویم:

– ای بابا، مگه چیه خب؟ من که بیکارم!

سریع پیشانیم را می بوسد و می گوید:

– گفتم نه خانومی، بحث نکن دیگه. وقتی من نیستم درست نیست مرد غریبه بیاد تو خونه.

گیج می شوم، نمی دانم الان این حرفش تعصب مردانه است یا نگرانی پدرانه!

یقه ی حوله ام را در دستش می گیرد و ادامه می دهد:

– زودترم برو این رو عوض کن سرما می خوری، منم وسوسه می کنی!

از تماس دستش با پوست سینه ام آتش می گیرم. سرم را پایین می اندازم تا گر گرفتگی ام را نفهمد، اما می فهمد! سرش را پایین می آورد و با شیطنت می گوید:

– حیف که دیرمه وگرنه از خجالت خودت و این حوله ی تو، این موهای خیست و این لپای قرمزت در می اومدم!

این حرفش دوباره بغض به گلویم می آورد. ضربه ی ملایمی به بازویش می زنم و زیرلب می گویم:

– برو دیگه منم تضمین نمی کنم اگه تا پنج دقیقه دیگه تو خونه باشی مو رو سرت بمونه!

می خندد، بغلم می کند و محکم گونه ام را می بوسد. از خانه که بیرون می زند ضعف بر وجودم غلبه می کند و همان جا روی زمین می نشینم.

به زحمت دستم را به تلفن می رسانم و شماره ی دکتر نبوی را می گیرم. صدای مهربانش که در گوشی می پیچد بغضم سرباز می کند:

– دکتر، من نمی تونم!

مکث می کند، طولانی! صدای نفس هایش از حضورش مطمئنم می کند و وقتی حرف می زند که من نصف بیشتر اشک هایم را ریخته ام.

– چی شده جلوه جان، واسم تعریف کن!

برایش می گویم، از دردی که مثل جذام به دلم افتاده و ذره ذره وجودم را در خود حل می کند. از ناتوانیم در مقاوم بودن، در قوی بودن، در تنها، فقط و فقط زن بودن می گویم که انگار خودم هم در تمام این مدت پدر بودن کیان را پذیرفته بودم. با آن کنار آمده بودم و این طور زن بودن از توان من خارج است. دوری کردن از کیان از توان من خارج است و چون او هم این دوری را نمی پذیرد!

در سکوت گوش می دهد و می گذارد داد بزنم، گریه کنم، ضجه بزنم و وقتی به ناله کردن می افتم، دکتر می شود، طبیب می شود و همراز و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشاور می شود، پدر می شود!

- من از مشکلاتت با خبرم دخترم و هیچ وقت از تو و کیان دور نبودم. حرفات رو می فهمم و شرایطت رو درک می کنم، و اون قدر خوب می شناسمت و اون قدر ازت مطمئنم که همچین مسئولیتی رو رو دوشت گذاشتم. نیروی من نیروی علمه، نیروی تو نیروی عشقه! این دو تا قابل مقایسه نیستند و باید به خاطر کیان و آرامشش قوی بمونی. هر جا کم آوردی با من تماس بگیر، من کنارتم، کنار هر دو تونم؛ اما نذار کیان بفهمه و من مطمئنم با کمک تو مشکل خیلی زود حل می شه. کیان طعم ارتباط با تو رو چشیده، شاید با ناراحتی و عذاب وجدان، اما شک نکن اگه تو حس زن بودن خودت رو بهش القا کنی و بهش اثبات کنی، خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کنی کم میاره. چون همین الان هم با همین شرایط بهت عادت کرده!

ناله می کنم:

- اگه بره سراغ یه زن دیگه چی؟

می خندد، آرام و مهربان!

- نه عزیزم. درد کیان از بودن با زن های دیگه نداشتن تو بود و مطمئن باش اگه خیلی بهش فشار بیاد، حتی با همون عذاب وجدان میاد سراغ خودت. من کیان رو خیلی خوب می شناسم، خیلی بهتر از تو. تو فقط عاشقی، عشق هیچ وقت بهت اجازه نداده کیان رو درست بشناسی و درست ببینی و ازش یه بت ساختی، یه خدا، خدایی که محاله نقص داشته باشه، ضعف داشته باشه، مشکل داشته باشه؛ حالا که این بت، این تفکر اشتباه شکسته شده و از بین رفته. تو بهتی، پذیرشش واست سخته، اما از این به بعد شوهرت رو به عنوان یه انسان درست و دقیق می شناسی و می فهمی که کیان با تمام قدرت جسمانی، با تمام درایت و عقل و هوشش، با وجود جراح بودنش، موفق بودنش، جذاب بودنش باز هم یه انسانه، یه انسان که مثل همه انسان های دیگه یه جاهایی از زندگیش کم میاره، می بره و نیاز به کمک داره. می فهمی که فقط تو نیستی که غم داری، تو زندگیت مشکل داری و خیلی جاها شکست خوردی. همه ی ما انسان ها به صورت روزمره درگیر مسائل و مشکلات خاص خودمون هستیم و اگه تو از همون بچگی تو ناز و نعمت و توجهات پدر و مادرت و اطرافیانت غرق بودی، کیان از دوازده سالگی همه اینا رو از دست داده. حس بد سربار بودن همیشه اون رو که یه آدم مغرور و متکی به نفسه اذیت کرده. اما ببینش؛ در کارش موفق ترینه، توی محل کارش محترم ترینه، از لحاظ رفتاری معقول ترینه و اون حتی یاد گرفته به تنهایی و شجاعانه با مشکلات روحی روانیش روبرو بشه، بپذیره و به جنگشون بره! کاری که تو نکردی و از روز اول وا دادی. یه لحظه فکر کردی اگه تو جای کیان بودی الان چه حال و روزی داشتی؟ واقعا فکر کردی؟

نه، حتی فکر کردن به این قضیه دیوانه ام می کند.

- کیان قویه، خیلی زیاد! واقعا تحسین برانگیزه و از کسی که از بچگی با کابوس و درد بزرگ شده این روحیه ی قوی بعیده. البته تو باعث این قدرتی و از بس که در تمام طول زندگیت ضعیف بودی و اون برای مراقبت از تو هیچ چاره ای نداشت جز این که خودش رو قوی کنه، تا بتونه حمایتت کنه. الان از این قدرت اون و از نفوذی که خودت روش داری استفاده کن. کیان درد بی درمان نداره که این قدر باعث ترست شده، فقط سردرگمه و مسبب این سردرگمی رفتارهای بچگانه ی توئه. اگه تو بزرگ شی، اگه قوی شی، درد اونم درمان می شه. من بهت قول می دم!

بیش از یک ساعت حرف می زند، نصیحت می کند، پرخاش می کند، دلداری می دهد، راهکار می دهد، آرامم می کند، آرامم می کند، آرامم می کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ ممتد موبایلم مغز نیمه خوابم را هوشیار می کند. گوشی تلفن از مشت عرق کرده ام لیز می خورد و روی زمین می افتد. سرم را از سنگ اپن جدا می کنم و به زحمت بر می خیزم و آیفون سفیدم را جواب می دهم. صدای نگران کیان روح خسته ام را جلا می بخشد.

– جلوه؟ معلوم هست کجایی؟ چرا تلفن مشغوله؟ چرا موبایلت رو جواب نمی دی؟

چند بار نفس می کشم، تا لرزش صدایم از بین برود.

– داشتم با نگین حرف می زدم، گوشیم رو سایلنت بود متوجه نشدم.

سکوت می کند.

– اوهوم، باشه. حاضر شو میام دنبالت.

روی تخت می نشینم و می گویم:

– واسه چی؟

باز هم سکوت.

– فکر می کنم خودت گفتی که کلاس داری، ساعت یازده! می دونی ساعت چنده؟

تند از جا می پرم.

– وای یادم رفته بود، الان حاضر می شم.

صدایش گرفته تر شده انگار.

– میام دنبالت.

از نه بلند و قاطع من باز هم در سکوت فرو می رود.

– چرا؟

– خودم میام، تا این جا بیای و برگردی که چی بشه؟

بی حوصله و کسل می گوید:

– این کاریه که تقریبا همیشه می کنم. این جوری خیالم راحت تره!

نفس حبس شده ام را توی گوشی فوت می کنم و می گویم:

– از پس یه همچین کارای ساده ای برمیام، نگران نباش!

کلافه، عصبی و بی حوصله تر از قبل می گوید:

– این قدر با من بحث نکن دختر، دارم میام!

من از او عصبی تر، خسته تر، بی حوصله تر!

– چرا با من مثل بچه ها رفتار می کنی کیان؟ استقلالم رو زیر سوال می بری؟ بابا اون شش سالی که من تو فرانسه بودم تو کجا بودی که منو این ور اون ور ببری و اسکورتم کنی؟

عصبانی می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیله خب بابا، بیا و خوبی کن! خودت بیا و فقط مراقب باش.

سریع آشپزخانه را جمع و جور می کنم و لباس می پوشم. می خواهم امروز در چشم کیان بهترین باشم، زنی که به داشتنش افتخار کند. مانتو شلوار نوک مدادیم را می پوشم، با کفش های پاشنه پنج سانت مشکی. صورتم را مناسب زنی به سن و سال خودم آرایش می کنم و با آژانس تماس می گیرم و درخواست ماشین می دهم. عینک آفتابی گوچی ام را به چشم می زنم و از خانه بیرون می روم. به بیمارستان که می رسم عینکم را روی سرم قرار می دهم و از نگهبانی عبور می کنم. به محض رسیدن به استیشن کیان و ماهان را مشغول بحث کردن می بینم. نمی دانم چرا پاهایم می لرزند، نامحسوس دستی به کنار پایم می کشم و جلوتر می روم. هر دو در یک زمان مرا می بینند، هر دو اخم دارند و هر دو بداخلاقند. هر دو زیر چشمی نگاهم می کنند، چشمان سرخ کیان خبر از شدیدتر شدن سرما خوردگیش می دهند و بی توجه به جو متشنج با خوش رویی به همه سلام می کنم. رو به پرستاری که آن جا حضور دارد می کنم و می گویم:

- می دونین کلاس ما کجا تشکیل می شه؟

جوابم را که می گیرم به سمت کیان می روم. شدیدا مشغول مجادله محترمانه سر تشخیص بیماری یکی از مریض ها هستند، نزدیک که می شوم هر دو سکوت می کنند. با اعتماد به نفس سرم را بالا می گیرم و یک دستم را روی بازوی کیان می گذارم و با دست دیگرم عینکم را از روی موهایم بر می دارم.

- عزیزم ببخشید که حرفتون رو قطع می کنم، من می رم سر کلاس فقط اگه زحمتی واست نیست صبر کن با هم برگردیم. من ماشین نیاوردم.

کیان لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد و می گوید:

- باشه خانوم، منتظرتم!

رو به ماهان می کنم و با تبسم ملیحی می گویم:

- باز هم عذر می خوام آقای دکتر، با اجازتون!

محکم و قاطع قدم بر می دارم و به سمت کلاس می روم. می دانم حق ماهان این نیست، اما در حال حاضر هیچی مهم تر از شوهرم وجود ندارد!

از پله ها بالا می روم و توی پاگرد اول کاوه و خانوم نجفی را در حال صحبت کردن می بینم. چهره ی هر دو خندان است. سری به علامت سلام برای نجفی تکان می دهم و در حالی که سعی می کنم کاملا بی تفاوت به نظر برسم از کنارشان می گذرم. آن ها هم سکوت می کنند تا من کاملا دور شوم، خوشحالم که نمی توانند لبخند روی لبم را ببینند!

کلاس خسته کننده و نفس گیر فیزیولوژی تنفس که تمام می شود بلافاصله به استیشن بر می گردم، کیان نیست.از پرستار سراغش را می گیرم، خبر ندارد. به اتاقش می روم و از پشت در صدای سرفه اش را می شنوم. در می زنم و با شنیدن بفرماییدش سرم را داخل می کنم.

- استاد اجازه هست؟

سرش را از روی سرنسخه اش بلند می کند و خودکارش را روی میز می گذارد.

- بیا تو عزیزم!

در را پشت سرم می بندم، از جا بلند می شود و کتش را می پوشد و می گوید:

- زود باش بریم با یه سمسار قرار گذاشتم و تا ده دقیقه ی دیگه دم خونه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دو ساعت آینده هیچ فرصتی برای حرف زدن نمی یابیم، چون فروش وسایل قدیمی و از راه رسیدن مبلمان جدید هم زمان می شود. آخرین کارگر که از خانه بیرون می رود، کیان هلاک و کلافه خودش را روی مبل می اندازد. من هم خسته ام اما دستانم را به کمر می زنم و با لذت به سرویس زیبایم خیره می شوم. گوشه ی چشمانش را باز می کند و از دیدن قیافه ذوق زده من خنده اش می گیرد. دستی به گلویش می کشد و می گوید:

– بچه که بودی دردسرات کمتر بود، از کت و کول انداختیمون!

بدون این که چشم از رویه ی چرمی خوشرنگ مبل ها بردارم می گویم:

– غر نزن دیگه! مگه نمی دونی خانوما دلشون با این چیزا خوش می شه؟ ببین چه قدر خونمون خوشگل شده!

بلند می شود و بوسه ای به گونه ام می زند و می گوید:

– من قربون خانوم خوشگلم و اون دل کوچولوش هم می رم!

و به اتاق می رود و از یادآوری بی ناهاری آهی می کشم. مانتو و مقنعه ام را در می آورم و به آشپزخانه می روم. با حداکثر سرعت ممکن کتلتی آماده می کنم و به بهترین شکلی که بلدم با گوجه و خیار شور تزیینش می کنم. لباس هایم را از روی مبل بر می دارم و به اتاق می روم. روی تخت دراز کشیده، با شلوار گرمکن و بدون بلوز. سرفه های خشکش بیانگر حال خرابش است. دست و صورتم را می شورم و سریع لباسم را با تاپ لیمویی و دامن کوتاه مشکی عوض می کنم. موهایم را می بندم و صدایش می زنم:

– پاشو تنبل خان، پاشو غذا بخور بعد بخواب!

به پهلو می چرخد و می گوید:

– من نمی تونم، گشنم نیست. هیچی هم از گلوم پایین نمی ره، تو بخور!

معترضانه می گویم:

– مگه می شه؟ من کلی زحمت کشیدم. کم بخور ولی بخور!

با چشمان بسته لبخندی به رویم می زند و می گوید:

– گلوم درد می کنه موش موشک، نخورم واسم بهتره!

دوزاریم می افتد و با آن شرایط گلویش برایش سرخ کردنی درست کرده بودم. شرمگین و آهسته از اتاق بیرون می روم. آب مرغ ندارم که برایش سوپ درست کنم و به پختن شیربرنج مشغول می شوم. کارم که به پایان می رسد ساعت نزدیک چهار است. دلم از گشنگی ضعف می رود و با افسوس نگاهی به کتلت های یخ زده می کنم و برای کیان غذا می برم.

پیشانیش سرخ شده و صورتش عرق کرده، به سختی نفس می کشد. دستم را روی گونه اش می گذارم، کوره آتش است! از تماس دستم چشم باز می کند. صورتش را می چرخاند و کف دستم را می بوسد و زمزمه می کند:

– جانم؟

– دستم را توی موهای خیسش فرو می برم و می گویم:

– واست شیربرنج درست کردم، این رو بخور که بتونی دارو مصرف کنی. با معده ی خالی که نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت می نشیند و کاسه را از دستم می گیرد. لبخند پرمهری روی لبش می نشیند و می گوید:

– راضی به زحمتت نبودم خوشگل خانومم.

قاشق را به دهانش می برد، کمی مزمزه می کند.

– اووووم، عالیه! دستت درد نکنه خودت چیزی خوردی؟

خم می شوم و موهایش را می بوسم.

– منم می خورم، فعلا تو واجب تری.

نگاهش پر از محبت و قدرشناسی می شود. داروهایش را هم به خوردش می دهم و بدون این که غذایی به معده دردناکم برسانم، کنارش بی هوش می شوم. همین که نفس کشیدنش راحت تر شده برای من کافیست و میان خواب و بیداری صدایش را می شنوم:

– می خوای من برم اون یکی اتاق؟ می ترسم مبتلا شی.

دستم را دور بازویش حلقه می کنم و پیشانیم را به شانه اش می چسبانم و می گویم:

– واسه من از این تجویزا نکن آقای دکتر، تو ویتامین سی من هستی و بدنم رو مقاوم می کنی!

از این که ادایش را در آورده ام و حرف هایش را به خودش برگردانده ام بلند می خندد. نیشگونی از بازویم می گیرد و می گوید:

– به این حال و روزم نگاه نکن شیطون کوچولوی زبون دراز، بلبل زبونی کنی خواب تعطیل می شه ها!

خمیازه ی کشداری می کشم و می گویم:

– نه تو رو خدا، بذار بخوابم و وقتی بیدار شدم تلافی کن!

دستش را به زیر سرم هل می دهد و می گوید:

– حرفت یادم می مونه خاله سوسکه!

از تماس دستش با تنم هوشیار می شوم، اما چشمم را باز نمی کنم. حرکت انگشتانش را به زیر تاپم می فهمم و همین که به نزدیکی قلبم می رسد سریع پلک می گشایم. چون می دانم ضربانش بیدار بودنم را لو می دهد. نگاهم در چشمان مشتاق و ملتهبش قفل می شود و من از او پر تمنا ترم، اما می دانم که وقتش فرا نرسیده. دستم را روی بازویش می گذارم و کمی خودم را عقب می کشم. نگهم می دارد، چشمانش خندان و شیطان می شود.

– کجا؟

دستم را روی عضلات بازویش می لغزانم و می گویم:

– گشنمه!

سرش را توی گردنم فرو می کند و می گوید:

– منم!

در دلم التماسش می کنم. نکن کیان، نکن، خراب می کنم!

موهایش را می کشم و خودم را از زیر دستش نجات می دهم. چشمانش را ریز می کند، دستم را می کشد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نگفتم حرفت یادم می مونه؟

معترض می شوم:

- ولم کن کیان، همین جوری دراز کشیدنی سرم داره گیج می ره. بذار برم یه چیزی بخورم خب!

به غرورش برمی خورد و این را از طرز نگاه کردن و اخم های در هم فرو رفته اش می فهمم. اما او که نمی داند من دیگر طاقت رفتارهای عصبی و کلافه ی بعد از معاشقه را ندارم. چون حالا علتش را می دانم، نمی توانم با کسی که حس می کند پدرم است ارتباط داشته باشم و باید خوب شوی کیان، باید خوب شوی!

نوک بینیش را می بوسم و از تخت پایین می پرمو دست و صورتم را می شویم و به آشپزخانه می روم. اشتهایم را از دست داده ام، اما کتلت ها را توی مایکرو می گذارم و به محض گرم شدن مشغول خوردن می شوم.

دوش گرفته و مرتب از اتاق خارج می شود. هنوز چشم هایش سرخ است و سرفه می زند. اخم های درهمش خنده به لبم می آورد و به ظرف غذایم اشاره می کنم و می گویم:

- نمی خوری؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. برایش شیر گرم می برم و به دستش می دهم.

کنارش می نشینم و می گویم:

- واسه همین پنجشنبه خوبه مهمونی بگیریم؟

کنترل تلویزیون را بر می دارد و با بی تفاوتی می گوید:

- نمی دونم، میل خودته.

دلم از سردی رفتارش می گیرد. آه بلندی می کشم و به اتاق می روم. تخت را مرتب می کنم، موهایم را شانه می زنم، آرایش می کنم، لباس عوض می کنم و کتابی بر می دارم و مشغول مطالعه می شوم. فقط و فقط به خاطر این که دوباره رفتار بچگانه ای ازم سر نزند، دلم می خواهد با دکتر نبوی تماس بگیرم و درباره ی این رفتارهای ضد و نقیض بپرسم. اگر تن به خواسته اش بدهم یک درد است، ندهم یک درد دیگر! هر لحظه حس می کنم الان است که کم بیاورم.

در اتاق را باز می کند و داخل می شود، دستانش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می زند. موهایش توی پیشانیش ریخته. خرابم، اما با لبخند از حضورش استقبال می کنم و مظلومانه نگاهم می کند و می گوید:

- چرا اومدی این جا؟

وسوسه غیر قابل اجتنابی به جانم می افتد که مثل همیشه قهر کنم و به بدخلقی اش اعتراض کنم، تا بیاید و ناز بکشد و از دلم در آورد. اما کتابم را می بندم و به سمتش می روم و دستم را دور کمرش حلقه می کنم و سرم را روی سینه اش می گذارم.

- دیدم تو زیاد سرحال نیستی گفتم بیام تو اتاق یه کم درس بخونم.

چه قدر هم که خوانده بودم!

دستش را از دیوار جدا می کند و روی کمر من می گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هفته بعد باید برم تبریز یه کنگره ی یه هفته ایه!

وحشت زده نگاهش می کنم و همین یک قلم را کم داشتم!

نگاه موشکافش را به صورتم دوخته است و دستم را روی سینه اش مشت می کنم. چشمم را می بندم و صدای دکتر نبوی تو سرم می پیچد. باید زن باشم، نه بچه! بازدمم را پر صدا بیرون می دهم و تمام انرژیم را برای لبخندی به کار می گیرم که جز یک تکان کوچک چیزی روی لبم ظاهر نمی شود. دلم می خواهد با همان دست مشت شده به سینه اش بکوبم و بگویم نرو، می میرم و چه طور بدون تو بخوابم؟ چه طور غذا بخورم؟ چه طور نفس بکشم؟ و اصلا چه طور زندگی کنم؟! دلم می خواهد داد بزنم که دکتر نبوی، واقعا در مورد من چه فکر کرده ای؟ اما با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم می گویم:

- یه هفته؟

سرش را تکان می دهد و به گفتن آره کوتاهی اکتفا می کند. بدون این که توی چشمانش نگاه کنم می گویم:

- به سلامتی، جمعه می ری؟

چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند.

- نه شنبه با پرواز پنج صبح.

بزاق تلخ ترشح شده درون دهانم را به زحمت قورت می دهم و زمزمه می کنم:

- پس بهتره مهمونی رو عقب بندازیم.

این تنها جمله ای است که به ذهنم می رسد و تنها جمله ی نامربوط!

تبسم کمرنگی می کند و می گوید:

- مگه نگفتی پنجشنبه می خوای مهمونی بگیری؟ چه ربطی به سفر من داره؟

بین تن یخ زده ی خودم و کوره ی تن او فاصله می اندازم و روی تخت می نشینم.

- همین طوری گفتم شاید نخوای قبل از مسافرتت خسته بشی!

لبخندش رنگ می گیرد، عمق می گیرد و مگر می شود کیان حال مرا نفهمد؟ مگر می شود درد مرا نداند؟ کنارم می نشیند و موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم می زند و می گوید:

- می خوای این یه هفته رو چه کار کنی؟

عزاداری!

- هیچی، می شینم سر درسم!

شرمنده ام دکتر نبوی، تاب ندارم!

دستم را دور گردنش حلقه می کنم و با صدایی که از زور بغض می لرزد می گویم:

- فقط زود برگرد، من بدون تو، من... دلم خیلی تنگ می شه!

کمرم را نوازش می کند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه راهی بود که نرم بدون شک نمی رفتم. اما مجبورم!

نیشگونی از رانم می گیرم، بلکه این بغض کشنده فراموشم شود و سرم را تکان می دهم و می گویم:

- می فهمم!

ولی فقط خدا خبر دارد که در حال حاضر هیچی نمی فهمم!

بوسه ای بر پیشانیم می زند و می گوید:

- زود تموم می شه عزیزم. تا چشم به هم بزنی همین جا روی این تخت پیشت نشستم!

دستی به صورت برنزه ی جذابش می کشم و می گویم:

- از همین الان منتظر اون لحظه ام!

به عادت همیشه ام مقابل آینه ایستاده ام و ظاهرم را بررسی می کنم. پیراهن مشکی بلند که بلندی آستینش تا ابتدای بازویم می رسد. موهای تازه رنگ شده که شکوفه پیچشان کرده ام و روی شانه چپم ریخته ام و آرایش بی نقص، اما مثل همیشه کمرنگ و ملیحم. شرایط روحی خوبی ندارم، اما نمی دانم این همه توانایی در حفظ ظاهر را از کجا آورده ام؟ عطر گرمم را روی موها و گردنم خالی می کنم و از اتاق بیرون می روم. کیان با بلوز کتان سفید جذب و شلوار جین تیره کنار یخچال ایستاده و آب می خورد. از همین فاصله بوی سرد و مطبوعش شامه ام را نوازش می کند و عضلات بیرون زده از پیراهنش چشمم را! مرا که می بیند دستش بی حرکت می ماند، نزدیکش که می شوم آرام آرام لبخند روی لبش نقش می بندد و من هم می خندم. بیرون از آشپزخانه کنار دیوار می ایستم و شانه ام را به دیوار کنارم تکیه می دهم. دستم را به کمرم می زنم و خیره نگاهش می کنم. لیوان آب را روی میز می گذارد و با قدم های سنگین و محکمش به سمتم می آید. با هر قدمش دل در سینه ام می لرزد و هنوز به توصیه دکتر نبوی، علی رغم تمایل های گاه و بیگاه کیان، از او دوری می کنم و می دانم رفتارم گیجش کرده و گاهی آزرده اش می کند اما هنوز اعتراضی نکرده و مغرورتر از این حرف هاست، حتی در برابر من، حتی برای جلوه!

مقابلم که می ایستد تمام عضلاتم را منقبض می کنم که آویزانش نشوم. او هم دستانش را پشتش می گذارد و با شیطنت سرتاپایم را نگاه می کند. برای عطر تنش له له می زنم، اما همچنان مقاومت می کنم. ابروهایش را در هم فرو می کند و در حالی که همچنان لبخند بر لب دارد می گوید:

- مطمئنی من اجازه می دم با این سر و وضع تو مهمونی امشب حاضر شی؟

چشمکی می زنم و می گویم:

- مگه سر و وضعم چشه؟ من که مشکلی نمی بینم!

موهای حلقه شده ام را بین انگشتانش به بازی می گیرد.

- سرتاپات اشکاله نفس خانومی. امشب دو تا پسر جوون و مجرد هم حضور دارنا! منو سیب زمینی فرض کردی عزیزم؟

فاصله بینمان را با یک قدم بر می دارم و در حالی که سینه ام مماس سینه اش شده است دستم را به یقه اش بند می کنم و می گویم:

- من جای تو باشم به جای این حرفا یه لحظه هم خانومم رو تنها نمی ذارم. چون من گونی ام بپوشم باز به همین خوشگلیم!

قهقهه ی بلندی می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربون این اعتماد به نفست برم خانومم!

گردنم را کج می کنم، دستم را به سمت گردنش می برم، روی پنجه ام می ایستم و مستقیم در چشمان بی نظیرش زل می زنم:

- یعنی قبول نداری؟

خنده لبانش به چشمانش سرایت می کند و محکم کمرم را در بر می گیرد و می گوید:

- می دونی شیطونی کردن عوارض داره؟ مثلا ممکنه این آرایش خوشگلت خراب بشه یا لباست اساسی چروک شه. می تونیم عجالتا از لبات شروع کنیم و به نظرم رژت زیادی پررنگه!

سرش را نزدیک می آورد، قصد مقاومت ندارم، اما به محض تماس لبانش زنگ در به صدا در می آید. سریع از هم فاصله می گیریم، دستی به موهایش می کشد و زیرلب می گوید:

- به خشکی شانس!

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم، دستش را زیر بازویم می اندازد و می گوید:

- بخند عزیزم، بخند می خوام ببینم آخر شب بعد از رفتن مهمونا کی این جوری از ته دل می خنده؟!

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

- تا آخر شب خدا بزرگه عزیزم، زیاد دلت رو صابون نزن. من خوب بلدم خوابت کنم!

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

و در را باز می کند. چشمان متبسم دکتر نبوی روی دستان به هم گره خوردهی ما میخ می شود.

نمی دانم چرا، اما مثل آدم های گناهکار دستم را از روی انگشتان کیان برمی دارم. در نگاه دکتر نمی دانم چیست؟ چیزی شبیه دیواری که بین من و شوهرم، یا شاید من و پدرم فاصله می اندازد. کیان بی خیال و خونسرد است و رسم مهمانداری را به جا می آورد. درست برعکس من که به طرز رقت باری دست و پایم را گم کرده ام. دکتر می فهمد انگار، سریع سرم را در آغوش می کشد و تمام گرما و نیروی تنش را به وجودم تزریق می کند. از آرامش آغوشش کمی آرام می گیرم و با اعتماد به نفس بیشتری با خانواده اش برخورد می کنم. با زنش، مهرداد و مهران دوقلویش و مهکامه جوان و زیبایش. نگاه همه به من پر از محبت است. به جز دختر خانواده که نمی دانم چرا فرم نگاه کردنش حس غاصب بودن را به من القا می کند!

با تعارفات من و کیان می نشینند. هنوز کامل جاگیر نشده اند که پدر و مادر من و کیان هم از راه می رسند. به آشپزخانه می روم و چند نفس عمیق می کشم. نه این که از میهمان بترسم، نه این که بلد نباشم، از بودن زیر ذره بین دکتر نبوی هراس دارم! از این که درسم را خوب پس ندهم و برق رضایت را در چشمان متفکرش نبینم. حضور عطرآگین و حمایتگرانه کیان را کنارم حس می کنم. لبخند مطمئنی به رویش می زنم و صدای زمزمه وارش پوست زیر گوشم را قلقلک می دهد.

- چرا این جا ایستادی؟

لبخندم را به زحمت حفظ می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوام شربت بیارم!

کاش یکی کمی شربت قند به من و این فشار افتاده ام برساند.

با همان صدای کنترل شده اش می گوید:

- کمک نمی خوای؟

چرا، خیلی! به اندازه ی تمام درد و استرسی که درونم را متلاشی کرده.

- نه عزیزم، تو برو پیش مهمونا و نگران هیچی هم نباش!

لبخند می زند، پر مهر، پر عشق و می رود.

لیوان های کریستال سیاه و سفیدم را در سینی می چینم و قاشک های شیشه ای همرنگشان را کنارشان می گذارم. بعد از مدت ها، بعد از سال ها بسم الله ای روی لبم جاری می شود و همین عبارت دو کلمه ای جان تازه ای به پاهای متزلزلم می بخشد. با ورودم به پذیرایی، نگاه همه روی من ثابت می شود و چهره ام آرام و خندان است، اما دلم... مرتب تکرار می کنم:

- زن باش جلوه، زن به خاطر کیان، زن کیان!

بین آن همه چشم، اشعه نگاه دکتر نافذتر است و کاش این طور دقیق نگاهم نکند و کاش...

سینی را دور می چرخانم، به جز مهکامه که نگاه از بالا تا پایینی به من می اندازد، همه تشکر می کنند و با به به و چه چه برمی دارند. تنها فضای خالی کنار کیان است و بهترین فضای خالی! با لبخند دلگرم کننده اش از نشستنم استقبال می کند. باید حرف بزنم و مجلس را گرم کنم، درست مثل یک زن!

حال و احوال و تعارفات مجدد را از خانم دکتر شروع و به پدرم ختمش می کنم و متین و با وقار حداقل این یک کار را بلدم، به لطف مهمانی های شبانه ام در فرانسه. بی اختیار چشمانم در چشمان دکتر قفل می شود و هیچی نمی خوانم! می خواهم ناامید شوم، اما به خودم نهیب می زنم:

- اگه قرار بشه همه چی از نگاهش معلوم باشه که روانپزشک نیست!

این دلداری آرامم می کند. نه، نمی کند!

تمام حواسم را به جمع می دهم و نگاه های خصمانه ی مهکامه بدتر عصبیم می کند. کلافه کننده تر از آن، اشتیاق واضح و اعصاب خردکنش نسبت به کیان است، کیان من!

شام را میان خنده و شوخی های کیان و دکتر و پسرهایش سرو می کنم. من هم عمه و مادر و خانم دکتر را سرگرم کرده ام و مهکامه علاقه ی بیشتری به جمع مردانه نشان می دهد. راحتش گذاشته ام و تعاریف همه از سه نوع غذایی که با دستان خودم پخته ام و انواع مختلف سالادهایی که با دستان خودم درست کرده ام و دو نوع دسری که با دستان خودم ساخته و تزیین کرده ام و در نتیجه، میز خوش آب و رنگ و قشنگی که با دستان خودم چیده ام! دل بیچاره ام را، این دل ترسیده و سرما زده بیچاره ام را میزبان شادی کوچکی می کند؛ اما آن برق گذرای چشمان دکتر به تمام این شب می ارزد، یعنی راضی است؟ یعنی کارم را درست انجام داده ام؟ یعنی مقبول واقع شده ام؟

خدا، این زندگی است که من دارم؟

کفش های پاشنه بلندم را از پا در می آورم و کناری می اندازم و با رخوت روی مبل می نشینم. پایم درد گرفته، بس که سرپا بودم و چشمانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

می بندم، به جمله آخر دکتر نبوی که آهسته و دور از چشم هم توی گوشم زمزمه کرده بود فکر می کنم.

– گفته بودم که نیروی عشق از نیروی علم قوی تره، یادت میاد؟ به حرفم رسیدی؟ شاید به زودی بتونیم به جفتتون یه آوانس بدیم!

دهانم باز مانده بود، این یعنی تعریف؟ یعنی رضایت؟ یا نه؟ یعنی هنوز باید کار کنی و بیشتر از این، شدیدتر از این!

حداقل این را مطمئنم که میزبان خوبی بوده ام و وقتی عمه ی سخت گیر و جدی من لب به تعریف باز کرده بود، یعنی همه چیز در حد عالی بوده است! اما نگاه عمه، نگاه همه با نگاه دکتر متفاوت است و باید بفهمم در چشم تیزبین و دقیق او چگونه بوده ام!

از تکان های مبل چشم باز می کنم. کیان کنارم نشسته، او هم خسته است و هر دو تمام شب گذشته را نخوابیده ایم. از صبح هم که درگیر مراسم میهمانی بوده ایم. دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم:

– برو بخواب عزیزم، خستگی از سر و روت می باره.

چشمانش باز و چهره اش متفکر است. جوابم را نمی دهد، انگار اصلا حرفم را نشنیده، صدایش می زنم.

– کیان؟

سرش را به سمتم برمی گرداند و می گوید:

– تو که از من خسته تری و دیشب هم شیفت بودی. امروز هم که یه لحظه ننشستی، باز من یکی دو ساعت خوابیدم.

از روی مبل می لغزم و تن خسته ام را به خنکای پارکت کف می سپارم. شقیقه ام را به زانویش می چسبانم و در دل می گویم:

– به خاطر تو حاضرم تا ابد نخوابم و نشینم، کاش می دونستی!

خزش دستانش را به زیر موهایم حس می کنم و صدای گرفته و آرامش را با گوش جانم می شنوم:

– امشب احساس کردم نمی شناسمت و باورم نمی شد بتونی این قدر قشنگ و تمیز مهمون داری کنی. هر لحظه بیشتر جلوه ی چهار ساله از جلو چشمام محو می شد و انگار واقعا بزرگ شدی، خانوم شدی. راستش رو بخوای اصلا انتظار نداشتم از پس این مهمونی بر بیای و باعث افتخارم شدی!

خستگی به چشم بهم زدنی از جانم پر می کشد؛ بالاخره دیده است، بالاخره جلوه ی بیست و هفت ساله را دیده است، بالاخره به چشمش آمده ام به عنوان یک زن، یک زن کدبانو و هنرمند!

هجوم تند و شدید آرامش را به قلبم حس می کنم. راهکارهای دکتر نبوی معجزه می کند!

او هم از مبل پایین می آید و کنارم می نشیند. صورتم را میان انگشتان یک دستش می گیرد و موشکافانه نگاهم می کند. سبزی چشمانش روشن شده، خیلی روشن. انگشتش را روی لبم می کشد و نگاهش تا گردنم پایین می آید.

– کی بزرگ شدی جلوه؟ کی این قدر بزرگ شدی؟!

بزرگ شدم کیان، طی همین چند روز بزرگ شدم و با هزار عذاب و درد بزرگ شدم. این بار بدون تو بزرگ شدم و به خاطر تو بزرگ شدم!

نفس می کشم، عمیق! دستم را روی صورتش می گذارم و به چشمان سرگردانش خیره می شوم!

– من خیلی وقته که بزرگ شدم کیان. از اون زمانی که روی پات نشستم و انگشتم رو توی چشمت فرو کردم، بیست و سه سال می گذره. درسته همیشه بچگانه رفتار کردم و می دونم که هیچ وقت حرکاتم باب سنم نبوده، اما اینا واقعیت بزرگ شدن من رو تغییر نمی ده و دیگه باید زن

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن رو یاد بگیرم و بعدش مادر بودن رو. فقط خدا می دونه چه قدر دلم می خواد بچه تو رو به دنیا بیارم و درست مثل پدرش تربیتش کنم. مثل تو، قوی و محکم!

روی کلمه مادر بودن وپدر شدن تاکید می کنم. مردمکش ثابت می شود و خنده به صورتش بر می گردد، شیطنت هم!

- پس بزرگ شدی!

چشمانم را باز و بسته می کنم.

- زن شدی!

سرم را تکان می دهم.

- دوست داری مادر شی!

می خندم.

شانه هایم را می گیرد و مجبورم می کند که روی زمین دراز بکشم و گرمای بدنم بلافاصله به پارکت منتقل می شود. بس که داغم، دستانش را دو طرفم قرار می دهد و روی تنم خیمه می زند. از نگاه سرخش آتش می بارد!

- پس اون قدر بزرگ شدی که بدونی باید از شوهرت تمکین کنی! نه؟

با خنده سرم را به چپ و راست تکان می دهم. او هم می خندد!

- پس جهت اطلاع باید بگم خانومایی که این قدر ادعای خانومیشیون می شه باید در عمل هم اثباتش کنن! با گرده افشانی که نمی تونی مادر شی خوشگل خانوم، پروسه اش طولانیه!

سرخ می شوم و با خشم ساختگی هلش می دهم. بلند می خندد و هر دو دستم را بین یک دستم می گیرد و سرش را در گردنم فرو می برد و زمزمه می کند:

- مجبورم نکن به زور متوسل شم. من راه و روش تجاوز کردن رو هم بلدما!

سرش را بالا می گیرد و چشمکی حواله ی چشمان گرد شده ام می کند:

- یادت که نرفته؟

نمی توانم خنده ام را پنهان کنم و اشتیاقم را هم! به خواسته اش تن می دهم، به خواسته ی شوهرم!

میان هیجانات غیر قابل کنترل کیان، زیر لب می گویم:

من هم آدمم دکتر نبوی، من هم آدمم!

احساس سرما می کنم و پتو را محکم تر دور خودم می پیچم و سرم را بیشتر میان بازوی دراز شده کیان فرو می برم. این که نهایت کلافگیش را با روشن کردن یک سیگار نشان داد و از کنارم بلند نشد، دلم را مالامال از خوشی کرده است. حرف نمی زند، سکوت کرده و فقط سیگار دود می کند. اما همین هم برای من یک پیروزی بزرگ به شمار می رود. از طرفی هم دلم می سوزد برای عذابی که کشیده و هنوز هم می کشد. حالا می فهمم چرا همیشه توی کشوی تختش آرام بخش می گذارد. کیان من گاهی آن قدر بهم می ریزد که چاره ای جز پناه بردن به قرص های صناعی و شیمیایی ندارد و من، من احمق با این همه ادعای عاشقی این ها را نفهمیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرفه من تکانی می خورد و به خودش می آید. سریع سیگار را خاموش می کند و می گوید:

- دود اذیتت کرد؟

آه بی اختیاری می کشم و می گویم:

- نه، راحت باش. فقط...

سرم را بلند می کنم، پرده ی ضخیم اشک اجازه نمی دهد چهره ی گرفته اش را واضح ببینم. موهایم را پشت گوشم می زند و به آرامی می پرسد:

- فقط چی؟

می خواهم بگویم ممنونم که این بار رهایم نکردی و نرفتی. ممنونم که این همه درد را به خاطر من، تنهایی روی دوش می کشی. ممنون که این همه وقت، این من غیر قابل تحمل را این طور صبورانه تحمل کردی و دوست داشتی. ممنونم که هستی، که این قدر مقتدرانه و حمایتگرانه هستی!

اما تنها نوک انگشتانی که اشک از صورتم می زدایند را می بوسم و زمزمه می کنم:

- خیلی دوست دارم، خیلی!

چشمان غمگینش در تاریکی شب ستاره باران می شوند و می درخشند. با تمام قدرتش جسم محتاجم را در آغوش می کشد و زیر گوشم نجوا می کند:

- نه به اندازه ی من نفسم!

***

نفس کشیدن سخت می شود و وقتی به این چمدان بسته شده نگاه می کنم. چمدانی که خودم با بغض و آه و ناله، اما دور از چشم کیان برایش آماده کرده ام. یکی دو ساعت دیگر به فرودگاه می رود و قلبم بی قراری می کند و در سینه می کوبد. احساسم سر به فغان برداشته که نگذار برود، نگذار، تو می میری! اما اخطارهای شدید و بی رحمانه ی دکتر نبوی هر چه نیاز است در دلم خفه می کند. هرچند که نگفته کیان از همه چیز خبر دارد، از صبح من سکوت کرده ام و مثل روح در خانه سرگردانم و او فقط با لبخند نگاهم می کند. این همه خویشتن داری و صبوری از من بعید است، او هم این را می داند. همه چیز را آماده کرده ام و کنار در ورودی گذاشته ام. سعی می کنم کمتر با او چشم در چشم شوم و به نوعی از دیدنش هراس دارم. می ترسم دوام نیاورم، خراب کنم، کم بیاورم.

توی اتاق خواب گیرم می اندازد و لبخند کمرنگی می زنم و می خواهم از کنارش عبور کنم، اما دستم را می گیرد و مرا مقابل خودش نگه می دارد. بغضی که توی گلویم راه نفسم را بسته فرو می دهم و نگاهم را از نگاه خیره اش می دزدم. بغضم که توانایی ابراز وجود پیدا نکرده، خودش را به دست و پایم می رساند و باعث لرزش اندام هایم می شود. دستانش دور بازویم سخت می شوند، آن قدر که دردم می گیرد. همین بهانه ی خوبی می شود و با صدایی به شدت ضعیف شده می گویم:

- آی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بمی صدای پر جذبه اش دگرگون ترم می کند:

- جلوه، نگام کن!

به زحمت سرم را بالا می گیرم و بدون این سبزهای تیره و رخشان روزگارم سیاه است، لبم را گاز می گیرم که صدایی از گلویم در نیاید. زمزمه می کند:

- این قدر خودت رو اذیت نکن عزیزم، زود برمی گردم. قول می دم روزی ده بار باهات تماس بگیرم، خوبه؟

دوباره سرم را به زیر می اندازم و آهسته می گویم:

- این الان یه معامله است؟

می خندد. تن خنده اش غمگین است و سرم را به سینه اش فشار می دهد و می گوید:

- نه، چون بزرگ شدی و دیگه باهات معامله نمی کنم!

حریصانه عطر تنش را فرو می دهم.

- ای کاش می رفتی پیش مامان بابات، این جوری تنها نبودی و خیال من هم راحت تر بود.

سرم را روی سینه اش جا به جا می کنم و می گویم:

- وقتی تو پیشم نباشی، هر جای این دنیا که باشم باز هم تنهام. پس ترجیح می دم تو خونه ی خودمون منتظرت بمونم.

موهایم را غرق بوسه می کند و من هم به اشک هایم اجازه خودنمایی می دهم. بی محابا، بی خجالت، بی ترس و اضطراب!

همه ی زن ها در فراق شوهرشان گریه می کنند و من مطمئنم این بچه بازی نیست، حتی اگر تو بگویی دکتر نبوی!

****

نمی دانم چه باید کرد

بمانم یا که بگریزم

اگر خواهم بمانم

با تو می بازم جوانی را

و گرخواهم که بگریزم

چه سازم زندگانی را

اگر خواهم بمانم با تو

کارم روز و شب جنگ است

و گر بگریزم از تو

پیش پایم کوهی از سنگ است

نخواندی نغمه با ساز من و بی پرده می گویم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربه قلب من و تو ناهماهنگ است!

به محض خروجش از خانه، زانوهایم تا می شوند و بغضم می شکند. ساعت سه نصفه شب است، اما گوشی را برمی دارم و شماره ی دکتر نبوی را می گیرم. صدای هوشیارش توی گوشم می پیچد. ناله می کنم:

– دکتر، کیان رفت!

لحظه ای سکوت می کند و بعد می گوید:

– با همین حال و روز بدرقه اش کردی؟

شوری اشک را روی زبانم حس می کنم.

– نه، تا اون جایی که تونستم خودم رو کنترل کردم، اما دارم از غصه می میرم و همه چی بهم ریخته!

خنده ملایمی می کند. از آن خنده های همیشگی که عجیب آرامش می دهند.

– اتفاقا بر عکس، همه چی داره درست می شه. تو خیلی بهتر از اون چیزی که من فکر می کردم داری عمل می کنی! مهمونی دیشب، رفتارت و طرز صحبت کردنت، لباس پوشیدنت و حتی شکل قدم برداشتنت، همه و همه تحسین برانگیز و در حد همون چیزی بود که من انتظار داشتم. اگه همین طوری ادامه بدی، اگه به جای نقش بازی کردن شخصیتت رو به همین شکل بسازی، به زودی همه مشکلات حل می شه!

باز ناله می کنم:

– سخته دکتر، این فاصله گرفتن سخته و من دیگه نمی تونم!

نفسش را کشدار بیرون می دهد.

– سخته چون داری فیلم بازی می کنی، چون چیزی رو نشون می دی که نیستی، اما خودت هم این رو فهمیدی که اون چیزی که واقعا هستی، همون چیزیه که کیان و خودت رو به این حال و روز کشونده. پس باید پوست بندازی و اون جلوه ی قدیمی رو رها کن و اینی بشو که الان مجبوری باشی. وقتی زن بودن، محکم بودن، مستقل بودن جزئی از شخصیتت بشه، دیگه این قدر عذاب نمی کشی، کیان رو هم عذاب نمی دی. باید یاد بگیری و باید یادت بدم که تو یک آدمی با یک شخصیت مستقل حقیقی. وابستگی به شوهر خوبه و اصلا نیازه، اگه نباشه مرد سرد می شه، طرد می شه، اما به حدش و تو حدش رو نمی دونی و مثل بچه ای که از دامن مادرش آویزونه، تو هم به کیان آویزونی و همیشه حس ضعیف بودن، ناتوان بودن، بی اراده بودن و محتاج بودن رو به شوهرت القا می کنی. انگار این قضیه واست یه دستاویز شده و انگار می خوای حس ترحم کیان رو یه وسیله قرار بدی که مجبورش کنی کنارت بمونه و ترکت نکنه؛ اما این درست نیست دختر! تو باید واسه حفظ کردن اون جاذبه های دیگه ای داشته باشی، جاذبه ی یه زن واسه یه مرد. یه موجود مفلوک همیشه نالان، هیچ جذابیتی واسه هیچ انسانی نداره و کیان تو رو دوست داره، خیلی هم داره اما مثل هر مرد دیگه ای پر از انواع و اقسام غرایزه و اگه به تو تا ابد به شکل یه بچه که باید ازش محافظت بشه نگاه کنه، نهایتا مجبوره واسه ارضا نیازهاش به یه زن واقعی رجوع کنه و نباید بذاری این اتفاق بیفته، نباید ازت سرد بشه، نباید درگیری هاش رو بیشتر از این چیزی که هست بکنی!

اشک هایم را پاک می کنم و با وحشت می گویم:

– من نمی خوام کیان رو از دست بدم و هر کاری لازم باشه می کنم، اما بدون اون نمی تونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و شمرده می گوید:

– باشه، از دستش نده اما با روش های صحیح نگهش دار. نه این که با این رفتارای بچگانه بدتر فراریش بدی. تو این یه هفته که کیان نیست فرصت خوبیه که بیشتر با هم ملاقات کنیم و من به تو توانایی هایی که عشقت بهت می ده ایمان دارم، فقط باید این توانایی ها رو شکوفا کنیم. به خاطر خودت، به خاطر کیان!

با دیدن اسم کیان روی صفحه موبایلم با دکتر خداحافظی می کنم. نمی دانم چه سری است که حرف زدن با این دکتر آرام و خونسرد، این چنین اعتماد به نفسم را تقویت می کند، حتی اگر تمام حرف هایش نکوهش و سرزنش باشد.

با شوهرم حرف می زنم؛ گرم، عاشقانه، پر از دلتنگی، پر از بغض اما بدون انتقال حس های بد و آزار دهنده و بدون گیردادن ها و بازی کردن های همیشگیم. با اعصاب تحریک شده و خسته اش، گاهی دعا می کنم که ای کاش به جای این جلوه، یک دکتر نبوی در قالب جلوه با کیان زندگی می کرد. در آن صورت چه قدر همه چیز کامل، آرام و بی دغدغه بود!

***

بی تو من در همه شهر غریبم

بی تو کس نشنود از این دل بشکسته صدایی

برنخیزد دگر از مرغک پر بسته نوایی

تو همه بود و نبودی

تو همه شعر و سرودی

چه گریزی ز بر من که ز کویت بگریزم

گر بمیرم ز غم دل به تو هرگز نستیزم

من و یک لحظه جدایی

نتوانم، نتوانم

بی تو من زنده نمانم

مهسا آراسته!

اولین شیفت شبم بدون کیان را با بی حوصلگی و بدخلقی آغاز کردم، اما دیدن اتیکت روی روپوش این دختر حالم را سر جایش آورده است. بالاخره موفق به زیارت فرزند گردن کلفت ترین سهامدار بیمارستان شدم.

با یک نگاه زیر چشمی ظاهرش را بررسی می کنم. قد کوتاه و اندام ظریف، پوست سبزه تیره و موهای مشکی پرکلاغی. می توان گفت تنها عضو زیبای صورتش بینی قلمی و خوش فرمش است و شاید خوشگل و چشمگیر نباشد، اما روی هم رفته قیافه ی با نمک و تو دل برویی دارد، یا شاید لبخند مهربانی که لحظه ای لبش را ترک نمی کند و باعث این جذابیت پنهانی شده. برخلاف تصوراتی که خانم نجفی توی ذهنم ایجاد کرده بود، بسیار خاکی و خودمانیست و اکثر پرسنل دوستش دارند. دستم را به سمتش دراز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جلوه هستم، دختر دکتر کاویانی!

با همان لبخند دوست داشتنی و قشنگش دستم را به گرمی فشار می دهد:

– خوشبختم خانوم دکتر. تعریفتون رو از پدرم شنیدم. دکتر کاویانی رو هم زیاد ملاقات کردم، اما تا حالا سعادت زیارت شما رو نداشتم.

چه قدر مودب و اجتماعی!

به تبعیت از خودش لبخندم را حفظ می کنم.

– اختیار داری عزیزم. کم سعادتی از ماست. خیلی دوست داشتم ببینمت. از قرار من و شما، یه جورایی هردومون این جا غریبیم!

چهره اش در هم فرو می رود. آه عمیقی می کشد و می گوید:

– درسته. متاسفانه من مدت زیادی نیست که اومدم تهران و هیچ دوست و آشنایی این جا نداریم. به خاطر شرایط پدرم مجبور شدیم بیایم این جا و الان هم که کاوه رفته تبریز و تنهاتر شدم!

از شنیدن اسم تبریز دوباره کسل می شوم. سری به علامت همدردی تکان می دهم و می گویم:

– کاملا درکت می کنم. شوهر منم واسه همین کنگره رفته و حسابی تنها شدم.

انگار می فهمد که دلتنگی من خیلی بیشتر از خودش است، می خندد و دستش را روی بازویم می گذارد.

– غصه نخورین خانوم دکتر. ایشالا خیلی زود برمی گردن. اگه اشتباه نکنم شما همسر دکتر حسامی هستین، درسته؟

سر پایین افتاده ام را بالا و پایین می کنم.

– بله، هنوز دو روز از این یک هفته گذشته!

این بار بلندتر می خندد.

– فکر می کردم فقط خودم بابت رفتن نامزدم این قدر پنچرم، شما که از منم غصه دار ترین خانوم دکتر!

نفس عمیقی می کشم و در حالی که سرم را کج گرفته ام و تمامی حرکات و واکنش هایش را زیر نظر دارم می گویم:

– خوبیش به اینه که درک می کنی من چی می کشم و فقط اگه به جای این لفظ خانوم دکتر، جلوه صدام کنی و باهام راحت باشی درک متقابلمون خیلی بیشتر می شه!

با شوق دست هایش را به هم می کوبد و می گوید:

– من که از خدامه و نمی دونی چه قدر این جا احساس تنهایی می کنم.

دوباره دستم را به سویش دراز می کنم.

– پس مجددا سلام، جلوه هستم!

دستم را میان هر دو دستش می گیرد.

– مهسا!

صدای سرد و خشک مدیر گروه هر دویمان را از جا می پراند.

– مریض اتاق 506 در حال مرگه، شما این جا ایستادین خوش و بش می کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. اندام کشیده سفید پوش و چشمان سیاهش را می کاوم و سرم را پایین می اندازم و آهسته از کنارش رد می شوم و زیر لب زمزمه می کنم:

– ببخشید دکتر.

زیر نگاه خیره و جدی ماهان، مریض را معاینه می کنم. زیاد هم حالش وخیم به نظر نمی رسد و از اینترن کشیک شرح حال را می گیرم و تشخیص می گذارم. زیر چشمی نگاهش می کنم، سری تکان می دهد که نمی دانم به معنای تایید است یا تاسف! با ویبره ی گوشیم از جا می پرم و تصویر کیان روی صفحه خاموش و روشن می شود. می خواهم از اتاق بیرون بروم، اما صدای مواخذه گر ماهان متوقفم می کند:

– من به شما اجازه خروج دادم خانوم دکتر؟

چشمم روی تصویر کیان خشک شده و گوشی را توی دستم فشار می دهم و می گویم:

– یه تماس واجبه، باید جواب بدم.

پوزخندی گوشه لبش می نشیند:

– یعنی واجب تر از جون یه آدمه؟

حرص می خورم و از این همه گیر دادن بی مورد آن هم جلوی اینترن و پرستارها. اسکرین گوشی خاموش می شود و کلمه missedcall روی آن نقش می بندد. توی چشمانش زل می زنم و می گویم:

– خدا رو شکر مریض مشکل خاصی نداره. شما و بقیه بچه ها هم که حضور دارین!

صدایش را بالا می برد:

– رزیدنت کشیک شمایین خانوم و مسئولیت این مریض با شماست! بعدش هم کی گفته تشخیص عالمانه تون درست بوده و مریض مشکلی نداره، ها؟ من تایید کردم؟ از همه مهم تر به شما یاد ندادن استفاده از موبایل توی بیمارستان، اون هم توی بخش، اون هم روی سر مریض ممنوعه؟ کدوم دانشگاهی به شما مدرک داده که هنوز ابتدایی ترین اصول رو هم بلد نیستین؟

از لحن تحقیرآمیزش بغض می کنم. گوشیم را توی جیبم می گذارم. آب دهانم را قورت می دهم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش دارم می گویم:

– مطمئنا جایی که من مدرک گرفتم، خیلی معتبرتر از جایی که شما تحصیل کردین. چون به من یاد دادن اولین شرط پزشک بودن، تحصیلکرده بودن، احترام گذاشتن به شخصیت افراد و مودب بودنه، چیزی که انگار به شما یاد ندادن!

جوشش خشم را در چشمانش می بینم. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید، اما انگار پشیمان می شود.

دلم به درد آمده، از برخورد تند و غیر منصفانه اش، از شکستن غرورم جلوی دیگران و از خرد کردن شخصیتم. می دانم فردا به محض آمدن رییس بیمارستان گزارشم را رد می کند و حتما توبیخ خواهم شد و حتی شاید تنبیه، اما سرم را بالا می گیرم و با خونسردی از اتاق بیرون می زنم.

به محض پیچیدن صدای کیان توی گوشی بغضم سرباز می کند و تمام وجودم نیاز است برای اشک ریختن و درد و دل کردن، برای شکایت کردن که برایش بگویم از این که وقتی نیست چه قدر غریب و بی کسم، چه قدر تنها و بی پناهم، که چه قدر ضعیف و شکنندم؛ اما می دانم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بویی ببرد و نباید از این طور بی رحمانه تحقیر شدن من، آن هم توسط ماهان خبردار شود. نباید این حجم فزاینده ی بغض و اشک را حس کند، پس تنها زمزمه می کنم:

– کیان!

صدای گرم و مردانه اش دستی می شود برای زدودن اشک هایم:

– جانم نفسم!

همین عبارت کوتاه غم از دلم می برد و جایش را دلتنگی پر می کند.

– دلم خیلی تنگته!

نفس های آرامش گوشم را نوازش می کند:

– دل من که هلاکته و دارم واسه بغل کردنت لحظه شماری می کنم.

گوشیم را بیشتر به صورتم می چسبانم، انگار با این کار کیان نزدیک تر می شود.

– زود برگرد، دیگه ظرفیت دور بودنم از تو تکمیله!

بغضم را از صدای گرفته ام می فهمد و نفس عمیقی می کشد صدای او از من هم گرفته تر است:

– می دونی امشب یاد چی افتادم؟

با همان بغض شدت یافته نجوا می کنم:

– چی؟

– اولین شبی که از ماهان جدا شدی، یادت می یاد؟

کامل و واضح شبی که بالاخره بعد از مدت ها کیان در آغوشم گرفت و تا صبح رهایم نکرد!

– هیچ وقت به اندازه اون شب دلم نخواسته بود که زنم باشی و بدنت مثل یه جوجه ی سرما زده می لرزید و من آرزو می کردم که ای کاش می تونستم با روش های خاص خودم آرومت کنم.

مکث می کند، صدایش را به زحمت می شنوم:

– وقتی بالاخره بعد از ساعت ها گریه کردن خوابت برد، وقتی صورت اشکی و معصوم غرق خوابت رو دیدم، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و تا صبح هزار بار لبات رو بوسیدم. نمی دونستم اگه بیدار شی و بفهمی چه عکس العملی نشون می دی و واسم مهم نبود. می ترسیدم باز از دستم درت بیارن و من تا ابد تو حسرت داشتنت بسوزم.

دوباره چند ثانیه سکوت می کند.

– راستش رو بخوای دیگه هیچ وقت هیچ لذتی با اون بوسه های یواشکی و آروم برابری نکرد. چون هیچ هوسی توش نبود، هیچ شهوتی فقط و فقط حس خواستن بود، خواستن دست نیافتنی ترین دختر دنیا! همیشه فکر می کردم محاله بتونم با دختری که خودم بزرگش کردم ازدواج کنم، اما اون شب شاید اگه اون قدر اوضاع روحیت بهم ریخته نبود یک لحظه هم تو تصاحبت تعلل نمی کردم. چون دیگه نمی تونستم اجازه بدم مال مرد دیگه ای بشی. اما اون اشک هایی که حتی تو خواب هم دست از سرت بر نمی داشتن مانعم شدن و گفتم عیبی نداره، تحمل می کنم. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چند روز بگذره و حالش بهتر شه، اما صبح به محض این که بیدار شدی و چشمت بهم افتاد گفتی من می خوام برم. سعی کردم جلوت رو بگیرم، اما نتونستم، نتونستم چون تو این طور می خواستی!

اشک هایم تمام صورتم را خیس کرده اند و به سختی می گویم:

– کاش همون شب کار رو تموم می کردی، کاش دیگه نمی ذاشتی ازت دور شم، کاش فقط یک بار بهم گفته بودی که دوستم داری و تمام بدبختی هایی که کشیدیم سر همین خواستن های من و نخواستن های تو بود. اگه گفته بودی، اگه می دونستم...

حرفم را قطع می کند، صدایش قدرت گرفته:

– اینا رو گفتم که بدونی اون شب چه شیطنت هایی کردم و تو ازشون بی خبری، ولی الان دلم شیطنت مشترک می خواد و دیگه تنهایی بهم مزه نمی ده!

می فهمم که می خواهد حواسم را پرت کند. نمی داند که من همه چیز را می دانم و دل به دلش می دهم به خواسته اش و عوض شدن بحث را قبول می کنم و در نجواهای عاشقانه و پر تمنایش گم می شوم. این کیان، همین کیان، تنها تسلی بخش قلب هزار تکه ام و همین آغوش هزار کیلومتر دورترش و تنها آرامگاه تن بی تاب من است. با حرف هایش جادو می شوم و در خلسه ای که صدای پر جذبه اش ایجاد کرده فرو می روم. دم صبح که هر دو رو به بی هوشی هستیم خداحافظی می کنیم و من برایش اس ام اس می کنم:

ای به داد من رسیده

تو روزای خود شکستن

ای چراغ مهربونی

تو شبای وحشت من

ای تبلور حقیقت

توی لحظه های تردید

تو شب و از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید

اگه باشی یا نباشی

برای من تکیه گاهی

برای من که غریبم

تو رفیقی جون پناهی

جواب می دهد:

– خیلی می خوامت.

می نویسم:

مقصدت هرجا که باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجای دنیا که باشی

اون ور مرز شقایق

پشت لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق

دست بی ریای من بود

جواب می دهد:

- نفسمی خانوم کوچولوم!

گوشی را به لب هایم می چسبانم و می بوسمش. بوی کیان را گرفته، تمام اتاقم بوی کیان را گرفته، کیانی که حتی وقتی نیست باز هم توی شب کاریم پا به پایم بیدار ماند و تنهایم نگذاشت. همین کیان، همین کیان بی همتا!

****

پشت پنجره ی اتاق رزیدنت ها ایستاده ام و متفکرانه به کیان و کاوه که توی محوطه ایستاده اند و حرف می زنند نگاه می کنم. چند وقت است که حال و روز خوشی ندارم. عصبی و پرخاشگر شده ام و دیدن این گفتگوی دو نفره مسخره هم حالم را خراب تر می کند. چندین ماه است که تحت نظر دکتر نبوی با مشکلات خودم و کیان دست و پنجه نرم کرده ام. موفقیتم صد در صد نبوده، اما دکتر نبوی کاملا راضی به نظر می رسد. اما انگار این کشمکش نفس گیر که قسمت عمده اش مربوط به خودم و مبارزه با ضعف های درونیم بوده، حسابی اعصابم را ضعیف کرده. احساس لرز می کنم و شنلم را از روی صندلی بر می دارم و دور خودم می پیچم. هوای آذر ماه بیشتر از آن چیزی که واقعا هست، سرد به نظر می آید.

انگشتان کیان به نشانه تهدید بالا رفته است، اما کاوه پوزخندزنان تنها نگاهش می کند. کیان کلافه دستش را توی موهایش فرو می برد و از او فاصله می گیرد. اخم هایم بیشتر در هم گره می خورد، هنوز فرصت ادب کردن کاوه پیش نیامده و زرنگ تر از چیزی است که فکر می کردم!

ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن مهسا وارد می شود. با بی حالی لبخندی به رویش می زنم و با سرخوشی می گوید:

- اِ هنوز نرفتی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- نه، منتظر کیانم. انگار نه انگار که دیشب تا صبح بیدار بودیم. معلوم نیست داره چه کار می کنه؟!

می خندد:

- آخ آخ چه بداخلاق! خدا بهش رحم کنه، امروز از اون روزاست که از دنده چپ بلند شدی!

تبسمی زورکی روی لبم می نشانم و می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره، اصلا سرحال نیستم. نمی دونم چرا این روزا این قدر عصبی و تند شدم. همش سردمه و هرچی لباس می پوشم فایده نداره!

دستش را روی دستم می گذارد و می گوید:

– تنت که داغه، تب داری. احتمالا داری سرما می خوری!

همان تب و لرز لعنتی!

– نه بابا، ده روزه که این جوریم. اگه سرماخوردگی بود باید تا الان علایم دیگه رو هم نشون می داد.

در باز می شود و کیان میان چهار چوب در می ایستد و مثل تمام دفعاتی که من و مهسا را با هم می بیند نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل می کند.

مهسا به احترامش بلند می شود، سلامی می کند و رو به من می گوید:

– من دیگه برم جلوه جون، بیشتر مراقب خودت باش.

دستش را فشار می دهم و تشکر می کنم. کیان همچنان میان در ایستاده است. کیفم را برمی دارم و می گویم:

– بریم؟

از من خیلی خسته تر است و دیشب تا صبح یکسر توی اتاق عمل بود.

– تو برو عزیزم، من کار دارم. فعلا نمی تونم بیام خونه.

عصبانی می شوم، دلیلش را هم نمی دانم و صدایم را بالا می برم:

– نمی شد زودتر بگی؟ یه ساعته این جا علافتم!

چشمانش را روی هم فشار می دهد و دستی به صورتش می کشد:

– ببخشید خانومی، خودم هم همین الان فهمیدم.

با خشم مقنعه ام را روی سرم مرتب می کنم، شانه ام را از قصد به شانه اش می کوبم و بدون خداحافظی از اتاق خارج می شوم. در حالی که خودم هم از این رفتار عجیب و غریبم در بهتم!

به محض ورودم به خانه دمای پکیج را تا آخرین حد بالا می برم و زیر پتو می خزم. حتی میل به خوردن صبحانه هم ندارم. چشمم که گرم می شود صدای زنگ موبایلم بر می خیزد. نگاهی به تصویر خندان کیان می کنم و با بی حوصلگی جواب می دهم:

– الو؟

صدایش خسته است، خیلی!

– قبلا ها می گفتی جانم!

دلم از مظلومیتش آتش می گیرد.

– می خوام بخوابم کیان، حالم خوش نیست.

به همان آرامی می گوید:

– آخه چت شده تو؟ الان یه مدته که این جوری شدی. از چیزی دلخوری؟

دلخور هستم، اما نمی دانم از چه و زیرلب می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم، فکر می کنم افسردگیم عود کرده!

- آخه چرا؟ نباید یه علتی داشته باشه؟

تند پاسخش را می دهم:

- چه می دونم کیان! گیر نده، گفتم که خوابم می یاد!

و گوشیم را خاموش می کنم. سرم را زیر لحاف فرو می برم و خشمگین از این درد بی درمانی که به جانم افتاده و تسلیم خواب می شوم.

با بوسه های نرم و و نوازش های ملایمش چشم باز می کنم. کنارم دراز کشیده و چشمانش سرخ سرخ است. حتی لباس هایش را هم عوض نکرده. کمی عقب می کشم و خواب آلود می گویم:

- ساعت چنده؟ کی اومدی؟

بوسه کوتاهی به هر دو چشم نیمه بسته ام می زند و می گوید:

- ساعت یکه و همین الان رسیدم.

با بدخلقی پشت می کنم و می گویم:

- واسه چی منو بیدار کردی؟ لباست رو در بیار بگیر بخواب دیگه!

دستش را دورم حلقه می کند و در حالی که گوشم را می بوسد می گوید:

- چون دلم واست تنگ شده و می دونه چند وقته که یه روی خوش به ما نشون ندادی!

دستش را به سمت بلوز پشمیم می برد و کمی تقلا می کنم. اما زور او می چربد و لباسم را از تنم بیرون می کشد. آمپر می چسبانم و با کلافگی روی تخت می نشینم. بلوز را از دستش می قاپم و جلویم می گیرم و داد می زنم:

- چه قدر خودخواهی تو! نمی فهمی که خستم؟ که حوصله ندارم؟

در حالی که دوباره دراز می کشم و سرم را زیر پتو می برم به غر زدنم ادامه می دهم:

- فکر کرده هر موقع اراده کنه من وظیفه دارم بهش سرویس بدم!

شنیدن صدای نفس های عمیق پی در پیش را که برای کنترل خشمش می کشد، عذابم می دهد و از روی تخت بلند می شود و به حمام می رود. بغض گلویم را می فشارد. گوشیم را بر می دارم و با خودم به زیر پتو می برم. با دستان لرزانم شماره ی دکتر نبوی را می گیرم و با پایین ترین صدای ممکن در جواب سوالش که می گوید، جانم دخترم؟ خوبین بابا؟ می گویم:

- کیان خوبه آقای دکتر. حال من خرابه، خیلی خرابه!

شوکه از حرف های دکتر که این بار با موجی از نگرانی بر زبان رانده بود و هر لحظه حقیقتش بیشتر برایم محرز می شود، روی تخت می نشینم. گوشی میان انگشتان بی حسم خشکیده و سرمایی که این چند روزه میهمان همیشگیم شده تن نیمه برهنه ام را شدیدتر مورد آماج حمله هایش قرار می دهد.

از تماس دست کیان با شانه ام به خودم می آیم و سریع به سمتش می چرخم. بی حرف توی سبزی کدر شده چشمانش خیره می شوم. باید هر چه زودتر بخوابانمش تا بتوانم از خانه بیرون بروم. صدایش را می شنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟ چرا این جوری خشکت زده؟

تمام تلاشم را برای تمرکز فکرم می کنم و با سر اشاره ای به گوشی توی دستم می دهم و می گویم:

- مامان زنگ زد، بیدارم کرد!

دستش را از روی شانه ام بر می دارد و درحالی که برمی خیزد زیر لب می گوید:

- یه چهارتا داد هم سر اون می زدی!

گوشی را روی پاتختی می گذارم و دراز می کشم و منتظر نگاهش می کنم. به پوشیدن شلوار گرمی اکتفا می کند و در حالی که کششی به عضلات خسته اش می دهد، دستش را به سمت دستگیره در می برد. سریع صدایش می زنم:

- کجا می ری؟

بدون این که نگاهم کند می گوید:

- گشنمه، می خوام یه چیزی بخورم.

آهسته می گویم:

- می شه نری؟ می شه یه کم پیش من بمونی؟

برمی گردد و قیافه اش داد می زند که بدجور عصبانی است. اجازه نمی دهم چیزی بگوید و گردنم را کج می کنم و با التماس می گویم:

- خواهش می کنم!

بازدمش را محکم و عصبی بیرون می دهد و کنارم می خوابد. به پهلو دراز می کشم و نیم رخ درهمش را از نظر می گذرانم. آهسته دستم را جلو می برم و روی بازویش می گذارم، پلکش می لرزد اما چشمانش را باز نمی کند.

- کیان؟

هووم زیر لبش عمق دلخوریش را نشان می دهد. خودم را نزدیکش می کنم و در حالی که دلهره ی بدی وجودم را در بر گرفته سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

- بغلم کن دیگه!

هر دو دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

- اون وقت این الان سرویس دادن نیست؟

چانه ام را روی سینه اش می گذارم و با مظلومیت می گویم:

- ببخشید خب! از خواب بیدارم کردی، بداخلاق بودم و الان هم پشیمونم!

کمی بالا می روم و زیر گلویش را می بوسم.

- کیان، عذرخواهی کردما!

زیرچشمی نگاهی به صورت ملتمسم می اندازد و با هر دو دستش در آغوشم می گیرد. بی حرکت می مانم بلکه زودتر خوابش ببرد، اما هنوز به پنج دقیقه نرسیده می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی اجازه ی غذا خوردن رو صادر می کنی؟

کلافگیم اوج می گیرد، قصد کوتاه آمدن ندارد. بازی کردن با غرور کیان این عواقب را هم در بر دارد. سرم را بیشتر توی گودی گردنش فرو می برم و با شرم ساختگی می گویم:

- مگه نگفتی دلت واسم تنگ شده؟

خنده را توی صدایش حس می کنم.

- نظرم عوض شد، الان گشنمه و ترجیح می دم غذا بخورم!

دندان هایم را روی هم می فشارم و معترضانه می گویم:

- کیان!

صورتم را میان دستانش می گیرد و در حالیه ابروهایش را بالا داده می گوید:

- فکر کردی هر موقع اراده کنی من وظیفه دارم بهت سرویس بدم؟ آخه چه قدر خودخواهی تو؟ نمی بینی خستم؟ گشنمه؟

بدترین روش برای تبیه کردن من! غرورم اجازه نمی دهد بیشتر از این اصرار کنم و مجبورم صبر کنم تا غذا را گرم کند و بخورد. کاری که کم کم یک ساعت طول می کشد، چون معتقد است بلافاصله بعد از غذا نباید دراز کشید. تازه چای درست کردنش هم بماند! اوف، تا آن موقع من دیوانه می شوم و حتی تصورش هم اشک به چشمانم می آورد. از میان بازوهایش خودم را بیرون می کشم و با سری به زیر افتاده می گویم:

- باشه، برو!

بی توجه به دلخوری من سریع بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. صدای باز و بسته شدن در یخچال مثل پتک بر سرم فرود می آید.

خواب از سرم پریده و برای این که زمان زودتر بگذرد به حمام می روم. التهاب تنم بیداد می کند و آب سرد را ناگهانی باز می کنم. برای چند لحظه نفسم بند می رود و بلافاصله فکم شروع به لرزیدن می کند. با کرختی آب گرم را هم اضافه می کنم و همان جا کف حمام می نشینم. قطرات آب روی بدنم سر می خورند و تمام ذهنم درگیر حرف های دکتر نبوی است. نمی دانم چه قدر گذشته، اما به امید این که کیان خوابیده باشد با موهای خیس که آب از نوکشان می چکد از حمام بیرون می زنم. نگاه نا امیدم را توی اتاق می چرخانم، نخیر هیچ خبری نیست! لبه ی تخت می نشینم و دستانم را چسبیده به پاهایم در دو طرفم می گذارم. در را باز می کند و داخل می شود. ترجیح می دهم سکوت کنم بلکه زودتر به رختخواب برود. روبرویم می ایستد و سرزنشگرانه می گوید:

- هی می گی سردمه سردمه، بعد با این موهای خیس نشستی این جا!

برای جلوگیری از هرگونه بحث احتمالی فورا کلاه حوله ام را روی سرم می کشم. برای نشان ندادن بی قراریم لبم را به دندان می گیرم، چرا نمی خوابی کیان؟ چرا نمی خوابی؟

تخت را دور می زند. از سنگین شدن تخت قلبم هیجان زده می شود. می خواهم از جا بلند شوم که ناگهان دستش را دور کمرم می اندازد. از حرکت ناگهانیش روی تخت می افتم. هدفش را می فهم، مایوسانه نگاهش می کنم، اما نگاه او به حوله کنار رفته ام است و سرش را بین موهایم فرو می کند و زیر لب می گوید:

- بوی این شامپوت استقامت آدم رو نابود می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره ای ندارم و فقط به خودم و حمام رفتن بی موقعم لعنت می فرستم.

به محض عمیق شدن نفس هایش از آغوشش بیرون می آیم. اولین پالتو و شلوار دم دستم را بر می دارم و پاورچین از اتاق و سپس خانه خارج می شوم. از نزدیک ترین داروخانه کیت مورد نیازم را می خرم و از توالت عمومی یک پارک استفاده می کنم. با استرس به نوارهای رنگی روی کیت خیره می شوم و آه از نهادم بلند می شود، آهی که نمی دانم از خوشحالیست یا ناراحتی. نداشتن علایم روتین بارداری نسبت به این قضیه مشکوکم نکرده بود، اما بعد از نتیجه گیری صبح دکتر نبوی فهمیدم که زیاد هم بی علایم نیستم!

روی نیمکت توی پارک می نشینم و دستانم را زیر بغلم می برم. دکتر نسبت به این قضیه ابراز نگرانی کرده بود و می گوید زود است، خصوصا برای من. نمی دانم کیان با این قضیه چه طور برخورد خواهد کرد و چون مخالف سفت و سخت بچه دار شدن بود، اما خودم!

فکر کردن به بچه ای که توی بطنم شکل گرفته، قلبم را لبریز از حس های خوب می کند، حتی اگر کیان نخواهدش یا دکتر بابت این بی احتیاطی نکوهشم کند. این بچه، از همین حالا تمام هستی من است. بچه ای که اکنون هر ضربه نبضش به ضربان قلب من وابسته ست و از جانم تغذیه می کند و از همه مهم تر حامل ژن کیان است. من از همین حالا دیوانه وار عاشق همین لخته خون بی روحم!

ویبره ی چند باره موبایلم چراغ های آلارم را در سرم روشن می کند، کیان است! می دانستم خوابش آن قدر سنگین نیست که تا مدتی طولانی غیبتم را حس نکند و تقریبا از ده دقیقه بعد از خروجم شروع به زنگ زدن کرده. نوار سبز رنگ را به سمت راست می کشم و گوشی را دم گوشم می گذارم.

– الو، جلوه کجایی؟

زمزمه می کنم:

– دارم میام.

قطع می کنم و برمی خیزم. دستان یخ زده ام را توی جیب پالتویم فرو می کنم و به سمت خانه می روم. هزار بار جملاتی را که می خواهم به کیان بگویم در ذهنم مرور می کنم، اما به محض دیدنش همه چیز از سرم می پرد. دستانش را پشتش گذاشته و با چشمان ریز شده اش پرسشگرانه به چهره ام خیر شده. زیر سنگینی نگاهش پالتویم را در می آورم و به آشپزخانه می روم. همچنان میل به غذا ندارم، اما بچه ام نیاز دارد. شیرعسلی درست می کنم و همان جا یکسره سر می کشم. آگاهی از بارداری حس تهوعم را بیدار می کند، دستم را جلوی دهانم می گیرم و چند بار آب دهانم را قورت می دهم تا از هرگونه بالا آوردن احتمالی جلوگیری کنم. کیان همچنان سکوت کرده و نگاهم می کند. بیرون می آیم و روی مبل می نشینم. از نگاه بازجویانه اش عصبی می شوم، سرم را بالا می گیرم و می گویم:

– چرا این جوری نگام می کنی؟

چشمانش طوفانی است. مقابلم می نشیند و در حالی که که سعی می کند خشمش را کنترل کند می گوید:

– منتظرم ببینم کی قابل می دونی بابت این رفتارای عجیب غریبت توضیح بدی!

سردی خانه عذابم می دهد. روی مبل مچاله می شوم و زیرلب می گویم:

– چه قدر سرده!

نعره اش بند دلم را پاره می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

– با تو هستم، نشنیدی چی گفتم؟ معنی این رفتارات چیه؟ ده روزه که چپ می ری راست میای ایراد می گیری. بی محلی می کنی، غر می زنی، بدخلقی می کنی و الان هم تا دیدی خوابم برده از خونه می ری بیرون. موبایلت رو هم جواب نمی دی، دردت چیه؟ ها؟ چرا نمی گی چه مرگت شده؟

از این همه تلخی صدایش قلبم فشرده می شود. توی همچین موقعیتی در مورد بچه ام حرف نمی زنم. نه، نمی زنم!

بلند می شوم تا هر چه زودتر از این یوزپلنگ خشمگین فاصله بگیرم. با قدم های بلند خودش را به من می رساند. بازویم را میان پنجه اش می فشارد و محکم تکانم می دهد.

– هزار بار گفتم وقتی دارم باهات حرف می زنم مثل احمقا راهت رو نکش و برو!

عاصی از این همه خشونتش می گویم:

– ولم کن کیان، چرا این جوری می کنی؟ رفتم بیرون یه کم قدم بزنم. متوجه نشدم تماس گرفتی. این همه عصبانیت واسه چیه؟

دوباره با تکان هایش تمام بدنم را به لرزه در می آورد:

– این همه عصبانیت واسه اینه که هنوز نفهمیدی که نمی تونی به من دروغ بگی!

سرگیجه و تهوعم شدت می گیرد، به سینه اش چنگ می زنم که سقوط نکنم. انگار رنگ پریدگیم خیلی شدت گرفته، چون این بار لحنش نگران است:

– د حرف بزن جلوه، چته؟ جاییت درد می کنه؟ مشکلی واست پیش اومده؟ آخه چت شده یهویی؟

ناخنم را توی عضلاتش فرو می کنم و می گویم:

– بذار دراز بکشم، سرم گیج می ره!

فشار دستانش را بیشتر می کند و می گوید:

– تا نگی چی شده، هیچ جا نمی ری!

انگار هیچ چاره ای نیست و مجبورم این پدر عصبانی را از وجود بچه اش آگاه کنم. در حالی که سعی می کنم کمی فاصله بگیرم و توی چشمانش خیره شوم می گویم:

– من باردارم کیان!

انگار برق 380 ولت از تنش عبور می دهند. دستانش شل می شوند و چشمان مبهوت و حیرت زده اش را روی شکمم ثابت می کند. بعد از مکث چند ثانیه ای نگاهش را بالا می آورد و با مردمک های متحرکش چهره ام را کنکاش می کند. انگار می خواهد راست و دروغ حرفم را از صورتم بخواند. بیشتر از قبل بر خودم می لرزم و بازویش را با دستان ناتوانم می گیرم و نالان می گویم:

– امروز فهمیدم، همین الان رفته بودم بیبی چک بخرم!

هیچی نمی گوید و فقط با تمام نیرویش در آغوشم می کشد!

سرش را خم می کند و پیشانیم را می بوسد و آهسته می گوید:

– چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی این قدر تند باهات حرف بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی سینه پهنش فشار می دهم و با لب های ورچیده می گویم:

– می ترسیدم بگی نمی خوایش. می ترسیدم دوستش نداشته باشی و ازم بگیریش.

صورتم را میان دستانش می گیرد و با چشم های گرد شده می گوید:

– چرا؟ چه طور همچین فکری کردی؟ من چرا باید بچه ی خودم رو نخوام؟

نم اشک را ازچشمانم می گیرم و در حالی که سرم را پایین می اندازم می گویم:

– خب خودت گفته بودی فعلا حق ندارم به بچه دار شدن فکر کنم. گفته بودی یا بچه یا درس، می ترسیدم بگی یا برو بچه رو سقط کن یا از دانشگاه انصراف بده!

دوباره سرم را در آغوش می گیرد و زمزمه می کند:

– عزیزم، نفسم چرا این قدر از من می ترسی؟ تو هنوز باورت نشده که من نمی تونم بهت آسیب بزنم؟ آخه چه طور می تونم با دست خودم حکم قتل بچم رو امضا کنم؟ اگه اون حرفا رو زدم فقط واسه این بود که فکر می کردم بهتره واسه بچه دار شدن صبر کنیم تا به وقتش با دست بازتر، فکر بازتر، وقت بازتر در موردش به توافق برسیم. همش به خاطر خودت بود و نمی خواستم به تو فشار بیاد. درسته سهل انگاری کردیم و نباید این جوری می شد ولی الان که این اتفاق افتاده و اتفاقیه که باعثش من بودم. مگه می تونم بهت سخت بگیرم؟ منم مثل خودت عاشق اون بچه ام و تنها علت مخالفتم این بود که مامانش رو خیلی بیشتر از خودش می خوام و نمی خواستم اذیت شه!

سرم را بلند می کنم و در چشمان مهربانش خیره می شوم و در جواب حرف هایش تنها لبخند می زنم. لبخندی که اوج آسودگی و راحتیم را نشان می دهد. انگشتش را روی گونه ام می کشد و می گوید:

– واسه درست هم این ترم رو دووم بیار. می دونم سخته، می دونم این چند ماه اولش خیلی آزار دهنده است ولی تحمل کن تا بگذره. بعدش رو واست مرخصی می گیریم تا بچمون دنیا بیاد. بعدش رو هم خدا بزرگه، نمی ذارم اذیت شی عزیز دلم!

او حرف می زند، عشق می دهد، دلداری می دهد و من فقط به یک چیز فکر می کنم که بدون کیان، بدون این کوه حمایتگر من چند وقت می توانم زندگی کنم؟ بی شک مثل ماهی دور از آب عمر زنده ماندن بی کیانم از چند دقیقه فراتر نخواهد رفت!

روی مبل می نشاندم و خودش به آشپزخانه می رود و با لیوانی چای داغ بر می گردد. لیوان را به دستم می دهد و می گوید:

– این رو بخور تا گرمت بشه. بعدش اگه خواستی یه کم دراز بکش، چون باید بریم دکتر.

هر چند که آرامم اما ضربان قلبم هنوز به حالت نرمال برنگشته. احساس ضعف و سرما هم به بی حالیم بیشتر دامن می زند. به چهره ی نگرانش نگاه می کنم، دستش را می گیرم و مجبورش می کنم که کنارم بنشیند. پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و در حالی که خودم را توی آغوشش جا می دهم می گویم:

– امروز نریم دکتر، اصلا حال ندارم. دلم می خواد بخوابم.

دستش را بین موهایم فرو می کند و می گوید:

– نمیشه خانومی، من نگرانم. می ترسم این جسم لاجون و همیشه کم خونت کار دستمون بده. باید تا قبل از این که حالت تهوع و سرگیجت شدیدتر بشه یه فکری به حالش بکنیم. این احساس سرمات هم که قوز بالا قوز شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام می گیرد. طفلک کیان، هنوز رها نشده از حس پدریش نسبت به من و مسئولیت مراقبت از فرزند واقعیش هم به گردنش افتاده!

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

– باشه می ریم. یه روز این ور و اون ور اهمیت زیادی نداره. تو هم که نخوابیدی و هردومون خسته ایم!

بینیم را می گیرد و کمی فشار می دهد:

– همین که گفتم خانومی، به اندازه دو ساعت وقت داری که غذا بخوری و بخوابی. همین امشب دکتر باید ببینت!

معترضانه می گویم:

– بابا یه ذره انصاف داشته باش، من باید دوشم بگیرم.

او از من معترض تر است.

– تو روزی چند بار می ری حموم؟ مگه ظهر حموم نبودی؟

چپ چپ نگاهش می کنم، دوزاریش می افتد. چشمکی می زند و با شیطنت می گوید:

– آها از اون لحاظ! باشه، سه ساعت خوبه؟

بعد درحالی که از جایش بلند می شود غرغر کنان می گوید:

– معلوم نیست تا چند وقت قراره از این جور حموما محروم بمونیم. وقتی می گفتم بچه نه واسه این چیزاش بود!

حرص زده و شرمگین کوسن مبل را به سمتش پرتاب می کنم. کوسن را توی هوا می قاپد و قهقهه زنان به اتاق می رود.

آن چنان با دقت توصیه های دکتر را گوش می دهد و مرتب سوال می پرسد که هرکس نداند فکر می کند یک آدم عادی و فاقد هرگونه اطلاعات پزشکی است.

دکتر سن فرزندمان را یک ماه و چند روز تخمین می زند و برایم دارو و چند نوع آزمایش می نویسد و توصیه می کند تا چند وقت هیچ ارتباطی با هم نداشته باشیم. چون ماهیچه های رحم کمی ضعیف به نظر می رسند. از مطب که بیرون می زنیم زیر گوشم زمزمه می کند:

– دیدی گفتم؟ کارمون دراومد، بیچاره شدیم رفت!

و من از دیدن قیافه ی تو هم و آویزانش با لذت و از ته دل می خندم.

می گن هیچ عشقی تو دنیا

مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

بی حال و خواب آلود و سنگین از غذایی که به زور توی معده ام ریخته است، خودم را روی مبل رها می کنم. سوییچش را روی میز می اندازد و برای تعویض لباس به اتاق می رود. فکری به ذهنم خطور می کند و به زحمت از روی مبل بلند می شوم و در اتاق دیگر را که تا امروز برای مطالعه استفاده می شد، باز می کنم و تمام زوایایش را از نظر می گذرانم.لبخند ذره ذره روی لبم می نشیند و از تصور تزیین این اتاق برای بچه ای که به زور یک ماهش شده دلم ضعف می رود. با استشمام بوی عطر کیان برمی گردم و با هیجان به او که دست به سینه و لبخند به لب نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند می گویم:

- کی بریم خرید؟

با انگشتش ضربه ای به بینیم می زند و می گوید:

- الان خیلی زوده موش موشک. بذار حداقل جنسیتش معلوم شه.

پیشنهادش را نمی پسندم، اخمی می کنم و می گویم:

- چه کار به جنسیتش داریم؟ یه جوری خرید می کنم که هم واسه پسر مناسب باشه هم دختر!

ناگهان با اشتیاق از جا می پرم و دست در گردنش می اندازم.

- تو دوست داری پسر باشه یا دختر؟

لبخند مردانه و پرمحبتش را حفظ می کند و می گوید:

- صد در صد دختر! پسر بشه به فرزندی قبولش ندارم.

با تعجب به چشمانش نگاه می کنم. بلند می خندد و می گوید:

- خب چه کار کنم؟ دختر دوست دارم. از پسر بچه خوشم نمیاد!

مشتی به سینه اش می زنم و از بدنش فاصله می گیرم.

- ولی من پسر دوست دارم. عاشق اینم که از دو سالگی کت و شلوار تنش کنم.

به سمتش می چرخم و انگشت اشاره ام را تهدیدکنان در هوا تکان می دهم:

- یادت هم نره که قول دادی چشماش سبز بشه. وای به حالت اگه رنگ دیگه ای باشه!

چشمکی می زند و در حالی که خنده اش شدت می گیرد می گوید:

- به نفعته که دختر باشه، چون من به هیچ پسری اجازه نمی دم نزدیکت شه حتی اگه پسر خودت باشه. رنگ چشمش رو هم من تقبل می کنم، اما جنسیتش باید به مامانش بره، والسلام!

چشم هایم را گرد می کنم و زبانم را برایش در می آورم و به اتاق خواب می روم. روبروی آینه می ایستم و دستم را روی شکمم می گذارم. شکمی که تخت تر از هر زمانی به نظر می رسد، اما گهواره ی بچه کیان است. چشمم را می بندم و تکرار می کنم. با لذت، بچه ی کیان، بچه ی من و کیان!

از پشت میان بازوهایش محصورم می کند و گرمای تنش در تک تک سلول های تنم جاری می شود. دستش را روی دست من، روی شکمم می گذارد و صورتش را به صورتم می چسباند و نجوا می کند:

- دوستتون دارم، هردوتون رو!

یک لحظه از تصور تقسیم شدن محبت کیان، از این که به جز من کسی را دوست داشته باشد، از این تبدیل دوستت دارم به دوستتان دارم، حالم گرفته می شود. می دانم افکارم بچگانه است و اگر دکتر نبوی این جا بود قطعا سرم را می کند، اما سریع توی آغوشش می چرخم و در حالیه انگشتم را به سمت چشمش می برم تند و تلخ می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آی آقا یه کاری نکن که حسودیم بشه. می زنم چشمات رو در میارما! حق نداری کسی رو به اندازه ی من دوست داشته باشی. هیچ کس رو، فهمیدی؟ هیـــچ کـــــس رو!

هیچ کس آخر را بلند و کشیده ادا می کنم. نمی خندد و تنها نگاهم می کند و زیرلب می گوید:

- هیچ کسی نمی تونه جای تو رو واسم بگیره و واسه رسیدن به این لحظه و واسه گرفتن حقم له شدم، داغون شدم، نابود شدم و دیگه نمی ذارم کسی ازم جدات کنه، حتی این بچه!

حرف هایش بوی غم می دهند، بوی دلتنگی، بوی خشم و سرم را روی سینه اش می گذارم و آهسته می گویم:

- این بچه ی ثمره عشقمونه کیان، یه رابط واسه مستحکم تر کردن زندگیمون و من از حالا به حالش غبطه می خورم که پدری مثل تو داره، حساس و مسئولیت پذیر و چیزی که خودم ازش محروم بودم!

سرم را بلند می کند و در چشمانم خیره می شود و می گوید:

- واقعا محروم بودی؟

منظورش را می فهمم و در دلم داد می زنم، تو پدر من نیستی کیان، نبودی و نیستی، اما با لبخند می گویم:

- آره، پدر من هیچ وقت اون قدر که باید روی زندگی و آینده من نظارت نداشت و درسته که من این شانس رو داشتم که یکی مثل تو وارد زندگیم بشه و همه جوره حمایتم کنه، اما جای خالی پدر هیچ وقت و هیچ جوری توی زندگیم پر نشد و همیشه خلاش رو حس می کردم. اما الان آرومم، خیالم راحته چون مطمئنم بچه ی من شرایط بدی رو که مادرش داشته تجربه نمی کنه و به خاطر این که تو بهترین پدر دنیایی!

نگاهش رنگ عشق می گیرد. مخلوطی از عشق همسر و پدر، زیر گوشم زمزمه می کند:

- در واقع من خوشبخت ترین پدر دنیام، چون مادر بچم رو هم خودم بزرگ کردم و فقط من می دونم که چه جواهریه.

پیشانیم را به سینه پهنش تکیه می دهم و در دل خطاب به بچه ام می گویم:

- گهواره و مامن من، حتی از مال تو هم ایمن تر است!

خسته و کلافه از عق زدن ها و انقباض های پی در پی معده ام، دستم را به دیوار دستشویی می گیرم و از آن خارج می شوم. مسیر سرویس ها تا استیشن به چشمم فرسنگ ها می آید. زیر دلم هم عجیب و غیرطبیعی تیر می کشد. همان طور که یک دستم به دیوار است و دست دیگر روی شکمم، سلانه سلانه جلو می روم. دعا می کنم کسی از پرسنل مرا در این حال نبیند و سعی می کنم با چند نفس عمیق و اکسیژن رسانی به بافت هایم کمی دردم را تسکین دهم، اما بی فایده است. به نزدیکی راهرو که می رسم صدای خفه ی کیان متوقفم می کند.

- به وحدانیت خدا، اگه ببینمت دور و بر جلوه می پلکی و واسش مزاحمت ایجاد می کنی خودم با همین دستام سرت رو گوش تا گوش می برم!

همان اندک رمق هم از دست و پایم می رود. صدایی از مخاطبش نمی شنوم، کمی سرم را از گوشه دیوار خم می کنم. کاوه را دست در جیب و پوزخند بر لب روبروی کیان می بینم، سرم را عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم. این بار چندمی است که این دو را در حال مشاجره می بینم. دوباره صدای کیان را می شنوم:

- خودت خوب می دونی که با یه اشاره می تونم کل هستیت رو به باد بدم و تا الان هم فقط به حرمت همکار بودنمون و نون نمکی که یه روزی به عنوان دو تا رفیق با هم خوردیم سکوت کردم، اما اگه بخوای غلط زیادی کنی دمت رو می چینم، بدجورم می چینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم های سنگینش را می شنوم، می خواهم از آنجا دور شوم اما پاهایم یاری نمی کنند. از دیدن من و حال روزم جا می خورد و سریع نزدیکم می شود و دستانم را می گیرد:

– جلوه، عزیزم چی شده؟ این جا چه کار می کنی؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

احساس می کنم الان است که تمام محتویات نداشته معده ام از دهانم بیرون بریزد و هر دو دستم را جلوی صورتم می گیرم و کمی خم می شوم. صدای نفرت انگیز کاوه گوشم را می آزارد:

– چی شده دکتر؟ خانوم دکتر مشکلی دارن؟ کمکی از من برمیاد؟

و صدای کیان که سرد و خشن می گوید:

– نخیر، شما تشریف ببرید!

ندیده می توانم آن نیشخند مسخره ی همیشگی را روی لبش تجسم کنم. دست کیان دور کمرم حلقه می شود و تکیه ام را به خودش می دهد و آرام می گوید:

– چیزی نیست عزیزم، بیا بریم اتاق من یه کم دراز بکش.

به زحمت همراهیش می کنم و روی تخت دراز می کشم. با احساس خیسی پوستم و سپس سوزش ناشی از سوزن چشم می گشایم. از رنگ محلولی که توی سرنگ است می فهمم که برایم تقویتی تزریق کرده. عرق سرد نشسته روی پیشانیم را پاک می کند و فشارم را می گیرد. قیافه ی درهمش گرفته تر می شود.

– فشارت خیلی پایینه و با این شرایط دیگه نمی تونی بیای بیمارستان. الان هم که نمی تونی مرخصی بگیری، چون آخر ترمه!

سکوت می کند و از نگاهش حرفش را می خوانم. به زحمت نیم خیز می شوم و می گویم:

– من خوبم کیان، می تونم این ترم رو دووم بیارم.

گوشی طبی اش را دور گردنش می اندازد و با عصبانیت می گوید:

– این جوری؟ با این حال و روز؟ چه جوری می خوای شیفت بدی؟ چه جوری می خوای درس بخونی و امتحان بدی؟ اگه یه کم دیرتر بهت رسیده بودم همون گوشه دیوار از حال رفته بودی. غذا هم که نمی خوری و روز به روز هم داری ضعیف تر می شی. یه نگاهی به خودت بنداز، همش داری وزن کم می کنی و رنگت عین گچ این دیواره، بدنت می لرزه. با این شرایط توقع داری دست رو دست بذارم و بشینم تماشات کنم؟

پشت میزش می نشیند و برگه سفیدی از کشویش در می آورد:

– این جوری نمی شه، انصرافت رو می نویسم و امضاش می کنی، تموم!

سعی می کنم برخیزم و از این همه ناتوانی که بر وجودم چنگ انداخته اشک در چشمم جمع می شودو هر خطی که بر کاغذ می کشد، انگار خنجری است که به قلب من فرو می کند. با التماس می گویم:

– نکن کیان، ننویس! خوب می شم به خدا. یکی دو روز استعلاجی می گیرم، خوب که شدم میام. نذار زحمتی که توی این چند ماه کشیدم هدر بره!

عصبانی است، خیلی! انگار خشمی هم که از کاوه دارد بر سر من خالی می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به چه قیمتی؟ ها؟ به قیمت از بین رفتن خودت و و اون بچه؟ نگفته بودم الان وقت بچه دار شدن نیست؟ نگفتم درس خوندن و بچه دار شدن با هم منافات دارن؟ نگفتم تو بدنت ضعیفه و نمی تونی، نمی کشی؟ نگفتم؟

بغضم می شکند و با تن لرزان و سرما زده ام می گویم:

– مگه تقصیر منه؟ مگه من خواستم؟ مگه از عمد بوده؟

با خشم از جا بلند می شود، آن قدر خشن که صندلیش از پشت واژگون می شود. روپوشش را از تنش بیرون می کشد و روی میز پرتش می کند و می گوید:

– همین جا بمون تا بگم بیان واست یه سرم بزنن. فشارت رو هفته، چه طور سرپایی، من که موندم!

با نگرانی نگاهم را به پرستاری که با اخم دنبال رگم می گردد می دوزم. کیان کلافه و عصبی رو به پنجره ایستاده است و با موبایلش ور می رود. پرستار مضطربانه رو به سمت کیان می کند و می گوید:

– آقای دکتر، خیلی دهیدراته شدن. رگاشون کلاپسه، پیدا نمی شه!

کیان پوفی می کند و با خشم آنژیوکت را از دست پرستار می کشد. با صدای ضعیف شده ام می گویم:

– من خوبم، سرم نیاز ندارم.

چنان نگاهم می کند که همان نیمچه صدا هم در گلویم خفه می شود. پنبه الکلی را چند بار روی پوستم می کشد و با دستش چند ضربه به ناحیه مورد نظرش می زند و سوزن را فرو می کند. آخ آهسته ای می گویم و چشمانم را می بندم.صدایش را می شنوم که به پرستار می گوید:

– لطفا بگین از انبار واسش پتوی نو بیارن.

پتوی خودش را روی تنم می کشد. جرات ندارم از سرمای بیش از حدی که وجودم را احاطه کرده شکایت کنم، اما با لذت و اشتیاق از پتوی جدیدی که از راه می رسد استقبال می کنم. مقنعه ام را از سرم بیرون می آورد و گیره موهایم را باز می کند. با بی حالی چشم باز می کنم و به چهره اخمویش لبخند می زنم. سرعت قطرات سرم را تنظیم می کند، دستش را روی پیشانیم می گذارد و می گوید:

– سرمت که تموم شد می برمت خونه و تا آخر هفته رو واست استعلاجی گرفتم. اون هم با هزار بدبختی و پارتی بازی، چون الان با هیچ گونه مرخصی موافقت نمی شه. اگه حالت بهتر شد که هیچ، وگرنه دیگه محاله اجازه بدم پات رو این جا بذاری!

دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم:

– چرا این قدر بزرگش می کنی؟ این حال و روز من کاملا طبیعیه و واسه ی هر زن بارداری پیش میاد!

دوباره آتش خشمش شعله ور می شود:

– فشار هفت واسه هر زن بارداری پیش میاد؟ گیرم که این جوریم باشه، همچین زن بارداری با همچین شرایط خطرناکی باید استراحت مطلق باشه نه این که شب تا صبح بیدار رو پاهاش وایسته. از بس تو این یه ماه استرس کشیدم پدرم در اومده. نه می ذاری بهت نزدیک بشم، نه می ذاری بهت دست بزنم و از اتاقم که انداختیم بیرون و تا صبح صد بار بیدار می شم میام بهت سر می زنم که حالت بد نشه! آخه زندگیه واسه ما درست کردی؟

از یادآوری ظلمی که در حقش کرده ام خجل می شوم و سرم را پایین می اندازم. نمی دانم چه دردی است که نسبت به همان عطری که عاشقش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم، نسبت به بوی تنش که هلاکش بودم، حساس شده ام و حالم را به هم می زند. خواستم اتاقم را عوض کنم، تنها با دلخوری و سرزنشگرانه نگاهم کرد و خودش از اتاق رفت و زیرلب زمزمه می کنم:

– دست خودم که نیست کیان، می گی چه کار کنم؟

دستی به صورتش می کشد و می گوید:

– خودت هم همکاری نمی کنی عزیزم. غذا واست میارم طوری نگاش می کنی که از کرده ی خودم پشیمون می شم. داروهات رو سر موقع نمی خوری. یه قاشق شربت تقویتی می خوای بخوری کلی اخ و پیف می کنی و غر می زنی. ورزش ها و حرکاتی که دکتر دستور داده انجام نمی دی و بهانتم اینه که دست خودم نیست، نمی تونم، بارداری این چیزا رو هم داره دیگه. چه بخوای چه نخوای باید این شرایط رو بپذیری و تو بهبودش کمک کنی!

یا من حساس و دل نازک شده ام یا کیان بداخلاق و بی رحم! نمی فهمم که چرا شرایطم را درک نمی کند و صدایش را از فاصله نزدیک تر می شنوم:

– بیا، تا حرفم می زنیم خانوم بغض می کنه و روش رو برمی گردونه. نمی دونم تو بچه ای یا اونی که تو شکمته!

با ناراحتی می گویم:

– تو اعصابت از جای دیگه خرابه، واسه چی سر من خالی می کنی؟

راست می ایستد و دستانش را پشتش می گذارد:

– میشه بگی اعصابم از کجا خرابه؟

توی چشمان براقش زل می زنم و می گویم:

– از کاوه! حرفاتون رو شنیدم. همیشه می بینم که دارین با هم بحث می کنین. امروز هم داشتی سرش داد می زدی. تو مشکلت با کاوه چیه؟ چرا اسم من قاطی دعواتون بود؟

در حالی که تیرگی و جدیت چشمانش غلیظ تر از هر وقت دیگر شده، روی بدنم خم می شود و شمرده و خشن می گوید:

– هنوز یاد نگرفتی که نباید فال گوش وایستی؟

این قدر از نگاهش می ترسم که سکوت می کنم و صورتم را به سمت مخالف می چرخانم. روپوشش را بر می دارد و به سردی می گوید:

– یه سر می رم تو بخش. خودت حواست به سرمت باشه تا من برگردم.

آخرین قطره ی سرم که وارد رگم شد، می نشینم و آنژیو رو از دستم بیرون می کشم، بلافاصله آرنجم را خم می کنم تا از خروج خون جلوگیری کنم. با احتیاط بلند می شوم و از روی میز کیان دستمال کاغذی بر می دارم و روی دستم می گذارم و کمی فشارش می دهم. موهایم را می بندم و مقنعه ام را می پوشم و از اتاق بیرون می زنم. با کیان سینه به سینه می شوم. هم دلخورم هم از عصبانیتش می ترسم. او هم انگار دل خوشی از من ندارد، چون فقط می گوید:

– صبر کن لباسم رو عوض کنم و بیام.

تمام مسیر خانه را هم با اخم طی می کند. مظلومانه سرم را به زیر انداخته ام و با دکمه های مانتویم بازی می کنم. نمی دانم به خاطر کدام گناهم

رمان بازار
romanbazar.ir

مستحق این تلخی و تندیم. کیان بداخلاق، واقعا ترسناک است. مدت ها بود که این جنبه از شخصیتش را فراموش کرده بودم!

توی آسانسور به خاطر اختلاف فشار چشمانم سیاهی می روند و جرات نمی کنم حرفی بزنم، اما خودش می فهمد و سری به علامت تاسف تکان می دهد و زیر بازویم را می گیرد. در آپارتمان را باز می کند و منتظر می می ماند تا وارد شوم. کیفم را روی مبل می اندازم و به سمت اتاق می روم، زیر لب می گوید:

– کجا؟ نری تو اتاق بخوابی. باید غذا بخوری.

دلیل این رفتار سرد و خشنش را نمی فهمم، بغض کرده و عصبی نگاهش می کنم. با خشم می گویم:

– غذا نمی خوام، می خوام دلیل این بدرفتاریات رو بدونم. مگه من این بچه رو از خونه ی بابام آوردم؟ یعنی نمی تونی یه چند وقت بدحالی من رو تحمل کنی؟ این بچه، بچه ی تو هم هستا!

چنگی به موهایش می زند و می گوید:

– من چی می گم، تو چی می گی! لباسات رو عوض کن و بیا یه چیزی بخور.

با حرص روی پاشنه پایم می چرخم و به اتاق می روم. لباس هایم را در می آورم. خون دستم به بافتنی شیری رنگم نفوذ کرده. توان حمام رفتن ندارم، اما دیدن این صحنه حالم را دگرگون می کند. دوش می گیرم و پیراهن بافت زرشکیم را می پوشم و از حمام بیرون می زنم. روی تخت منتظرم نشسته و از دیدنش جا می خورم و بی اختیار می گویم:

– این جایی؟

دست هایش را از هم باز می کند و می گوید:

– چیه؟ اشکالی داره؟ نکنه این جا نشستنم هم حالت رو بهم می زنه؟

دلم می خواهد خودم را خفه کنم. پشت میز توالتم می نشینم و با سشوار موهایم را خشک می کنم و شانه می زنم. با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته، بلوز کثیفم را برمی دارم تا توی ماشین بیاندازم. مچم را می گیرد، دلخور نگاهش می کنم. بلند می شود و روبرویم می ایستد، نگاهم به سینه اش است. موهایم را کنار می زند و آهسته می گوید:

– من نگرانتم، این رو بفهم! این حال وخیم جسمانیت، شیفتا و درسای سنگینت، کم خونی شدید و ضعف بیش از حدت، داره دیوونم می کنه! نزدیک تر می شود.

– از همه بدتر، دیگه نمی تونم این دوری رو تحمل کنم و دلم واست تنگ شده!

از عطر تنش چینی روی بینی ام می اندازم و سعی می کنم خودم را کنترل کنم. معذب، توی آغوشش جا به جا می شوم.

سرش را توی گودی گردنم فرو می برد و زمزمه می کند:

– فکر نکنم بچمون هم از این همه دوری راضی باشه!

هجوم اسید معده ام را به درون مری حس می کنم و با دست کمی عقبش می زنم، اما دوباره محکم بغلم می کند و می گوید:

– بیا این جا، دیگه طاقت ندارم و نمی ذارم اذیت شی. نه تو، نه بچه!

اسید به دهانم رسیده و هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم و به شدت هلش می دهم و به سمت دستشویی می دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بیرون می آیم کیان خانه را ترک کرده است!

بی حس و حال تر از هر وقتی روی کاناپه دراز می کشم و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم. سردم است، اما انگار لج کرده ام؛ با خودم، با کیان و با این بچه! نه با این بچه نه! با وجود تمام عذابی از که حضورش می کشم، اما هر دم و بازدمم به ضربان های ضعیف قلبش وابسته شده. دستی به شکمم می کشم و زیرلب می گویم:

– غصه نخور مامانی، بابا عصبانیه اما مطمئنم تو رو از من هم بیشتر دوست داره!

با لمس گرما و نرمی پتو چشم باز می کنم. کیان برگشته و چهره اش خسته و بهم ریخته است و چشمان سرخ و بوی الکلی که به مشام می رسد، خبر از خرابی حالش می دهد. با صدای خش دار شده اش می گوید:

– چرا این جا خوابیدی؟ چیزی خوردی؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم:

– نه منتظر تو بودم. غذا که نخوردی؟

با دستش میز ناهارخوری را نشان می دهد و می گوید:

– من خوردم و واسه تو هم گرفتم. پاشو بخور.

حتی تصور غذا خوردن هم حس تهوعم را تشدید می کند، اما مخالفت نمی کنم. پتو را کنار می زنم، دست و صورتم را می شویم و به آشپزخانه می روم. سلفون روی ظرف را بر می دارم و از دیدن جوجه ی کباب شده دوباره دستم را روی دهانم می گذارم و به دستشویی می روم.

تمام ماهیچه های شکمیم درد گرفته اند. چند مشت آب به صورتم می پاشم و کمی مقابل آینه می ایستم و به صورت بی رنگ و رویم نگاه می کنم. شیر آب را می بندم و از دستشویی خارج می شوم. روی مبل نشسته و گوشیش را بی هدف میان دستانش می چرخاند. با دیدن من از جا بلند می شود و می گوید:

– هر چی با مامانت تماس می گیرم گوشیش خاموشه، مادر منم که تجربه بارداری نداشته! نمی دونم به کی زنگ بزنم که بیاد این جا و یه کم بهت برسه.

بدون این که منتظر جواب من باشد شماره می گیرد و گوشی را روی گوشش می گذارد. چند ثانیه بعد با غیظ می گوید:

– آدم این قدر بی خیال؟ خوبه می دونه دخترش حامله است و انگار نه انگار!

دوباره شماره می گیرد و دستش را روی گلویش می گذارد و عرض خانه را طی می کند.

– الو، سلام مامان. ممنون، شما خوبین؟ راستش واسه همین تماس گرفتم، جلوه حالش خوب نیست.

شرایطم را توضیح می دهد و تماس را که قطع می کند. رو به من می گوید:

– وسایلت رو جمع کن، این چند روز که استراحتی خونه ما بمون. من دیگه عقلم به جایی قد نمی ده، می ترسم با این وضعیت از دست بری!

حرفش را قطع می کنم و می گویم:

– تو هم میای؟

لبخند می زند و شاید هم پوزخند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون جا که دو تا خواب بیشتر نداره، یکیش مال مامان اینا و یکیش هم واسه تو. من کجا بخوابم؟

کمی من و من می کنم و می گویم:

- پس نریم، من همین جا می مونم.

در حالی که تمام توجهش جمع اس ام اس تازه اش شده می گوید:

- نمی شه خانوم، این چند روز رو که من نمی تونم خونه بمونم و مامان هم که نمی تونه خونه زندگیش رو ول کنه. چاره ای نیست این جوری منم خیالم راحت تره!

آهسته می گویم:

- پس می رم خونه ی خودمون، اون جا راحت ترم!

پوزخندش این بار کاملا واضح و صدا دار است. چشم از گوشیش می گیرد و می گوید:

- اون جا چه فرقی با خونه خودمون داره آخه؟ کسی هست که مراقبت باشه؟

از بازگشت به کوی آن هم درست در همسایگی ماهان راضی نیستم، اما خودم هم می دانم که نیاز به مراقبت دارم و با این شرایط ممکن است حتی بچه ام را هم از دست بدهم. پس وسایلم را جمع می کنم و به کوی می روم.

غرغرهای بی وقفه و پشت سر هم عمه، خنده بر لبم می آورد. لباس هایم را از ساکم در می آورم و روی تخت سابق کیان می چینم، اما تمام حواسم به مکالمه ی دو نفره ی عمه و پسر سرتقش است!

- تو می بینی حال و روز دختره این جوریه، این همه خوردی؟ کل هیکلت بوی گند الکل گرفته، والا با وجود آدم بی خیالی مثل تو تا الانش هم بلایی سرش نیومده شانس آورده!

کیان معترضانه صدایش را بالا می برد و می گوید:

- من بی خیالم؟ دیگه باید چه کار می کردم که نکردم؟ بعد از یه ماه این اولین باریه که یه کاری رو واسه دل خودم می کنم، تازه اونم در حدی خوردم که هوش از سرم نپره و حواسم بهش باشه. یه ماهه حتی عطر هم نمی زنم که اذیت نشه و همش حس می کنم بو می دم. از هیچی به اندازه من عقش نمی گیره!

بی اختیار بلند بلند می خندم. معلوم است که عمه هم خنده اش گرفته، چون با ملایمت می گوید:

- پسر جان زن باردار همینه دیگه! تو هم یه ذره دندون رو جیگر بذار. همیشه که نباید همه چی باب میل تو باشه!

صدای کوبیدن چیزی را روی میز می شنوم.

- چه قدرم که همیشه همه چی باب میل من بوده!

از اتاق بیرون می روم. کتش را در دست گرفته و آماده رفتن است. دلم می گیرد، من به همان دوری زیر یک سقف راضی ترم و به خوابیدن توی خانه ای که نفس های او در آن جاری نباشد عادت ندارم!

عمه پای گاز ایستاده و مشغول غذا پختن است. نمی دانم چه درست می کند، اما هر چه هست بوی محرکی ندارد. کیان با دیدن من لبخندی می زند و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا، عامل فتنه هم اومد! آتیش رو درست می کنه و خودش رو می کشه کنار!

مقابلش می ایستم و می گویم:

- نمی شه نری؟ همین جا بمون دیگه!

با شیطنت یک لنگه ی ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

- کجا بخوابم اون وقت؟

با خجالت به عمه که زیر چشمی هوایمان را دارد، نگاه می کنم و می گویم:

- خب تو اتاق خودت!

چشمکی می زند و می گوید:

- تو کجا می خوابی؟

با مشت به بازویش می زنم و می گویم:

- اذیت نکن کیان، منم همون جا می خوابم خب!

می خندد و می گوید:

- رو تخت دو نفره رامون نمی دی، الان چه طور رو تخت یه نفره بخوابیم؟

عمه پادرمیانی می کند:

- خب تو رو زمین بخواب مادر جون، چرا این قدر سختش می کنی؟

شیطنت از تمام اجزای صورتش می بارد و دستانش را به سینه می زند و می گوید:

- نچ، رو زمین خوابم نمی بره!

مستاصلانه نگاهش می کنم و می گویم:

- خب من رو زمین می خوابم!

می خندد و لپم را می کشد:

- میام بهت سر می زنم خانومی، تو راحت باش!

کتش را می پوشد و رو به عمه می گوید:

- اهل و عیال ما دست شما امانت. هر وقت کاری داشتین تماس بگیرین، موبایلم همیشه روشنه!

صورت مادرش را می بوسد و با دستش موهای مرا به هم می ریزد و می رود. و من درست همان لحظه که در را می بندد دلتنگش می شوم!

محتاطانه سوپ ماهیچه ی خوشمزه ام را می خورم و بعد از مدت ها معده ام غذا را پس نمی زند. عمه با لبخند نگاهم می کند. می خواهد کاسه دوم را برایم بکشد که ممانعت می کنم:

- کافیه عمه جون، معده م بیشتر از این پر نشه بهتره!

قبول می کند، اما تا لیوان حاوی مخلوط آب پرتقال و لیموشیرینی که خودش گرفته را توی حلقم خالی نمی کند، رضایت نمی دهد. خوشبختانه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون ترشی آب میوه به شیرینی اش غالب است حالم را بد نمی کند. زنگ در را می زنند، به خیال این که کیان است ذوق زده از جا می پرم، اما با دیدن پدر و مادرم هیجانم فروکش می کند. ابراز احساسات شدید مادر و فشاری که به تنم می دهد دوباره پایم را به دستشویی باز می کند.

مادر اصرار دارد که به خانه خودمان بروم، اما عمه سرسختانه مقاومت می کند.

– کیان این دوتا عزیز دردونه اش رو دست من سپرده و از من هم تحویلشون می گیره، بعدش هم شما دوتا که از صبح تا شب خونه نیستین این طفلکی کجا بیاد آخه؟

پدرم هم تایید می کند:

– راست می گه خانوم، پیش عمه اش باشه بهتره. شما می تونی این چند روزه رو مرخصی بگیری؟

سکوت مادر یعنی نه، دلم به حال بی کسی خودم می سوزد و پوزخندی می زنم و به بهانه ی این که حالم خوب نیست شب بخیر می گویم و به اتاقم پناه می برم.

گوشی ام را چک می کنم، نه تماس از دست رفته ای دارم نه اس ام اس نخوانده ای. آهی می کشم، مسواک می زنم و روی تخت می نشینم. دوباره گوشی ام را نگاه می کنم، هیچ خبری نیست! دستم روی اسمش می لغزد، اما غرورم سرکشی می کند و به نظرم وظیفه اوست که تماس بگیرد و حالم را بپرسد. دراز می کشم و سرم را توی بالشش فرو می برم، هنوز بوی ضعیفی از عطرش باقی مانده و حالا که خودش نیست، همین کم ترین هم غنیمت است!

پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و چشمانم را می بندم، اما از شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت سریع برمی خیزم. آن قدر سریع که چشمم سیاهی می رود و برای حفظ تعادلم مجبور می شوم دستم را به دیوار بگیرم.

پاورچین پشت پنجره می روم و گوشه پرده را کنار می زنم، کیان نیست! ماهان از ماشینش پیاده می شود و مثل همیشه مرتب و شیک با کت و شلوار تیره و موهای رو به بالا شانه شده. حتی از همین فاصله هم می توانم خط اتوی شلوارش را ببینم. ماشین را دور می زند، کمی مکث می کند و کاملا ناگهانی سرش را بالا می گیرد و به پنجره خیره می شود. سریع پرده را می اندازم و خودم را کنار می کشم. ضربان قلبم اوج گرفته، کاش مرا ندیده باشد، کاش ندیده باشد!

به تختم بر می گردم، پلک هایم سنگین شده و با نومیدی نگاه مجددی به گوشیم می کنم و صدایش را می بندم. دستم را نوازش گونه روی شکمم می کشم و به بچه ی دو ماه و خرده ایم که تمام زندگیم شده شب بخیر می گویم و می خوابم.

نیمه های شب صدای جلوه گفتنش توی گوشم طنین می اندازد و خیسی لب هایش به تمام صورتم خنکا می دهد. میان خواب و بیداری چشم می گشایم، روی تخت نشسته و تقریبا در آغوشم گرفته. فکر می کنم خواب می بینم، اما بوسه ای که به گردنم می زند هشیارم می کند و به صورتش دست می کشم، به موهای نامرتبش و خواب آلود زمزمه می کنم:

– چی شده کیان؟

محکم تر فشارم می دهد و می گوید:

– هیچی عزیزم، هیچی نشده؛ فقط نتونستم اون خونه رو تحمل کنم، طاقت نیاوردم!

گیج خوابم و آن قدر که نمی توانم شیرینی حضورش را درک کنم و به ابراز محبتش پاسخ بدهم. خودم را از حصار دستانش بیرون می کشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم:

- بیا بخواب!

دستش را بین موهایم فرو می برد و می گوید:

- تو بخواب عمرم، نگران من نباش!

حرکت دستانش آرامش را به تنم تزریق می کند و دوباره خوابم می برد.

این بار که بیدار می شوم کیان کنارم نیست. بغض گلویم را می گیرد، پس خواب دیده ام!

به پهلو می چرخم و از دیدن جسمی که روی زمین دراز کشیده نیم خیز می شوم. نه، خواب نبوده این کیان من است که روی زمین خوابیده، برای اولین بار در عمرش! از تخت پایین می روم و کنارش می نشینم. مثل همیشه ساعدش را روی پیشانیش گذاشته و قفسه ی سینه اش منظم بالا و پایین می رود. دلم برای گرمای تنش تنگ شده. خیلی آهسته به زیر لحاف می خزم، بیدار می شود و آغوشش را به رویم باز می کند و می گوید:

- رو زمین اذیت می شی خانومم!

سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

- رو زمین نیستم که، تخت به این نرمی و گرمی دارم!

دستانش محکم دور تنم حلقه می شود و موهایم را می بوسد و زمزمه می کند:

- منو ببخش نفسم!

تقه ی محکمی به در می خورد و متعاقب آن عمه وارد اتاق می شود. من و کیان هراسان سرجایمان سیخ می نشینم. عمه متحیر و با چشمان گرد شده به ما زل زده و شرم زده نگاهی به کیان می کنم که با عصبانیت پوفی می کند و به مادرش می گوید:

- زهرمون ترکید مادر من! آخه این چه وضع داخل اومدن بود؟

عمه همچنان متعجب گاهی به من، گاهی به کیان نگاه می کند و می گوید:

- تو این جا چه کار می کنی؟ کی اومدی؟

کیان انگشت هایش را میان موهایش فرو می برد و می گوید:

- نصفه شب اومدم. ساعت چنده؟

لبخند ذره ذره روی لب عمه می نشیند و در حالی که سرش را تکان می دهد می گوید:

- تو که می دونی طاقت دوری زنت رو نداری واسه چی ناز می کنی و می ری؟ که نصفه شب مجبور شی برگردی و این طفل معصوم رو زابراه کنی؟

کیان ساعتش را از کنار بالش بر می دارد و هراسیمه از جا بلند می شود.

- وای ساعت از نه هم رد شده، چرا منو بیدار نکردی مادر؟

عمه بلند می خندد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه این که من خبر داشتم تو این جایی؟! حق داری شاکی باشی. زود دست و روتون رو بشورین، صبحونه حاضره!

لحاف را دورم می پیچم و همان جا توی رختخواب می مانم. دست و صورت شسته و تمیز برمی گردد و مشغول تعویض لباس می شود. در همان حال هم توصیه های لازم را ارائه می دهد:

- یادت نره داروهات رو بخوری و تا اون جایی که می تونی دراز بکش. سرپا نباشی واست بهتره و من چند تا عمل پشت سرهم دارم و معلوم نیست تا کی طول بکشه، کارم تموم شد باهات تماس می گیرم که حاضر شی بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

شانه را توی موهایش فرو می برد و چند بار هم با دست مرتبشان می کند. کتش را بر می دارد و رو به من می چرخد، لبخندی می زند و کنارم می نشیند. دستش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:

- امروز حالت بهتره؟

چشمانم را باز و بسته می کنم، انگشتانش را روی گردنم می کشد:

- چیزی احتیاج نداری واست بگیرم؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

لحاف را از تنم جدا می کند و شکمم را می بوسد. سرش را بلند می کند، دستم را می گیرد و لب هایش را روی آن می گذارد و آهسته می گوید:

- مواظب دخمرم و مامان خوشگلش باش!

دستی به صورت زبر شده اش می کشم و با تمام احساسم نگاهش می کنم. کف دستم را می بوسد و بر می خیزد و قبل از خروجش از اتاق آهسته می گویم:

- یه چیزی بخور بعد برو!

در حالی که دستش را به دستگیره گرفته چشمکی می زند و می گوید:

- منتظرم خدا قسمت کنه، شما رو درسته قورت بدم!

و می رود و دلم می گیرد و تازگی ها این رفتن های کیان، چه قدر سنگین شده اند!

صبحانه ام را با هزار ضرب و زور می خورم و همه را هم بالا می آورم. عمه با نگرانی نگاهم می کند و می گوید:

- چه کارت کنم مادر هیچی تو معده ات بند نمی شه! این جوری که از بین می ری!

گونه ی تپل و سفیدش را می بوسم و می گویم:

- چیزی نیست عمه جونم، نترس. این یکی دو ماه که بگذره خوب می شم؛ فقط تو رو خدا چیزی به کیان نگین که از درس و دانشگاه محرومم می کنه!

حوصله ام سر رفته، قرص هایم را می خورم و شنلم را روی دوشم می اندازم و به محوطه می روم. می دانم این وقت روز کوی خلوت است و می توانم با آرامش کمی قدم بزنم. به خاطر ضعفی که دارم نمی توانم زیاد پیاده روی کنم. آفتاب کم جان زمستانی هوای ملایم و پاکی را رقم زده. نمی توانم از این موهبت دل بکنم و کمی که می چرخم برمی گردم و روی نیمکت خاطره هایم می نشینم. نیمکت مقابل پنجره ی کیان، این بار اشک نمی ریزم بلکه با لبخند تمام آن روزهای بد تنهایی را برای فرزندم تعریف می کنم. از پدرش می گویم، از روزهای با او بودن و بی او

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن. می خواهم عشقی که در رگ هایم جریان دارد از طریق جفت در جان او هم بنشیند و نهادینه شود. هر دو دستم را روی گهواره فرزندم می گذارم و زیر لب می گویم:

– پس کی میای؟ دارم واسه بغل کردنت، بوسیدن اون دستای کوچولوت، بوییدن تن قشنگ و ظریفت و نوازش کردن پوست نرم و لطیفت له له می زنم. یه چیزی می گم بین خودمون بمونه، گاهی احساس می کنم تو رو از باباتم بیشتر دوست دارم.

از سنگینی نگاه آشنایی سرم را می چرخانم. ماهان کنار نیمکت ایستاده و زیر نظرم گرفته. آن قدر از حضور فرزندم آرامم که حضور هیچ کسی باعث تلاطمم نمی شود. لبخند محوی می زنم و می گویم:

– سلام دکتر.

مثل این که او هم امروز قصد جنگ ندارد، چون سوییچش را توی جیبش می گذارد و کنارم می نشیند. نگاهی به نیم رخ جدی و گرفته اش می کنم. دستانم را زیر بغلم می زنم و هوا را با لذت به داخل ریه هایم می کشم و می گویم:

– هوا فوق العاده است!

بازدمش را پر صدا بیرون می دهد و بدون این که نگاهم کند می گوید:

– آره، ولی سوز داره و با شرایطی که شما دارین بهتره زیاد این جا نشینین.

پس خبر دارد از بارداریم، از مادر شدنم، از مادر بچه کیان شدنم!

برمی خیزد که برود، صدایش می زنم.

– ماهان!

برای برگشتن تعلل می کند، اما بالاخره بر می گردد و رو در رویش می ایستم و در چشمان سیاهش خیره می شوم.صورتش سخت و بی انعطاف است، نگاه سرد و نافذش حرف زدن را برایم سخت می کند. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

– می دونم که بد کردم، خیلی هم بد کردم. می دونم هیچ وقت نمی تونی جنایت من رو فراموش کنی...

حرفم را قطع می کند:

– علاقه ای به شنیدن این حرفا ندارم.

دوباره عقبگرد می کند که برود، لبه ی کتش را می گیرم و نگهش می دارم.

– می دونم ولی بذار فقط یه بار برات توضیح بدم، بذار حداقل یه کم از این بار عذاب وجدانم کم کنم.

پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

– واقعا با حرف زدن از عذاب وجدانت کم می شه؟

خشمگین کتش را رها می کنم و می گویم:

– آره، چون من تو اون اتفاق مقصر نبودم، چون نفهمیدم چه طوری اون نوشیدنی لعنتی رو به خوردم دادن. چون نفهمیدم چه طور به اون اتاق برده شدم، چون بچه بودم. آره، کتمان نمی کنم تمام مدتی که زن تو بودم کیان رو فراموش نکردم، اما بچه تر از اون بودم که معنی خیانت رو بفهمم یا بخوام خیانت کنم. به خدا تا اون روز نه من پام رو کج گذاشتم نه کیان. داشتم بهت علاقه مند می شدم، وابسته می شدم. خودت که می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونی، خودت که فهمیده بودی و نمی گم بی تقصیرم، اما به خدا قسم من نفهمیدم چی شد! اون قدر واست احترام قائل بودم که حسم رو نسبت به کیان، یه گوشه ی دلم چال کنم و پاک و منزه فقط و فقط با تو باشم. تازه هر جا هم که سر خوردم، هر جا هم که لغزیدم، کیان گوشم رو پیچوند و اصلا ممنوع کرده بود بدون تو دور و برش برم. تو اینا رو می دونی؟

دستانش را توی جیبش فرو می کند و می گوید:

– آره، اینا رو می دونم و اگه حرف تازه تری داری می شنوم!

با تعجب نگاهش می کنم و در چشمانش هیچی پیدا نیست. زمزمه می کنم:

– فقط می خوام منو ببخشی، همین!

نیشخندش تمام صورتش را فرا می گیرد و می رود.

***

به ساعت نگاه می کنم. دو صبح و کیان هنوز نیامده، در پاسخ تمام تماس های بی پاسخم فقط یک پیام داده که کار دارم و دیر برمی گردم. غصه مثل خوره به جان قلبم افتاده و ذره ذره رگ و پیم را می خورد. چیزی راه گلویم را بسته، چیزی شبیه بغض، شبیه خشم، شبیه شک!

تخت مثل عزرائیلم شده. خواب از چشمانم فراری است و بچه ام بی طاقت تر از من به دیواره رحمم چنگ می زند و درد به جانم می ریزد. کجایی کیان؟ کجایی؟ قرار بود زود بیایی، قرار بود بیرون برویم برای روحیه ام، اما نیستی! بیمارستان که نیستی، پیش دکتر نبوی هم که نیستی، خانه هم که نیستی، این جا پیش من هم که نیستی، پس کجایی؟ کجا؟

روی زمین سه کنج دیوار می نشینم و پاهایم را در آغوش می گیرم. سرم را روی زانویم می گذارم، می لرزم از سرما نه، از بارداری نه، از غصه نه، از ترس، از ترس، از ترس!

بچه ام بی تابی می کند و او هم استرس دارد انگار. شکمم را چنگ می زنم و می خواهم آرامش کنم، اما هیچ روشی برای آرام کردن یک جنین دو ماهه بلد نیستم. بیشتر در خودم مچاله می شوم و نمی فهمم کی و چه طور خوابم می برد.

دستانش را زیر زانویم حس می کنم و خالی شدن زیر پایم را، اما چشمم را بسته نگه می دارم و روی تخت درازم می کند. پتو را رویم می کشد، بدنم خشک شده و گرمی نفسش را روی صورتم حس می کنم. سرم را می چرخانم و صدای نوازشگرش را می شنوم:

– بیداری نفس؟

پشت می کنم. پتو را روی سرم می کشم و در حالی که سعی می کنم بغضم را فرو دهم، می گویم:

– برو همون جایی که تا الان بودی!

دستش را روی بازویم می گذارد و زمزمه می کند:

– جلوه؟

روی تخت می نشینم. مشت گره کرده ام را روی سینه اش می کوبم و فریادم را خفه می کنم، به خاطر عمه و شوهرش!

– برو بیرون! برو همون جایی که این بوی عطر رو روی تنت یادگاری گذاشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر پیراهنش را نزدیک بینی اش می برد و می گوید:

– کدوم بو؟ داری اشتباه می کنی جلوه!

با دست در اتاق را نشانش می دهم و نیمه بلند می گویم:

– بیـــــــرون!

بر می خیزد، چند ثانیه نگاهم می کند و می رود.

سرمای خشک شش صبح اواخر دی صورتم را تازیانه می زند. باید قبل از بیدار شدن عمه بروم، اما خروجم از خانه همزمان با بیرون آمدن ماهان می شود. متعجبانه سر تا پایم را برانداز می کند. نگاهش روی بار و بندیلم خیره می ماند. ساکم را توی دستم جا به جا می کنم، سرم را پایین می اندازم و می روم. مردد صدایم می کند:

– جلوه؟

دندان هایم از شدت سرما بهم می خورند.

– این وقت صبح، با این ساک سنگین، تو این سرما، تنهایی؟

تنهایم ماهان، تنهایم!

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم.

دستش را توی موهایش فرو می برد و نگاهی به ساختمان عمه ام می کند و می گوید:

– می خوای... یعنی کجا می ری؟ اگه بخوای...

نفسش را به بیرون فوت می کند و می گوید:

– سوار شو، می رسونمت!

سرما قدرت فکر کردن را از سلول های خاکستریم گرفته. چاره ای هم جز این ندارم. کنارش می نشینم، سریع بخاری ماشین را روشن می کند و می پرسد:

– کجا بریم؟

من کجا را دارم برای رفتن؟ من بی کس کجا را دارم؟

با سری که تا آخرین حد انعطاف مهره های گردنم در یقه فرو رفته می گویم:

– خونه ی خودم. همون جایی که مهمونی دادم!

برای لحظه ای گذارا سنگینی نگاهش را حس می کنم. باشه ی زیر لبی می گوید و پایش را روی گاز می گذارد. تا رسیدن به مقصد سکوت می کند و من شرم زده و سرافکنده در دل از این کم حرفی ذاتیش تشکر می کنم.

ترمز که می کند به خودم جرات می دهم و گردن خشک شده ام را راست می کنم و با دیدن دیوارهای کوتاه خانه ام، تشکری بر لب می رانم و دستم را به سمت دستگیره می برم. صدایش متوقفم می کند:

– فکر می کنی تنها موندن تو این خونه ی ویلایی و درندشت صحیح باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان اشکیم نگاهش می کنم. مردمکش توی نگاهم قفل می شود، دستش را روی لبش می کشد و می گوید:

– کمکی از دست من برمیاد؟

فقط می گویم:

– ممنون.

آهی می کشد. کارتی از جیبش در می آورد شماره موبایلش را پشتش می نویسد و به طرفم می گیرد:

– کاری داشتی تماس بگیر.

کارت را از دستش می قاپم و سریع از ماشین پیاده می شوم.

بدتر از حال خرابم، بدتر از نبود کیان، بدتر از این همه تنهایی، بدتر از این همه سرما، بدتر از این همه ترس، حس حقارت شدیدی است که وجودم را در برگرفته!

خانه ام یخ زده، درست مثل تمام اعصاب حسی و حرکتی من. شومینه ها را روشن می کنم و هر چه پتو دارم در میاورم و با همان پالتوی تنم خودم را زیر آنها مدفون می کنم. گوشیم را در دست می گیرم و نگاهم روی اسم دکتر نبوی در رفت و آمد است، اما با این بغض و تهوع شدید نمی توانم حرف بزنم. گوشی را آف می کنم و پلک های متورمم را می بندم. قطره قطره اشک روی بالشم می چکد، اشک هایی که از سر ناتوانی و عجز و حال بدم است. نمی دانم چند ساعت گذشته، صدای ممتد زنگ خانه تن خرد و خمیرم را از تخت جدا می کند. به تصویری که در مانتور نقش بسته نگاه می کنم و به حیاط می روم.

ماهان با بسته های خرید پشت در ایستاده. نگاه ماتم زده و بی روح مرا که می بیند، کنارم می زند و داخل می شود. پشت سرش می روم و از حضورش ناراضی ام و نیستم. قلب بیچاره ام این همه تنهایی را برنمی تابد. پلاستیک ها را روی کابینت می گذارد و دست به کار می شود، نمی دانم چه می کند. مقابل شومینه می نشینم و سرم را روی پایم می گذارم. چه قدر خوابم می آید! بوی قهوه شامه ام را نوازش می کند و دست ماهان بازویم را، نگاهم را به سینی مقابلم می دوزم و می گوید:

– واست شیر گرم کردم و یه کمی هم قهوه و شکر قاطیش کردم که معده ات رو اذیت نکنه، بخور تا گرم شی!

تکیه ام را به دیوار می دهم. پتویی می آورد و روی پاهایم می اندازد. فنجان را بر می دارد و به دستم می دهد و زیرلب می گویم:

– چرا اومدی؟

روبرویم می نشیند، مستقیم و خیره نگاهم می کند.

– چون من یه پزشکم!

نگاهم را میان اجزای صورتش می چرخانم، صورتی که انگار مهربان تر شده. موبایلش زنگ می خورد، ببخشید کوتاهی می گوید و از من فاصله می گیرد. کمی از شیر قهوه ی شیرین را می چشم. سرم سنگین است و نمی توانم گردنم را نگه دارم. دوباره پیشانی دردناکم را روی زانوانم می گذارم. صدای قدم هایش را می فهمم و نزدیک شدنش را و در آغوش کشیده شدنم را! جا می خورم و سریع واکنش نشان می دهم و با دو چشم سبز نگران رخ به رخ می شوم. مبهوت نگاهش می کنم. سر می چرخانم و ماهان را دست در جیب و معذب مقابلم می بینم. خودم را از آغوش کیان کنار می کشم. رهایم می کند، می ایستد رو در روی ماهان و دستش را جلو می برد. ماهان مردد نگاهش می کند، کیان گرفته و درهم

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می کند:

- نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم؟!

ماهان هم دستش را بالا می آورد. بی لبخند و کاملا جدی دست کیان را می فشارد. نیم نگاهی به من می کند و می رود.

کیان به سمتم می چرخد، نگاه نگران چند لحظه پیشش رنگ خشم گرفته و تمام رگ های گردن و پیشانیش بیرون زده! انگشتش را به سمت آسمان نشانه می گیرد و با صدایی که خروجش از میان دندان های کلید شده خشن ترش کرده می گوید:

- به خداوندی اون خدا، به یگانگی اون خدا، به عظمت اون خدا، به جون مادرم اگه به خاطر اون بچه تو شیکمت نبود اون قدر می زدمت تا همین جا جون بدی!

سرد و بی حال نگاهش می کنم. به سختی از جایم بلند می شوم، پتو را با پایم کنار می زنم و چشم توی چشمش می دوزم و می گویم:

- از خونه ی من برو بیرون!

ضرب کشیده اش برق از چشمم می پراند. تلوتلو می خورم، اما نگهم می دارد و نمی گذارد زمین بخورم. گرمی خون را حس می کنم. شوک زده دستم را به سمت بینی ام می برم. بازویم را از دستش بیرون می کشم و داد می زنم:

- وحشی!

و کشیده ی دوم سمت دیگر صورتم را لمس می کند. از رو نمی روم، جیغ می کشم:

- گمشو برو بیرون، به چه جراتی رو من دست بلند می کنی؟

دستش را روی دهانم می گذارد و به دیوار می کوبدم. درد در کمرم می پیچد، صدایش را نزدیک صورتم می شنوم:

- خفه می شی یا همین جا خفه ت کنم؟

چشم هایم از وحشت و درد گشاد شده اند. دست و پا می زنم و صدای فریادش چهار ستون خانه و چهار ستون مرا می لرزاند:

- گفتم خفه خون بگیر دختر احمق خیره سر! خستم کردی، بریدم دیگه، کم آوردم، می فهمی؟ کم آوردم!

اشکم سرازیر می شود. دستش را از روی دهانم بر می دارد و آه بلندی می گوید و از من دور می شود. هر دو دستش را مشت کرده و طول و عرض خانه را با قدم های بلندش می پیماید. لحظه ای می ایستد، رد نگاه خیره اش را می گیرم. روی بسته های خرید ماهان متمرکز شده، مشت گره شده اش را به سمت من می گیرد و می گوید:

- یالا راه بیفت، یه کم دیگه تو این خونه بمونیم کشتمت!

با پشت دستم، خون بینی ام را پاک می کنم، اشکم را هم. گلویم خراش برداشته و من از او خشمگین ترم!

- چته رم کردی؟ هر غلطی دلت می خواد می کنی و یه چیزی هم طلبکاری!

چشمانش برق می زنند، از همان برق های قبل از طوفان و رعد هم از راه می رسد.

- غلط رو تو می کنی! هر کاری کردم دستم درد نکنه، حقمه، همینه که هست. اصلا از این به بعد اوضاع همینه! کی گفته من باید واسه هر کارم توضیح بدم؟ زن گرفتم یا شوهر کردم؟

صدایم را از او بلندتر می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه، پس برو و منو دیگه می خوای چه کار؟ خب مستقیم حرف دلت رو می زدی، نیاز نبود منو به بهونه های واهی از خونه دور کنی. می گفتی من عادت ندارم سه شب متوالی تختم بی زن باشه، می گفتی زن بارداری که مرتب مشغول استفراغ کردنه نمی خوام. من حالیمه، درکت می کردم و لازم نبود رو سر عمه خرابم کنی!

داد می زند، بلندتر از قبل:

– حرف دهنت رو بفهم جلوه! ببین داری چه گه اضافه ای می خوری!

محکم می ایستم و به اشک هایم اجازه خودنمای نمی دهم.

– تو منو چی فرض کردی کیان؟ خر؟ اصلا منی که بوی تو رو از بین هزاران بو، تو یه لحظه تشخیص می دم هیچی، ولی کدوم زنیه که بوی عطر زنونه ی شدیدی رو که از تن شوهرش بلند می شه حس نکنه، ها؟ قرار بود چهار عصر بیای، چهار صبح اومدی. کجا بودی که حتی نتونستی جواب تلفنم رو بدی؟ من به هر جا که می دونستم زنگ زدم، کجا بودی که پیرهنت این جوری بو گرفته؟ درگیر چی بودی که تا خود صبح زن بارداررت رو چشم انتظار گذاشتی؟ کجا بودی؟

سبزی چشمانش کاملا محو شده و جز رگه های سرخ هیچ چیز قابل تشخیص نیست. دندان هایش را روی هم می سابد و می گوید:

– می خوای بدونی کجا بودم، باشه. عین آدم ازم بپرس نه این که سر صبحی ساکت رو برداری و بی خبر از خونه بزنی بیرون، نه این که آبروم رو پیش هر کس و ناکسی ببری، نه این که به مرز دیوونگی بکشونیم. مطمئن باش این قدر جسارت دارم که از پس جواب دادن به تو یکی بربیام.

از بس بغضم را کنترل کرده ام، به هق هق افتاده ام. با استرس نگاهش می کنم، دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

– حدست کاملا درسته، من تا اون موقع صبح با سونیا بودم، پیش اون بودم و پیرهنم بو می داد؟ درسته، چون اون رو بغل کردم.

این اعتراف صریح جان از تنم می گیرد، سقوط می کنم!

قبل از این که تنم به زمین برسد خیز برمی دارد و کمرم را می گیرد. مرا به خودش می چسباند، تنش از شدت خشم می لرزد.

– آره با سونیا بودم، بغلش کردم، چون مجبور شدم، چون خودکشی کرده بود، چون داشت می میرد!

گنگ نگاهش می کنم و چانه ام را با دستش می گیرد.

– وقتی یه آدم داره می میره، قاتل باشه، دزد باشه، رییس جمهور باشه، زن باشه، مرد باشه، سونیا باشه هیچ فرقی نمی کنه. من وظیفه دارم کمکش کنم؛ نه فقط من به عنوان یه پزشک، این وظیفه انسانی هر انسانیه، می تونی بفهمی؟ می تونی درک کنی؟

چانه ام را رها می کند و سرم پایین می افتد.

– تا ساعت هشت اتاق عمل بودم. دقت کن از یازده صبح تا هشت شب یکسره اتاق عمل بودم. اومدم بیرون گوشیم رو چک کردم و دیدم چند تا میس کال ازش دارم و یه اس ام اس با مضمون خداحافظی نوشته بود. خانواده ی شوهرش با حکم دادگاه بچش رو ازش گرفتن و بردن. واسش عدم صلاحیت گرفتن. نوشته بود دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن نداره، چون همه چیش رو از دست داده. خواستم نرم، گفتم داره دروغ می گه که منو بکشونه اون جا، گفتم جلوه واجب تره، گفتم زن و بچم مهم ترن و تا دو تا چهار راه مونده به خونه هم اومدم، اما نتونستم و وجدانم راحتم نذاشت. گفتم اگه راست باشه چی؟ اگه بمیره، اگه بمیره منم مقصرم. دور زدم و رفتم دم خونش. در زدیم، باز نکرد و با همسایه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها در رو شکستیم. افتاده بود روی تختش، سیانوزه، رو به کما، بغلش کردم و بردمش درمانگاه. جایی که نزدیک به خونه ی اون بود، نه بیمارستان خودمون. چون تا اون جا دووم نمی آورد. دکتر کشیکشون یه پزشک جوون و تازه کار بود و دیدم دست و پاشو گم کرده. یه اس ام اس به تو دادم و خودم دست به کار شدم. تا ساعت سه صبح، یه لنگه پا رو سرش بودم و داشتم از خستگی می افتادم. به هوش که اومد با سر اومدم پیش تو، به عشق تو که بغلت کنم و تا این همه فشار و استرس از تنم بره، اما تو چه کار کردی؟ حتی نذاشتی توضیح بدم و به بدترین شکل منو از خودت روندی!

روی مبل می نشاندم، چند نفس عمیق می کشد و رو به پنجره می ایستد و می گوید:

– با تمام این وجود صبح برگشتم پیشت. گفتم حق داری، ازم بی خبر موندی. بهت قول داده بودم ببرمت بیرون و زیر قولم زدم، اون هم تو این شرایط سختی که داری و این حال خرابت، این روحیه حساست. ولی دیدم نیستی و ساکت رو جمع کردی رفتی. دنیا رو سرم خراب شد. رفتم خونه ی خودتون نبودی، رفتم خونه خودمون، نبودی موبایلت خاموش بود. اصلا وجود این خونه رو فراموش کرده بودم و عین دیوونه ها تو خیابون می چرخیدم. پدر مادرت و مامان که داشتن سکته می کردن. دیدم موبایلم داره زنگ می خوره، حتی به شماره اش هم نگاه نکردم، گفتم شاید تویی یا خبری از تو. اما صدای ماهان سومین پتکی بود که تو سرم خورد و تو باعثش بودی. گفت چی شده، گفت آوردت این جا و الان هم داره واست خرت و پرت می خره. آخ اگه بدونی با این کارت چه طوری غرور منو شکوندی؟ اگه بدونی؟!

به سمتم می چرخد و دوباره صدایش را بالا می برد و می گوید:

– منم با ماهان مشکل دارم، ندارم؟ روش حساسم، نیستم؟ اگه می خواستم مثل تو رفتار کنم باید الان خون هردوتون رو ریخته بودم، خصوصا تو رو که هنوز تو شوکم که با چه جراتی و به چه حقی سوار ماشینش شدی و تو این خونه راهش دادی. اما خودم رو کنترل کردم و چون در حق زنم جوانمردی کرده بود. دستش رو گرفتم و ازش تشکر کردم، سخت ترین کار دنیا!

ساعدش را به دیوار می زند و پیشانیش را به آن تکیه می دهد. صدایش ضعیف شده، خیلی ضعیف!

– تا کی می خوای منو اذیت کنی جلوه؟ تا کی باید از دست تو و کارات بکشم؟ منم آدمم به خدا! تا یه حدی ظرفیت دارم، تا یه جایی کش میام و انعطاف نشون می دم. چرا نمی فهمی؟ چرا؟

از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم. اشک مجال نفس کشیدن را هم از من گرفته، دستم را روی بازویش می گذارم. لب می زنم تا صدایی از گلویم خارج شود، اما نگاه سردش، نگاهی که تا امروز هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم، دهانم را می بندد. دستی به صورتش می کشد و می گوید:

– برو ساکت رو بردار تو ماشین منتظرتم!

و رفت. حتی نخواست برای حمل ساک کمکم کند، حتی نخواست خون خشکیده روی صورتم را پاک کند، حتی نخواست یک لحظه، فقط یک لحظه بیشتر مرا ببیند. حرص می خورم و از دست خود بی خودم، از دست شخصیت نابودم، از این همه کم تحملی و بی ظرفیتیم و از این سوالی که همچنان توی سرم جولان می دهد:

– آدمی که این قدر حالش بده و می خواد خودکشی کنه چه طور این همه عطر می زنه؟ طوری که ردش حتی روی لباس شوهر منم بمونه؟

ساکم را توی اتاقم می گذارم و بدون این که بازش کنم. دست و رویم را می شویم. کنار لبم پارگی کوچک دردناکی وجود دارد. با کمی کرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پودر زخم ها و کبودی ها را می پوشانم. دوباره پالتویم را تنم می کنم و از اتاق خارج می شوم. کیان را نمی بینم، کتش روی دسته مبل است، پس بیرون نرفته! به اتاق های دیگر سرک می کشم، روی تخت دراز کشیده، صدایش می زنم، چشمش را باز نمی کند و تنها می گوید:

– هووم؟

نه جانمی، نه نفسی، هیچی! آرام می گویم:

– من دارم می رم بیرون.

گوشه ی چشمش را باز می کند و با بی حوصلگی می گوید:

– دوباره کجا؟

صورت درهم و بداخلاقش را از نظر می گذرانم و کوتاه می گویم:

– می خوام یه کم قدم بزنم، زود برمی گردم.

منتظر جوابش نمی شوم و می روم. حوصله ی رانندگی ندارم. ماشینی دربست می کنم و آدرس مطب دکتر نبوی را می دهم. باید حرف بزنم، وگرنه می میرم!

مثل همیشه با آرامش به استقبالم می آید و با یک نگاه وخامت حالم را می فهمد. با دقت به تیرگی های نشسته روی پوستم نگاه می کند، اما چیزی نمی پرسد. می نشینم، مثل تمام وقت هایی که ناراحتم، که اضطراب دارم و با بند کیفم بازی می کنم. دکتر کنارم می نشیند و دست پیر اما گرمش را روی شانه ام می گذارد و زیر لب می گوید:

– کم آوردی، درسته؟

در حالی که چانه ام از بغض می لرزد به صورت جدی اما مهربانش خیره می شوم. بی اختیار سرم را توی سینه اش مخفی می کنم، چون تنها آغوشی است که به رویم باز مانده و اجازه می دهد گریه کنم. آن قدر که تر شدن لباسش حس می شود. چه قدر این سکوت و دست نواشگر دکتر در این شرایط می چسبد. نه تلاشی برای آرام کردنم می کند، نه حرفی برای دلداریم می زند. فقط دستش را روی سرم می کشد، بارها و بارها. با این کارش گرمایی که مدت هاست از آن محرومم از نوک انگشتانش به سرم و از آن جا به تک تک اندام های بدنم رسوخ می کند. زبانم باز می شود و همان طور که سر بر سینه اش دارم، تعریف می کنم. همه چیز را بی کم و کاست و بی خجالت. جزیی ترین ها را، شخصی ترین ها را می گویم و اشک می ریزم. می شنود و نوازش می کند، صدایش در عمق جانم می نشیند.

– باشه دخترم، همش رو شنیدم، حق با توئه!

متعجب در حالی که آب بینی ام را بالا می کشم نگاهش می کنم. به دکتری که برای اولین بار حق را به من داده است! لبخندی به چهره ی مبهوتم می زند و از جا بر می خیزد. پشت میزش می نشیند و در قالب پزشکیش فرو می رود:

– توی آمریکا یه قانون وجود داره، شاید بدونی اگه یه زنی جرمی رو توی دوران عادت ماهیانه یا چهار ماه ابتدای بارداریش مرتکب بشه، توی مجازاتش تخفیف داده می شه یا بسته به جرم و صلاحدید دادگاه ازش چشم پوشی می شه. از لحاظ علم روانشناسی بیشترین آمار خودکشی واسه زن ها توی همین دورانه، چون تغییرات هورمونی بسیار شدید و ناگهانیه و می تونه عواقب سنگین و خطرناکی داشته باشه، خصوصا واسه زنی که توی زندگی شخصی یا اجتماعیش درگیری داشته باشه یا سابقه افسردگی تو کارنامه اش موجود باشه. من با این بارداری مخالف بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون می دونستم آمادگیش رو نداری و الان نسبت به این قضیه مطمئنم. تو یه دوران سخت رو قبل از ازدواجت با کیان داشتی و یه دوران سخت تر رو بعد از ازدواجت. ماه هاست که داری با خودت و برای حفظ زندگیت می جنگی و تا یه حدی هم موفق بودی، اما همین تغییرات هورمونی که گفتم دوباره ضعیفت کرده و هیچ خرده ای هم بهت وارد نیست. چون بارداری یه زن معمولی رو هم ممکنه از پا در بیاره وای به حال تو. درسته که کارایی که کردی اشتباه محض بوده، اما خب از یه طرف هم تو مثل خیلی دیگه از زن ها رفتار کردی. حسادت، شک و بدبینی می تونه از یه زن آروم و منطقی یه قاتل روانی بسازه و به همین خاطر درکت می کنم، اما واسه از این به بعدت می گم. برخلاف تصورات عامیانه که می گن غیرت مردانه همون حسادت زنانه است و این حرف کاملا اشتباهه. بخش احساسات مردا فقط ده درصد حجم کل مغز رو اشغال می کنه، در حالی که این نسبت در زن ها حدودا سه برابره. پس اون چیزی که غیرت نامیده می شه احساس کمتری قاطیشه و معمولا از طریق نتیجه گیری های منطقی به جوش میاد و به صورت ذاتی توی وجود یه مرد برای پاسداری از حریم خانواده اش قرار داده شده. یه مرد معمولی هیچ وقت نسبت به یه هنرپیشه ی مرد که زنش عاشقشه یا مردایی که توی جامعه به صورت گذری از کنار زنش عبور می کنند حساسیت نداره، در حالی که زنا حتی توی خیابون وقتی یه زن زیبای دیگه رو می بینن زیر چشمی به شوهرشون نگاه می کنن که ببینن عکس العملش چی بوده یا اگه یه مرد به قیافه و اندام یه زنی که فرسنگ ها ازشون فاصله داره و فقط از صفحه ی تلویزیون قابل رویته، نظر مثبت بده به طور معمول خانومش سعی می کنه با یه ترفندی اون زن رو بکوبه و از چشم شوهرش بندازه، در حالی که خودش هم خوب می دونه اون زن هیچ خطری واسه زندگیش نمی تونه داشته باشه. اما احساساتش اجازه منطقی فکر کردن رو بهش نمی ده. درسته این حجم زیاد احساسات هم برای حفظ گرما و پیوستگی کانون خانواده واجبه، اما باعث می شه زن ها توی تصمیم گیری های مهم و حیاتی ضعیف تر عمل کنند، اما این وسط یه وجه تشابه وجود داره و همون طور که حسادت چشم یه زن رو کور می کنه، مرد اگه غیرتش طغیان کنه، اگه مرتب به مغزش سیگنال فرستاده بشه که یه شیر نر دیگه داره وارد بیشه ات می شه، چنگ و دندونش رو نشون می ده، بد هم نشون می ده! مردا رو این که زنشون به کی نگاه می کنه حساسیت زیادی نشون نمی دن، اما وای به حال روزی که بفهمن یکی داره بد به زنشون نگاه می کنه. اون موقع است که هر لحظه ممکنه یه فاجعه به بار بیاد. حالا تو خودت رو بذار جای کیان، تو به خاطر حسادت و به خاطر چیزی که حتی ازش مطمئن نبودی، کسی که این قدر دوستش داری رو رها کردی و رفتی. تو حتی کیان و سونیا رو با هم ندیدی و فقط با استشمام یه بو که حتی ممکنه ساخته ی ذهن درگیر شده ی خودت و ناشی از شامه ی حساس شده ات بوده باشه، نتیجه گیری کردی، اما کیان چی؟ اونی که می خواد سر به تن ماهان نباشه می بینه تو، زنش میون این همه آدم به اون پناه بردی و حتی تو خونه با هم تنها می بیندتون! تو این وضع چه توقعی از کیان داری؟ تو اجازه نداری مشکلات بین خودت و شوهرت رو حتی به مادرت هم بگی، چه برسه به ماهان، به شوهر سابقت! به خار توی چشم کیان! خبط بزرگی کردی دخترم، خیلی بزرگ و نمی خوام کار کیان رو توجیه کنم. تحت هیچ شرایطی حق نداره دست رو زنش بلند کنه، چه زنش باردار باشه چه نباشه، اما به عنوان یه مرد می تونم درک کنم وقتی که ماهان باهاش تماس گرفته و از جا و مکان تو بهش خبر داده چه حالی شده! تو نه تنها با غرور و غیرت کیان، بلکه با شخصیت اجتماعیش به عنوان یه فرد سرشناس تو جامعه بازی کردی و آبروش رو نه تنها جلوی شوهر سابقت و رقیبش، بلکه جلوی همکارش بردی. شاید من به عنوان یه روانشناس که از بیرون به این قضیه نگاه می کنم، شرایط تو رو بفهمم، اما به عنوان یه مرد شاید اگه زن من هم همچین کاری ازش سر می زد همین رفتار کیان، بلکه بدترش رو نشون می دادم. در کنار همه ی این ها حال امروز کیان، حال پدری بوده که دو تا بچه اش رو با هم گم کرده و این خیلی فراتر و بدتر از حال مردیه که از زنش بی خبر مونده و نباید فراموش کنی که مشکلات روحی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل ویروس تب خال هستن. تا وقتی همه چی خوب باشه، مخفی و آرومن، اما یه تنش، یه شرایط استرس زا، حتی یه خواب بد می تونه باعث فعال شدن و سرکشی مجددش بشه. پس بیشتر از این حرفا مراقب شوهرت باش و یه چیز رو هم به عنوان یه نصیحت پدرانه همیشه آویزه ی گوشت کن؛ هیچ وقت غرور و غیرت یه مرد رو دست مایه ی رسیدن به خواسته هات قرار نده. شاید یه سری چیزا رو به دست بیاری، اما چیزایی رو از دست می دی که ممکنه دیگه هیچ وقت قابل جبران نباشن.

دستمالی از کیفم بیرون می کشم و آهسته می گویم:

– یعنی همه تقصیرا گردن منه؟

لبخند پهنی روی لبش می نشیند و می گوید:

– نه دختر گلم گوش کیان رو هم به موقعش می پیچونم، خیالت راحت باشه. اما تو هم باید بیشتر از این حرفا به خودت مسلط شی و یاد بگیر که نه تنها در مورد شوهرت، بلکه در مورد همه ی آدم های اطرافت تا وقتی با سند و مدرک از خطاشون مطمئن نشدی به قضاوت نشینی. ما از همه ی جنبه های یه اتفاق خبر نداریم و نباید با قضاوت های بی پایه و عجولانه با حیثیت و آبرو و شخصیت کسی بازی کنیم.

سرم را به علامت تایید تکان می دهم. دکتر ادامه می دهد:

– این رو هم بدون که شیطنت های کوچیک توی ذات هر مردی هست. شیطنت هایی که خطری ندارن و به خاطر حفظ زندگیت می تونی ازشون چشم پوشی کنی. حساسیت زیاد شوهرت رو عاصی می کنه و از دستت در میاره. ببین کی بهت گفتم، فنر رو هر چی بیشتر فشار بدی، آزاد شدن و در رفتنش خیلی شدیدتره!

آه می کشم و می گویم:

– فکر کنم همین حالاش هم این فنر در رفته. بهم گفت از دستم خسته شده و تا حالا این جوری باهام رفتار نکرده بودی!

دکتر می خندد، بلند!

– راست می گه خب، پدر این پسر بیچاره رو در آوردی! می دونی چند ساله داره جمع و جورت می کنه؟ امروز هم که با این کارت کلا از هستی ساقطش کردی. ولی نگران نباش، یه مدت به پرو پاش نپیچ کیان کینه ای نیست، یه کم به حال خودش باشه آروم می شه!

صدای زنگ موبایلم هراسانم می کند. کیان است و با نگاه از دکتر کسب تکلیف می کنم. چشمانش را باز و بسته می کند، یعنی جواب بده!

تماس را برقرار می کنم، صدایش خسته است، خیلی!

– کجایی جلوه؟

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم:

– تو یه کافی شاپ نشستم. الان دیگه میام.

– ببین چه طوری داره برف میاد، آدرس بده که بیام دنبالت.

دستپاچه می گویم:

– نه، می گم واسم آژانس بگیرن و الان راه می افتم.

تنها می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، زود بیا هوا تاریکه دیگه!

از دکتر نبوی خداحافظی می کنم و به سوی خانه می روم. به جز هالوژن های رنگی همه ی چراغ ها خاموشند. روی کاناپه دراز کشیده و از نفس های عمیقش می فهمم که خوابیده. حتی توی خواب هم اخم هایش درهم است. آهسته به اتاق می روم و لباسم را عوض می کنم. دستی به سر رویم می کشم و با پتو به پذیرایی برمی گردم، پتو را که رویش می کشم بیدار می شود. به پهلو می چرخد، اما هیچی نمی گوید. به هزار بدبختی و ادا اطوار و دماغ گرفتن و حبس کردن نفس، غذایی آماده می کنم. می دانم با سر و صدایم خواب از چشمانش گرفته ام، چون مرتب از این دنده به آن دنده می شود. چراغ ها را روشن می کنم، روی سرش می ایستم و می گویم:

- پاشو شامت رو بخور، بعد بخواب.

می نشیند. موهای بهم ریخته و چهره ی شاکیش، پسر بچه ی دوازده ساله ی بداخلاق و لجباز را برایم تداعی می کند.لبخندم را کنترل می کنم. برایش شام می کشم، چه طور یک دفعه همه ی غذاها این طور بدبو شده اند؟ برای خودم شیر قهوه درست می کنم و مثل همان که ماهان داده بود، هم گرمم می کند و هم کمی جلوی ضعفم را می گیرد. زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید:

- قرصات!

قرص هایم را بالا می اندازم. غذا را می خورد، تشکر هم نمی کند و راه اتاق را در پیش می گیرد. صدایش می زنم، توقف می کند و زیرلب می گویم:

- اگه دوست داری برگرد سرجات!

دستی به موهایش می کشد و می گوید:

- نه، دوست ندارم. این دست و دلبازیا و صدقه هات رو نگه دار واسه خودت!

شمیرش را بسته، از رو هم بسته! بدجور هم بسته!

آخرین شیفت های شب را با خراب ترین حال ممکن می گذرانم. دو هفته است که با کیان قهرم، قهر که نه، او با من سرسنگین است. فقط مرتب چک می کند که دارو بخورم، غذایم سرجایش باشد، فشارم را مانیتور می کند و همچنان شیفت ها را پا به پای من در بیمارستان می ماند. اما از محبت ها و توجهات خاصش بی بهره ام کرده! نزدیکم نمی شود، به جز آره و نه جوابی به سوالاتم نمی دهد و از نوازش ها و بغل کردن هایش خبری نیست! مثل یه غریبه می آید و می رود و من هم نه تنها به خاطر توصیه های دکتر نبوی، بلکه به خاطر بی حوصلگی و کسلی خودم رهایش کرده ام. انگار خودم هم به این فاصله گرفتن محتاجم و می دانم باید عذرخواهی کنم بابت رفتار زشتم، بابت اشتباهاتم، اما سکوت کرده ام! چون هنوز از سیلی های محکمی که به صورتم زده و حتی یک بار هم بابتش ابراز پشیمانی نکرده، به خاطر حرف های سنگین و تلخش و بابت این همه دوری کردن و سردی کلامش دل چرکینم. توقع درک بیشتر دارم، مهربانی بیشتر، همراهی بیشتر و شاید هم توقعم بی جاست! چون به نظر می آید این بار عمق دلخوریش خیلی بیشتر از تصورات من است، انگار چیزی از درون شکنجه اش می دهد، زجرش می دهد و نگاهش به من تیره شده. پر از برودت، پر از دلخوری!

تمام این روزها به جز فرزندم مونسی نداشته ام، فرزندی که اکنون بیشتر از قبل حسش می کنم. موجود دوست داشتنی و شیرینی که مثل پدرش عنق و بداخلاق نیست و حتی برای یک ثانیه تنهایم نمی گذارد و برای هر حالت روحیم واکنش نشان می دهد. یعنی هستم، یعنی هوایت

رمان بازار
romanbazar.ir

را دارم، یعنی من با توام!

***

ساعت از دو صبح گذشته، دستی به رادیاتور توی استیشن می کشم و می گویم:

– چه قدر سرده، هیچ گرمایی نداره!

مهسا با چشمان مهربان و نگرانش نگاهم می کند و می گوید:

– هوا خوبه، تو خوب نیستی و رنگ و روت هم پریده! امشب که بابام بیاد واسه سرکشی بهش می گم تو رو دیگه از شیفت شب معاف کنه.

از فلاسک روی میز برایم چای می ریزد و با شکلات به دستم می دهد. همین که شکلات را در دهانم می گذارم دوباره تمام معده ام به هم می پیچد و به سمت دستشویی هجوم می برم. احساس می کنم الان است که حتی مخاط دستگاه گوارشم کنده شود و از دهانم بیرون بزند. صورتم را می شویم و با افسوس به روپوش و مقنعه کثیف شده ام نگاه می کنم. به هر بدبختی که هست خودم را به اتاق رزیدنت ها می رسانم و لباسم را عوض می کنم، لباس های کثیف را در دست می گیرم و به سمت دیرتی روم می روم. راهروی تاریک و خلوتی که به سردخانه منتهی می شود، دلم را آشوب می کند. سریع گوشه ی در را باز می کنم و لباسم را کناری می اندازم که ناگهان گوشم آلارم می دهد، چشمانم برق می زنند!

به استیشن برمی گردم و نفس نفس می زنم. مهسا دستان یخ کرده ام را در دست می گیرد و می گوید:

– کجا رفتی جلوه؟ خوبی؟

به عمق صورت دوست داشتنیش خیره می شوم و می گویم:

– خوبم! لباسام کثیف شد، مجبور شدم عوضشون کنم و کثیفا رو ببرم دیرتی روم. اون جا هم که دیدی چه قدر ترسناکه، ماشاالله پرنده هم پر نمی زد ترسیدم و با دو برگشتم، ولی گوشیم تو جیب روپوشم جا مونده، چه کار کنم حالا؟

قهقهه ای می زند و می گوید:

– بیا با هم بریم بیاریمش پسرشجاع! خانوم دکتری که از سردخونه بترسه نوبره والا!

لحظه ای تردید می کنم و با عطوفت نگاهی به چهره آشفته ام می کند و می گوید:

– می خوای تو نیا اصلا. بگو لباسات رو کجا انداختی من خودم می رم.

دستش را محکم در دست می گیرم، دست دیگرم را توی جیبم روی گوشیم می گذارم و همراهش می روم. تمام مسیر او حرف می زند و من می لرزم. کمی قبل از رسیدن به اتاق عقب می کشم، متعجب نگاهم می کند و می گوید:

– چته تو؟ سردخونه اون وره بابا، این جا دیرتی رومه و به جز لباس کثیف هم هیچی توش نیست. نه مرده، نه روح سرگردان!

لرزش فکم شدیدتر شده، تن صدایم ضعیف ضعیف است و سریع در آغوشش می کشم و می گویم:

– قربونت برم مهسا جون خودت برو. همین بغلا انداختمش، تازه یادم رفته اتیکتم رو هم جدا کنم.

سری تکان می دهد و داخل می شود، ضربان قلبم وحشتناک است. چشمان گشاد شده ام را به تاریکی بی نهایت اتاق می دزوم، اما همین که چراغ زده می شود، پلکم را می بندم. سکوت موحشی همه جا را در بر می گیرد و سپس صدای فریادهای بی وقفه و پر از درد مهسا آرامش را

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از جسدهای توی سردخانه هم می گیرد!

****

به دیواری تکیه داده ام و مبهوت به این همه جمعیتی که مقابل دیرتی روم ایستاده اند، نگاه می کنم. صدای پچ پچ هایشان گوشم را پر کرده. مهسا سر در آغوش پدرش دارد و ضجه می کند. رد ناخن هایش روی صورت آشفته ی کاوه و آرایش بهم ریخته و از هم پاشیده ی خانم نجفی توی ذوق می زند. بدتر از همه دکمه های روپوششان است که یک در میان و بالا و پایین بسته اند. دکتر آراسته بازوی دخترش را می گیرد و رو به جمعیت با مشت گره کرده و فریادی خفه می گوید:

- این جا ایستادین که چی بشه؟ فیلم سینمایی تموم شد، برگردین سرکارتون!

همه همچنان بر جایشان خشکیده اند و این بار دکتر واقعا داد می زند، بی توجه به محیط بیمارستان!

- مگه با شماها نیستم؟

با خلوت شدن راهرو تازه می توانم سنگینی و خیرگی دو نگاه را تشخیص بدهم!

کاوه و کیان!

نگاه پر نفرتم میان چشمان سبز نفرت انگیزش دو دو می زند. فشار انگشتان کیان بازویم را درد می آورد و تقریبا مرا به دنبال خودش می کشد و به اتاقش می برد، در را بهم می کوبد و قفلش می کند. برخلاف او من کاملا آرامم و روی صندلی می نشینم و با خونسردی نگاهش می کنم. پشت میزش می ایستد و به سمت من خم می شود، آن قدر انگشتانش را روی لبه شیشه ای فشار داده که سفید و بی خون شده اند. نگاه خشمگینش را تاب نمی آورم، سرم را به زیر می اندازم. صدایش می لرزد:

- چرا جلوه؟ چرا؟

حق به جانب نگاهش می کنم!

- چی چرا؟ خواهشا شروع نکن کیان!

میز را دور می زند و در فاصله ی چند سانتیم توقف می کند. نگاهم روی کفش های مشکی ورنی اش ثابت می ماند. انگشتش را به منظور توبیخ جلو می آورد و سریع از جا بلند می شوم. سینه به سینه، دستش را کنار می زنم. مهلت حرف زدن به او نمی دهم:

- در مقابل کاری که اون با زندگیم کرده این هیچ بود! اون ذاتش بی آبروئه و مطمئنم با این اتفاق ککش هم نمی گزه. ولی در عوض مهسا رو نجات دادم. هم خودش رو هم خانوادش رو، عین مار روی ثروت دکتر آراسته چمبره زده بود! چه طور می تونستم در حالی که می شناسمش، در حالی که می دونم چی تو سرشه بی خیال بشینم و بدبخت شدن این طفلی رو تماشا کنم؟ تو چه طور این قدر بی وجدان و بی خیال شدی؟ تو که می بینی این دختر چه قدر مظلوم و ساده است، تو که می بینی دکتر آراسته چه قدر شریف و با شخصیته، تو که بهتر از هرکسی از خباثت و پستی دوستت خبر داری، چه طور می تونی سکوت کنی؟ تازه از اون هم بدتر، من رو هم بابت کارم بازخواست می کنی؟ وجدانت کجا رفته کیان؟

هر دو دستش را میان موهایش فرو می برد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خراب کردی جلوه، خراب کردی! هر چی رشته بودم پنبه کردی، گند زدی، می فهمی؟

متعجب نگاهش می کنم و می گویم:

- نمی شناسمت کیان. باورم نمی شه همچین آدمی باشی! انتظار داشتم همون موقع که اون بلا رو سر من آورد نفسش رو قطع کنی، اما انگار...

فکر کردن در موردش وحشتناک است. حرف زدن در موردش وحشتناک تر و توده ای که توی گلویم گیر کرده فرو می دهم و می گویم:

- اما انگار تو با اون اتفاق هیچ مشکلی نداشتی!

چشمانش را روی هم فشار می دهد و با تمام توانش از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

- برو بیرون جلوه، برو بیرون!

پوزخندی به رویش می زنم و از اتاق بیرون می روم.

قدم به قدم پرسنل بیمارستان را می بینم که به صورت گروه های کوچک تجمع کرده اند و در میان تمام پچ پچ ها و در گوشی هایشان اسم کاوه به گوش می رسد. ماهان با یکی از پرستارهای مرد کنار استیشن ایستاده و در جواب لب زدن های تند او فقط سر تکان می دهد و پرونده ها را ورق می زند. سلام زیر لبی می دهم و خودم را روی صندلی می اندازم. ضعف و لرزش بدنم چند برابر شده، سرم را روی میز می گذارم و تمام اتفاقات را دوباره مرور می کنم. خوشحالم، نه فقط به خاطر انتقام گرفتن از کاوه، بیشتر به خاطر مهسا و شاید به بدترین شکل ممکن واقعیت را به او فهمانده باشم، اما مطمئنم با همین شرایط هم در حقش لطف کرده ام، زندگیش را، آینده اش را، خانواده اش را نجات داده ام و همین باعث آرامش عمیقم شده. صدای ماهان را نزدیک گوشم می شنوم، سرم را بلند می کنم و نگاهش را میان اجزای صورتم می چرخاند و می گوید:

- برو یه کم استراحت کن، لرزش بدنت محسوسه!

قدرشناسانه به چشمانش خیره می شوم و به سمت اتاق استراحت می روم. پاهای متورمم را دراز می کنم و دستم را روی شکمم می گذارم و بعد از چندین و چند شب خواب آرام را تجربه می کنم.

یک ساعت بعد از سر و صداهای بیرون بیدار می شوم. سریع خودم را جمع و جور می کنم و دستی به صورت رنگ پریده ام می کشم و از اتاق بیرون می روم. همه در تکاپو هستند، با دلهره به استیشن می روم و از پرستاری که تند تند تلفن می زنم می پرسم:

- چی شده؟

سرسری جوابم را می دهد.

- مریض بدحال داریم.

سریع شماره ی اتاق را می پرسم و به آنجا می روم. ماهان و کیان و چند تا از پزشک ها و انترن ها روی سرش ایستاده اند و من به عنوان رزیدنت کشیک آخرین نفر از راه می رسم. شرم زده جلو می روم، ماهان نگاهم می کند و هیچ نمی گوید.خودم عذرخواهی می کنم، سری تکان می دهد و می گوید:

- مشکلی نیست!

کیان مشغول بررسی نتایج سونوگرافی و رادیوگرافیست. رو به ماهان می کند و می گوید:

- به نظرم اند استیجه(Endstage). اتاق عمل بردنش بی فایدست، باز هم تشخیص با شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را دراز می کنم تا پرونده را از دستش بگیرم، نگاه دلخورش را به انگشتانم می دوزد و پرونده را می دهد و دوباره رو به ماهان می گوید:

– من تو اتاقم هستم دکتر لازم شد خبرم کنین!

ماهان با چهره درهم می گوید:

– مرسی دکتر زحمت کشیدین که اومدین. نظر من هم همونه، چاره ای نیست جز این که مخدر بگیره تا حداقل درد رو نفهمه!

کیان با سر تایید می کند و با هم دست می دهند و بعد از دادن اردر(order) لازم از اتاق بیرون می روند.

نگاهم به در خشک شده. کیان به خاطر همین ماهان دو هفته است که جواب سلامم را هم نمی دهد!

شیفت که تمام می شود همراه کیان به خانه بر می گردیم. در سکوت محض فرو رفته، اخم های گره خورده اش نشانی از ذهن درگیر و مشغولش است. دلم برای کیان خودم تنگ شده، خیلی! برای یک لحظه فرو رفتن در آغوشش و چشیدن دوباره طعم نوازش هایش، برای سر گذاشتن روی سینه ستبر و عضلانیش، برای نفس گفتن هایش، محبت های بی دریغش، خنده های بلند و شیطنت های شیرینش! اما حیف که با دست های خودم همه چیز را خراب کردم و غرورش را شکستم. دلش را هم! همیشه در مقابل اشتباهاتم کوتاه می آمد و زود می بخشید. طاقت ناراحتی ام را نداشت، هرچه قدر هم که خودش ناراحت بود!

حتی با بچه اش هم قهر کرده و دیگر شکمم را نمی بوسد. دخمر بابا، عشق بابا نمی گوید. بغل بغل عروسک و اسباب بازی نمی خرد و میان کابوس هایم از راه نمی رسد، چون اصلا کابوس دیدنم را نمی فهمد. احساس می کنم از دستش داده ام، انگار واقعا از دستم خسته شده و دیگر حوصله ام را ندارد. دیگر مرا نمی خواهد و دکتر نبوی گفته بود خوب می شود، گفته بود کینه ای نیست، گفته بود به حال خودش رهایش کن. اما او روز به روز از من دورتر می شود، کسی که برای یک قطره اشک من می مرد، صورتم را خونین و مالی کرد و تا مدت ها گونه ی کبود شده و لب چاک خورده ام را دید و به روی خودش نیاورد. دکتر گفته بود ممکن است از دستش بدهی، اما احساس می کنم همین الان هم از دستش داده ام!

همراه با ترمزش قطره ای اشک از چشمانم فرو می چکد که سریع با پشت دست محوش می کنم. از ماشین پیاده می شوم و منتظرش می مانم تا وارد آسانسور شود. گوشیش را در دست گرفته و با لمس دکمه های کیبوردش اس ام اس می نویسد. انگار نه انگار که من کنارش ایستاده ام و با حسرت نفس عمیقی می کشم که ناگهان درد در دلم می پیچد. دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا صدایم در نیاید. به طبقه ی یازده که می رسیم کمی آرام گرفته ام. در را باز می کند، کفش هایمان را در می آوریم و دمپایی می پوشیم. دوباره صدای اس ام اسش می آید و بعد از آن صدای خودش.

– من کار دارم، می رم بیرون. چیزی خواستی تماس بگیر!

لب به دندان می گزم، دستش که به دستگیره می رسد، بچه ام تاب نمی آورد. این همه تلخی پدرش را تاب نمی آورد! این بار با تمام وجود فریاد می کشم و روی زمین زانو می زنم. با هر دو دستم شکمم را می گیرم و توی خودم جمع می شوم. با دو گام بلند خودش را به من می رساند، هراسان بازوانم را می گیرد و مرتب تکرار می کند:

– چیه جلوه؟ چت شد؟

درد نفسم را بند آورده و امانم را بریده. دوباره موج کوبنده اش صدای فریادم را بلند می کند. به یقه ی لباسش چنگ می زنم و با گریه می

رمان بازار
romanbazar.ir

گویم:

– وای کیان، بچم!

دستش را زیر تنه ام می برد و از جا بلندم می کند. روی تخت می خواباندم و با دکترم تماس می گیرد. سوال های دکتر را به من انتقال می دهد و من بریده بریده جواب می دهم. گوشی را قطع می کند و کنارم می نشیند. لباس هایم را از تنم بیرون می کشد و در حالی که کمرم را ماساژ می دهد، زمزمه می کند:

– آروم، آروم، هیچی نیست. نفس بکش، فقط نفس بکش!

اما مگر عطر تنش می گذارد نفس بکشم. با هر بار تنفس و یادآوری دوریش گریه ام شدیدتر می شود و با چشم های خیس از اشکم نگاهش می کنم و دوباره لباسش را در مشت می فشارم. موهای چسبیده به پیشانیم را کنار می زند و در آغوشم می کشد و بلافاصله جنین سرکش و عصبیم آرام می گیرد. با هق هق سرم را توی گودی گردنش فرو می برم. بوسه نرمش را روی شقیقه ام حس می کنم؛ دستم را دور کمرش می اندازم و محکم می گیرمش. می ترسم دوباره برود! دردم را می فهمد و کامل کنارم دراز می کشد و دستش را زیر سرم سوق می دهد. هنوز می ترسم پاهایم را دراز کنم و همان طور مچاله در آغوشش فرو می روم. با فشار زانوهایم را راست می کند و آهسته می پرسد:

– بهتری؟

با بغض سرم را تکان می دهم. آرام از راه بینی ام نفس می کشم و عطرش را با حسرت می بلعم. دوباره اشکم سرازیر می شود. با مشت به سینه اش می کوبم و می گویم:

– چه طور می تونی این قدر بی رحم باشی؟ چه طور می تونی؟

محکم تر از قبل مرا به خودش می چسباند و زیر گوشم نجوا می کند:

– هیش، آروم باش!

همچنان هق هق می کنم. انگار فهمیده تمام درد من و بچه اش دوری از خودش بوده، چون بدون تکان خوردن نوازشمان می کند. هردویمان را و آن قدر می ماند تا حرکت دورانی و ملایم دستش روی کمرم و بوی مدهوش کننده عطرش هم من و هم بچه را خواب می کند!

از جا به جا شدنم سریع چشم باز می کند و می گوید:

– درد داری؟

هنوز تکان که می خورم کمرم تیر می کشد، اما می گویم:

– فقط یه ذره.

نیم خیز می شود و دستش را روی شکمم می کشد و می گوید:

– پاشو بریم دکتر، باید یه سونو بدی این جوری نمی شه!

بازویش را می کشم و می گویم:

– سونو نمی خوام، حالم خوبه.

کمی این دست و آن دست می کند و با تردید می پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خونریزی که نداری؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

کامل روی تخت می نشیند و می گوید:

- من باید برم بیرون، با دکتر آراسته کار دارم. تا تو یه کم دیگه بخوابی برگشتم.

دوباره بچه می شوم و بازویش را فشار می دهم و می گویم:

- نه، نرو! فردا برو، بگو جلوه مریضه و نمی تونم بیام.

دستش را تکیه گاه سرش می کند و با لبخند می گوید:

- جلوه که حالش بهتره. الان هم پتو رو می کشم روش و اتاق رو حسابی واسش گرم می کنم تا خوابش بره. وقتی بیدار شه منم اومدم.

غصه ام می گیرد. برای رفتن مصمم است؛ دستم را روی صورتش می کشم و روی چشمانش. با این کارم لبخندش غلیظ تر می شود، زمزمه می کنم:

- دیگه قهر نیستی؟

لبخندش محو می شود، اما چشمانش هنوز خندان است.

- قهر نبودم!

معترضانه می گویم:

- قهر نبودی؟ دو هفته است که انگار نه انگار جلوه ای هم وجود داره! می دونی چه قدر غصه خوردم؟

انگشت اشاره اش را روی لبم می کشد و می گوید:

- می تونستی به جای غصه خوردن یه عذرخواهی کنی!

لب برمی چینم و می گویم:

- عذرخواهی بابت کتک هایی که خوردم؟

انگشتش را به سمت گونه ام می برد و می گوید:

- نه، بابت اشتباهی که کردی!

نگاهم را از چشمانش می گیرم و می گویم:

- تو که خودت دست به کار شدی و همون جا تنبیهم کردی، دیگه این قهر دو هفته ای واسه چی بود؟

ضربه آرامی به بینیم می زند و می گوید:

- اون تنبیه جواب زبون درازیت بود. جواب یه طرفه به قاضی رفتن و حکم دادن و اجرا کردنش. جواب استرسی که بهم وارد کردی، جواب با ماهان بودنت در حالی که قبلا چندین و چند بار هشدارش رو شنیده بودی. فکر نکن از این که اون جوری زدمت خوشحالم، ولی دیگه جونم رو به لبم رسونده بودی و از تموم خط قرمزا گذشته بودی. هنوز وقتی یاد نگاه های پر تمسخر ماهان می افتم دلم می خواد سر خودم و تو رو با هم بکوبم به دیوار. تازه با پر رویی هر چه تموم تر می گی از خونم برو بیرون! گیرم من اشتباه کردم، کار خطایی ازم سر زده، باید یه شیپور بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

دستت و عالم و آدم رو خبردار کنی؟ من در برابر اشتباهات تو که ماشالا یکی دو تا هم نیستن این جوری برخورد می کنم؟

با بغض می گویم:

– خطا داریم تا خطا! خیانت خطا نیست، جنایته!

ابرویش را بالا می برد و می گوید:

– تو به من مهلت حرف زدن دادی؟ صبر کردی توضیح بدم؟ بابا یه گوسفند رو هم که می خوان قربونی کنن بهش فرصت می دن که حداقل یه کم آب بخوره! تو این حداقل رو هم به من ندادی. باور کن هنوز هم که هنوزه نفهمیدم تو چه طور به اون نتیجه رسیدی؟ صد بار پیراهن خودم رو بو کردم، هیچ بوی عطری ازش بلند نمی شد! موندم اون همه کولی بازی و داد و بیداد واسه چی بود!

بریده بریده می گویم:

– خب، من باردارم و حساس شدم، نباید اون جوری باهام رفتار می کردی!

آهی می کشد و از جا بلند می شود:

– باردار نبودنت رو هم دیدیم جلوه خانوم! این رفتارات تازگی نداره و مال امروز و دیروزم نیست. داری مادر می شی، اما حتی از اون بچه ی نصفه و نیمه ی سه ماهه ی تو شکمت هم بچه تری. تقصیر خودمه زیادی نازت رو کشیدم!

از برخاستنش هراسان می شوم و سریع چهار زانو روی تخت می نشینم.

– باشه، اصلا هر چی تو بگی. فقط آشتی کن، دیگه طاقت ندارم!

دکمه های پیراهنش را باز کرده و از تن خارجش می کند. پیراهن جدیدی می پوشد، کت و شلوارش را از توی کمد در می آورد و می گوید:

– هنوز عذرخواهی نکردی!

سرم را پایین می اندازم و با لبه ی بلوزم ور می روم و آهسته می گویم:

– ببخشید!

با بدجنسی می گوید:

– نشنیدم!

بغضم می ترکد، میان گریه می گویم:

– ببخشید، معذرت می خوام، غلط کردم، خوبه؟

دوباره ورجه ورجه کردن وروجک توی دلم را حس می کنم. دستم را روی شکمم می گذارم. تخت از سنگینی وزنش پایین می رود، دستش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. سرم را روی سینه اش می گذارد.

– باشه، باشه، دیگه گریه نکن!

آن قدر نگهم می دارد تا گریه ام آرام شود. با دستش صورتم را پاک می کند و می گوید:

– تو هم من رو بابت رفتار تندم ببخش. اصلا نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم!

چانه ام را توی دستش می گیرد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می بخشی؟

آب دهانم را قورت می دهم و چشمانم را به معنای آره باز و بسته می کنم. گوشه ی لبم همان جا که زخمش کرده بود را می بوسد و درازم می کند. پتو را رویم می کشد و می گوید:

- حالا دیگه بخواب، زیر چشمات سیاه شده. کارم رو انجام می دم و زود بر می گردم.

همین که می خواهد کمر راست کند، از گردنش آویزان می شوم و صورتش را بوسه باران می کنم. نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. اوج دلتنگیم را می فهمد و با مهربانی می گوید:

- می خوای بمونم تا خوابت ببره؟

سرم را تکان می دهم. پیراهنی را که پوشیده دوباره در می آورد و کنارم دراز می کشد. میان آغوش گرمش فرو می روم و زمزمه می کنم:

- دوستت دارم!

سرم را روی قلب پر طپشش فشار می دهد و می گوید:

- منم همین طور خانوم کوچولو!

از شدت گشنگی از خواب بیدار می شوم و بلافاصله جای خالی کیان به رویم دهن کجی می کند. دست و پایم را می کشم و با احتیاط بلند می شوم. هنوز عضلات زیر دلم منقبض است. دوش آب گرم حالم را بهتر می کند، تونیک بافت یشمی با شلوار جین مشکی می پوشم و موهایم را پس از سشوار کشیدن با کلیپس می بندم. می خواهم بعد از مدت ها بی رنگ و رو بودن و بی حالی امشب زیبا باشم. مثل همیشه ملیح و کمرنگ آرایش می کنم، کمی عطر می زنم و از اتاق بیرون می روم. دستی به خانه ی بهم ریخته و نامرتبم می کشم و علی رغم میل باطنی و فقط به خاطر علاقه ی کیان لازانیا درست می کنم و کنترل به دست مقابل تلویزیون منتظر می نشینم. انتظارم زیاد طول نمی کشد و کیان با چهره ی گرفته تر از همیشه وارد می شود. با لبخند به استقبالش می روم، صورتم را می بوسد و بدون هیچ حرفی روی مبل می نشیند و چشمانش را می بندد. کنارش می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم:

- چیزی شده عزیزم؟

لبخند بی رنگی می زند و می گوید:

- نه، فقط خیلی خستم!

بازویش را نوازش می کنم و می گویم:

- یه آبی به دست و روت بزن تا واست غذا بکشم.

سری تکان می دهد و می گوید:

- اتفاقا خیلی هم گشنمه.

به اتاق می رود و بعد از چند دقیقه با لباس ورزشی مشکی و موهای نمدار به آشپزخانه می آید. ظرف لازنیا را از فر در می آورم و روی کابینت می گذارم. کنارم می ایستد و دستش را دور کمرم می اندازد و می گوید:

- هیچی به اندازه این لازانیا نمی تونست سرحالم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پنجه می ایستم و گونه اش را می بوسم. نگاهی به سرتاپایم می کند، اخم هایش در هم می رود و می گوید:

– تا کی می خوای از این جین های تنگ و فاق کوتاه بپوشی؟ کمرش اذیتت نمی کنه؟

لبخندی می زنم و در حالی که تیکه های برش خورده ی لازانیا را توی بشقاب می گذارم، می گویم:

– نگران نباش. بچمون هنوز خیلی کوچولوئه. این فشارا رو حس نمی کنه.

سرش را توی گردنم فرو می برد و می گوید:

– تو که حس می کنی عزیزم. همین چند ساعت پیش داشتی از درد به خودت می پیچیدی. بهتره لباس های آزادتر بپوشی.

چه قدر دلم برای این لحن، این صدا، این محبت، این نگرانی، این نزدیکی تنگ شده است. چه طور توانسته بودم با قدرنشناسی همه ی این ها را از خودم دریغ کنم؟ زیر لب می گویم:

– علت اون درد چیز دیگه ای بود.

می چرخم و دستم را دور کمرش می اندازم. به چشمانش زل می زنم و می گویم:

– دل بچم واسه باباش تنگ شده بود و بهونه گیری می کرد، لگد می زد!

چشمانش شیطان می شوند، سرش را خم می کند و با لبخند معنی داری می گوید:

– خب اگه من دلم واسه مامان بچم تنگ شده باشه باید چه کار کنم؟ لگد بزنم؟

به شیطنتش می خندم و می گویم:

– نه، شما روش های دیگه رو امتحان کن!

سبزی نگاهش براق می شود، کمرم را محکم می گیرد و می گوید:

– مخلصتم هستم. بعد از لازانیا یا قبلش؟

منظورش را می فهمم، مشتی به سینه اش می زنم و خنده کنان می گویم:

– بی ادب، منظور من چیز دیگه ای بود!

بینی اش را به بینی ام می مالد و می گوید:

– مغز ما آقایون تک بعدی عمل می کنه. الان هم رادارای من اون چیزی رو که باب میلشون بود دریافت کردن. نگفتی، قبل از غذا یا بعدش؟

خودم را از آغوشش جدا می کنم و می گویم:

– ما که گشنمونه، تو رو نمی دونم!

لاله ی گوشم را می بوسد و می گوید:

– من بیشتر از دو ماهه که گشنمه!

حین غذا خوردن در حالی که سعی می کنم نگاهش نکنم می گویم:

– مهسا رو دیدی؟

بدون این که سرش را بلند کند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه!

دلم شورش را می زند و می دانم بحث مورد علاقه ی کیان نیست، اما ادامه می دهم:

– از دکتر آراسته هم حالش رو نپرسیدی؟

چنگالش را توی بشقاب می گذارد و کمی نوشابه توی لیوانش می ریزد.

– پرسیدن نداره، حال و روزش معلومه دیگه. از صبح دوبار رفته زیر سرم.

قلبم فشرده می شود، این حق مهسا نبود و آهسته می گویم:

– من نمی خواستم مهسا آسیب ببینه، به خدا هدفم نجات دادنش بود ولی می دونستم به هر شکلی هم که بخوام بهش بفهمونم قبول نمی کنه، چون بدجوری دل و دینش رو باخته بود!

بشقابش را کنار می زند و به صورتم خیره می شود:

– و تو هم بدترین راه رو انتخاب کردی. می دونی چه شوکی به دختر بیچاره وارد شده؟ بهت گفته بودم صبر کن، گفته بودم این راهش نیست، گفته بودم از کاوه فاصله بگیر و تو تمام باورای اون دختر رو نابود کردی. اگه دیگه نتونه یه زندگی عادی و شاد مثل گذشته اش داشته باشه، تو مقصری!

با ناراحتی می گویم:

– چرا من؟ پس کاوه این وسط چه کاره است؟ هر چی غلطه اون می کنه، گناهش گردن من می افته! همیشه تاوان کثافت کاری های اون رو من باید بدم؟

لبخندی می زند و می گوید:

– تو تاوان لجبازی هات رو می دی خانوم، تاوان حرف گوش ندادن هات رو، تاوان بی اعتمادیت به من و حرفام!

دلخور نگاهش می کنم و با خنده خم می شود و بینی ام را می گیرد و می گوید:

– بی خیال دیگه کاریه که شده. من فقط نگران عکس العمل های بعدی کاوه هستم. از این جونور هر چی بگی برمیاد،

نگران می شوم:

– چه کار می تونه بکنه؟

از جا بر می خیزد و به سمتم می آید. سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم:

– هیچی، تو نگران نباش. خودم حواسم هست.

ذهنم درگیر می شود، شدید! بیشتر از هرچیزی نگرانم بلایی سر بچه ام بیاورد و با وحشت دوباره سرم را بالا می گیرم و می گویم:

– نکنه با ماشین زیرم بگیره، نکنه بچم رو بکشه؟

قهقهه می زند و از روی صندلی بلندم می کند. دستش را زیر زانویم می گذارد و در آغوشم می کشد و می گوید:

– نه این جا تگزاسه، نه کاوه کابوی! اگه هم بخواد کاری کنه طرف حسابش منم!

استرسم بیشتر می شود. دستم را به یقه ی لباسش بند می کنم و با چشمان گشاد شده می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این که بدتره، اگه واسه تو اتفاقی بیفته چی؟

این بار از شدت خنده سرش به عقب می رود. گازی از گونه ام می گیرد و می گوید:

- این فکر و خیالای عجیب و غریبت هم از عوارض بارداریه؟

روی تخت درازم می کند، اما خودم نیم خیز می شوم. به تاج تخت تکیه می دهم و در حالی که کلیپسم را باز می کنم زیر لب می گویم:

- شاید هم اسید بپاشه تو صورتم!

این بار دست به سینه و اخم کرده مقابلم می ایستد. سرم را تکان می دهم تا موهایم روی شانه ام بریزد.

- چیه خب؟ خودت گفتی هر کاری ازش برمیاد!

با همان اخم می گوید:

- قبلا هم این حرف رو زده بودم، چرا اون موقع گوش ندادی و این طوری نترسیدی؟

جوابی ندارم، فقط مستاصل نگاهش می کنم. از عجز من دوباره خنده به لبش بر می گردد. کنارم دراز می کشد و مرا به سمت خودش می کشد، زیرگوشم زمزمه می کند:

- اگه فکر کردی با این حرفا و بهونه هات یادم میره که چه قدر دل بچم واسم تنگ شده کور خوندی! دیگه وقتشه بچمون بیشتر حضور باباش رو حس کنه!

با ناراحتی به کیان کلافه و عصبی نگاه می کنم. از بس نگران بچه و آسیب دیدنش بودم، نتوانستم خواسته هایش را برآورده کنم و آخرش هم با عصبانیت رهایم کرد و گفت:

- باشه بابا، نخواستیم!

و از اتاق بیرون رفت. بغض کرده لباس هایم را می پوشم و همان جا روی تخت می مانم. وقتی برمی گردد، بوی سیگار فضای اتاق را پر می کند. زیرچشمی نگاهش می کنم، دستی به موهایش می کشد. پتو را کنار می زند و می خوابد.ساعدش را روی چشمش می گذارد، من همچنان نگاهش می کنم و سنگینی نگاهم را حس می کند. دستش را بر می دارد و چشمان پرسشگرش را به من می دوزد، آهسته می گویم:

- ببخشید!

لبخندی می زند و می گوید:

- عیبی نداره، فعلا که ما علاف این فسقلی شدیم. ما رو هم که به عنوان یه نیمچه دکتر کار بلد به رسمیت نمی شناسی. نگرانی های خودت هم که در حد یه مادر بیسواده، بیچاره به من که وسط دوتا وروجک نیم وجبی گیر افتادم!

موهایش را می کشم و می گویم:

- خب مگه ندیدی دکتر چی گفت، گفت ماهیچه های رحمم ضعیفن و ممکنه آسیب ببینه!

پشتش را به من می کند و در حالی که خمیازه می کشد می گوید:

- واسه همینه که به مردا اجازه می دن چهل و چهارتا زن داشته باشن، واسه همین مواقعه دیگه. والا به خدا تا این سن خودم رو این قدر بدبخت و محرومیت زده و عقده ای ندیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم نیشگونی از بازویش می گیرم. آخش به هوا می رود و غرغر کنان می گوید:

– بعد تازه ادعاتون هم می شه که تمام سختی های دوران بارداری مال زن هاست. کی می دونه ما مردای بیچاره چی می کشیم!

می خندم و از پشت بغلش می کنم. دستم را دور گردنش می اندازم، صدایش رو به ضعیفی می رود:

– نکن بچه جان من الان عین یه گرگ گرسنم، بهتره بذاری بخوابم. البته اگه ماهیچه های رحمتون اجازه می دن!

پیشانیم را به عضلات بین دو کتفش می چسبانم و معترضانه می گویم:

– خیلی بدی کیان!

حکم اخراج کاوه پندار اجرا شد و به جرم مشکلات اخلاقی و اعتیاد! از این یک قلمش خبر نداشتم، از کیان که می پرسم با بی حوصلگی می گوید:

– جریانش مفصله، بعدا تعریف می کنم واست!

نمی دانم چرا کیان خوشحال نیست. این را هم می پرسم، اما تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند.

اواخر ماه سوم بارداری هستم، کیان دوباره بدخلق و کلافه شده و شب ها تا دیر وقت توی تخت می غلتد. سیگار کشیدنش روزانه شده، حرف زدنش کلمه ای و گاهی ساعت ها با گوشیش پچ پچ می کند. گاهی دیر به خانه برمی گردد و گاهی در حال بحث با ماهان می بینمش. گاهی در سکوت مطلق فرو می رود و به دکتر نبوی که می گویم او هم اظهار بی اطلاعی می کند. با خودش حرف می زنم، تکذیب می کند. دوباره منزوی شده ام و امشب هم آخرین شیفت شبم است و طولانی ترینش! باید تا ظهر فردا در بیمارستان باشم. مهسا با رنگ زرد و چشمان پف کرده کنارم نشسته. حرف نمی زند، اما معلوم است که چه فشاری را تحمل می کند. از شدت خستگی سرم گیج می رود. می فهمد و مرا برای خواب می فرستد و خودش در استیشن می ماند. به اتاق کیان می روم، در می زنم و وارد می شوم. یک سری کاغذ و پرونده جلوی دستش ریخته، چشمانش سرخ شده اند و با دیدن من لبخندی می زند و می گوید:

– خسته نباشی خانومی!

جواب لبخندش را می دهم:

– تو هم!

پوشه ی سفید رنگ روی میز را می بندد و برایم چای می ریزد. تشکر می کنم و می خورم. دوباره پوشه را باز می کند و همان طور که مشغول ورق زدن کاغذهایش است، می پرسد:

– فردا باید تا ظهر بمونی؟

فنجان چای را روی میزش می گذارم و می گویم:

– آره، ولی دیگه آخریشه!

کنارش می روم و دستم را روی شانه اش می گذارم و می گویم:

– تو نمی خوابی؟

بدون این که سر بلند کند می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، گفتن یه مریض اورژانس اومده و دارن اتاق عمل رو آماده می کنن. باید برم اون جا!

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

– پس من برم یه کم دراز بکشم، کف پام درد گرفته دیگه.

از جا بر می خیزد و پرونده و روپوشش را بر می دارد، گونه ام را می بوسد و می گوید:

– خب همین جا بخواب و در رو قفل کن. راحت دراز بکش!

و می رود. نگاهی به ساعتم می کنم، پنج صبح است. موبایلم را برای هفت کوک می کنم و می خوابم.

ساعت شش و نیم است و با بوی فرمالین و مواد ضدعفونی کننده که در بخش پیچیده بیدار می شوم. بوی تندش معده ام را تحریک می کند و سریع عطر سرد کیان را از کشویش بیرون می کشم و مقابل دماغم می گیرم. کمی که بهتر می شوم، در را باز می کنم که بروم، اما با کیان سینه به سینه می شوم. خستگی از صورتش می بارد. مرا به داخل هدایت می کند و می گوید:

– خوبی؟ رنگت دوباره بدجوری پریده!

خوب نیستم، اما نمی خواهم نگرانی را هم به خستگیش اضافه کنم. لبخند می زنم و می گویم:

– خوبم، بذار یه سر برم تو بخش ببینم چه خبره!

باشه ای می گوید و پشت میزش می نشیند.

ساعت هشت است، کیان لباس پوشیده و آماده به استیشن می آید. با تعجب نگاهش می کنم، آهسته می گوید:

– من حالم خوب نیست جلوه، دارم از سر درد می میرم. اشکال نداره امروز تنها برگردی خونه؟

تند سرم را تکان می دهم و می گویم:

– نه اصلا، تو برو!

و می رود، برای اولین بار!

ساعت نه و نیم است. ضعف و سرگیجه امانم را بریده. مهسا با نگرانی برایم آب قند درست می کند. در حال چک و چانه زدن با مهسا هستم که ماهان از راه می رسد. مرتب، خوش تیپ و مثل همیشه جدی. از مهسا می پرسد:

– چی شده خانوم آراسته؟

مهسا با دست نشانم می دهد و می گوید:

– حال جلوه خوب نیست. از دیروز ظهر تا الان خونه نرفته و همش هم سرپا بوده، فشارش افت کرده!

ماهان برگه ای می نویسد و به دستم می دهد:

– می تونین برین خونه.

با تردید نگاهش می کنم و می گویم:

– آخه...

دستش را به علامت سکوت بالا می آورد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی خواد نگران باشین، من خودم هستم و مشکلی پیش نمیاد.

و رو به مهسا می گوید:

– یه آژانس واسشون خبر کنین.

ساعت یازده است. مقابل آپارتمان ایستاده ام و می خواهم در را باز کنم. با شنیدن صدای کاوه، کلید در دستم خشک می شود.

– به به، زیبای خفته!

سعی می کنم ترس را در چشمانم نبیند و به سردی می گویم:

– چی می خوای این جا؟

تکیه اش را به دیوار می دهد و دستانش را به سینه می زند.

– از صبح منتظرتم، می خواستم دم بیمارستان باهات حرف بزنم، اما سریع سوار آژانس شدی و وقت نشد.

در را باز می کنم و می گویم:

– من حرفی با تو ندارم.

دستش را مقابلم می گیرد، صورتش ترسناک شده و در واقع اولین بار است که کاوه را این طور عصبانی می بینم!

– تا وقتی حرفام رو نشنوی نمی تونی بری، مجبورم نکن به زور متوسل شم.

کلافه نگاهی به طبقه ی یازده می کنم. مطمئنا کیان خواب است و صدایم را نمی شنود و در کمال بدبختی کوچه هم خلوت است. مانتویم را می کشد و کمی از خانه دورم می کند و با صدای خفه می گویم:

– چه غلطی می کنی؟ ولم کن!

با خشم می گوید:

– من کاری با تو ندارم و فقط می خوام از این خواب خرگوشی بیدارت کنم!

عصبانی تر از او دستم را آزاد می کنم و می گویم:

– زود گورت رو گم کن وگرنه همچین داد می زنم که همه ی همسایه ها بریزن این جا!

هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا می برد و می گوید:

– باشه، فقط پنج دقیقه به حرفام گوش بده، بعد می رم!

کلافه پوفی می کنم و می گویم:

– خیله خب زود بگو، من وقت ندارم!

یواش یواش پوزخند همیشگی و مزخرفش روی لبش می نشیند. دستش را به دیوار می زند و توی چشمانم خیره می شود.

– نزدیکه هفت ساله که کینه ام رو تو دلت می پرورونی و هر جا نشستی پشت سرم حرف زدی و هرکاری تونستی واسه بهم ریختن زندگیم کردی. هم تو، هم اون ماهان لعنتی، هم اون پدر و مادر ساده لوحت! اما نه تو، نه اون شوهر بخت برگشتت و نه خانوادت نفهمیدین که اون مهمونی، اون خوردن تو، اون کاری که من با تو کردم همش نقشه کیان بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار زیر خنده می زنم و پوزخندش عمیق تر می شود.

– آره بخند، حق داری باور نکنی. ولی آخه دختر خوب فکر می کنی قحطی دختر اومده بود که من تو اون مهمونی وسط اون همه آدم به تو، به دختر دایی بهترین دوستم، به یه زن شوهردار تجاوز کنم؟

مغزم تکان می خورد و خنده ام محو می شود و با داد می گویم:

– گمشو برو از این جا. این چرت و پرتا چیه داری به من می گی؟

سریع دستش را روی دهان من می گذارد و می گوید:

– هیس، چه خبرته؟ کیان و ماهان با هم دوست بودن این رو نمی دونی؟ از مریضی کیان چی؟ خبر نداری؟ کیان به ماهان گفته بود می خواد یه کم ازت فاصله بگیره تا شرایط روحیش بهتر شه، اما ماهان نارو زد بهش و درست موقعی که فهمید تو دیگه با کیان ارتباط نداری و ذهنت بهم ریخته است، باهات ازدواج کرد.

دهانم از تعجب باز می ماند و با فشار هلش می دهم و عقب عقب می روم. سرجایش می ماند و می گوید:

– این قدر احمق نباش، یه کم فکر کن. کیان با هیچ دختری تو مهمونیا حاضر نمی شد و اصلا این اخلاقش معروف بود! چه برسه به این که نه تنها یه دختر رو دعوت کنه، بلکه اون جوری جلوی چشم همه باهاش برقصه و عشق بورزه. اون از من خواست بهت بگم داره نامزد می کنه، اون خواست بهت نوشیدنی بدم و بکشونمت تو اون اتاق، اون هم درست چند دقیقه بعد از این که فهمید ماهان از بیمارستان خارج شده و نزدیک خونه است. تمام این بلاها رو کیان سر تو آورد، نه من!

بریده بریده می گویم:

– تو چرا این کار رو کردی؟ چرا؟

پاسخش دنیا را بر سرم می کوبد:

– کیان از من آتو داشت، خلاف کرده بودم و اگه لوم می داد از دانشگاه اخراج می شدم. بی آبرویی رو ترجیح می دادم به اخراج شدن و ابطال مدرکم!

سرم را به شدت تکان می دهم. محال است، محال است! وارد خانه می شوم و در را می بندم. به سمت آسانسور می روم، طبقه ها را می شمرم و صدای کیان را می شنوم.

– حق نداری به کاوه نزدیک بشی!

دوباره می شنوم!

– حق نداری به جلوه نزدیک بشی!

تهوعم شدت گرفته و دوباره در دلم داد می زنم، محال است، این کار از کیان محال است. کیان این قدر نامرد نیست و در آپارتمان را باز می کنم. چشمانم سیاهی می رود!

کیانم نیمه برهنه نشسته روی مبل و سونیا کنارش! نگاهم از تاپ کنار رفته ی سونیا به دستش که گره های بازوی کیان را نوازش می کند کشیده می شود. صدای کیان توی سرم پژواک می شود. جملات نامفهوم و گنگ... زانوانم این همه فشار را تاب نمی آورند و خم می شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به دیوار می گیرم، باز صدا در سرم داد می زند. این جا جای شکستن نیست، جلوی سونیا، جلوی کیان، جلوی این دو خائن و کمر راست می کنم. کیان را می بینم که متحیر وسط سالن ایستاده و نگاهم می کند. این زهرخند روی لبم از کجا آمده است؟ مطمئنا از زخم عفونی شده ی قلبم. نفس کشیدن برایم سخت شده. در این خانه، در این هوا، سخت شده! کیان جلوتر می آید و من عقب می روم. از نگاهم همه چیز را می خواند، توقف می کند و قبل از این که اشک هایم روی گونه ام سر بخورند از خانه بیرون می زنم. آسانسور هنوز در طبقه یازدهم است. دکمه ی همکف را می زنم و می نشینم. درد در وجودم پخش شده، حتی نمی توانم محل دقیقش را تشخیص دهم. فقط می دانم همه جایم درد می کند، همه ی تنم! آسانسور توقف می کند، بلند می شوم، پایم می لرزد، زمین می خورم! فغان بچه ام بلند می شود. سرایدار به کمکم می شتابد، دستش را پس می زنم. هر دو کف دستم را روی زمین می گذارم و بلند می شوم. کیفم را به دنبال خودم می کشم. سوز سرد که به صورتم می خورد، تازه ذهنم روشن می شود و بغضم می شکند. اشک هایم سیل وار صورتم را خیس می کنند، لب هایم می لرزند. برفی روی زمین نیست، خیابان لیز نیست، اما من مرتب سر می خورم و دلم دوباره تیر می کشد. دردش می پیچد حتی توی مغزم، درست توی بصل النخاع و مرکز تنفسم و نفسم را قطع می کند.دستم را روی شکمم می گذارم و به بچه ام می گویم:

– آروم، آروم، مامان این جاست، نترس!

اما نمی فهمد، باز هم درد! طعم خون را در دهانم حس می کنم، بس که لبم را گاز گرفته ام. دستم را برای ماشینی بلند می کنم. تاکسی نیست، شاسی اش بلند است. اما می ایستد، راننده اش مرد جوانی است. سریع پیاده می شود و در را برایم باز می کند، کمکم می کند سوار شوم و بریده بریده می گویم:

– یه بیمارستان، همین نزدیکی ها... دو تا چهار راه بالاتر!

دستپاچه می گوید:

– آره، بلدم الان می رسونمتون!

با چه سرعتی می رود، نمی دانم. اما چشم که باز می کنم مقابل بیمارستانم و باز هم کمک می کند، پیاده می شوم. لحظه ی آخر تشک قرمز شده ی ماشین را می بینم. قلبم وحشیانه به دیواره ی سینه ام مشت می کوبد. پسر مردد می گوید:

– می خواین همراتون بیام؟

می دانم حالم آن قدر خراب است که می ترسد برایش شر شوم. دستم را تکان می دهم، یعنی نه، یعنی برو. به تنه ی درخت چنگ می زنم، به دیوار هم، به هر چیز که سر راهم است. نگهبان سریع به سمتم می دود. او را هم کنار می زنم. حلزون گوشم هم از کار افتاده انگار، چون نمی توانم روی یک خط مستقیم راه بروم. شکمم را مشت می کنم و آهسته می گویم:

– دووم بیار عزیزم، دووم بیار!

توی محوطه قد بلند آشنایی را می بینم. کت و شلوار پوشیده، مرتب، شیک و جدی! به سمت ماشینش می رود و خارج شدن لخته خونی دیگری را حس می کنم. طاقت نمی آورم، روی زمین می نشینم و داد می زنم:

– خدا!

و باز داد می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچم خدا!

سرم را روی سنگ فرش بیمارستان می گذارم و زار می زنم!

- نکن خدا، این کار رو با من نکن! بچم رو نگیر خدا!

پنجه های قوی و محکمی دور بازوانم حلقه می شوند و سرم را از زمین جدا می کنند. نگاهم روی شلوار اتو کشیده اش می چرخد، به ساق پایش بند می شوم:

- نذار بچم بمیره ماهان، تو رو به اون خدایی که می پرستی نذار بچم بمیره!

توی هوا معلق می شوم. صدای فریادهای ماهان آخرین چیزیست که می شنوم.

مدت هاست که به هوش آمده ام، اما هیچ تمایلی برای گشودن چشمانم ندارم چون می دانم هیچ چیز ورای این پلک های بسته منتظرم نیست. جز درد، درد سیاه تمام ناشدنی. دستم را دیگر روی شکمم نمی کشم. نگفته می دانم که دیگر در آنجا هیچ موجود زنده ای نفس نمی کشد. دستی روی پیشانیم قرار می گیرد و با اکراه چشم باز می کنم. ماهان به محض دیدن نگاه خالیم دستش را عقب می کشد و خم می شود. نگرانی در تک تک اجزای صورتش هویداست. سریع نبضم را می گیرد و می گوید:

- خوبی؟

خوب! هه خوبم! رویم را برمی گردانم. دیدن این چشمان سیاه عذابم را بیشتر می کند و دوباره دستش را روی پیشانیم می گذارد و می گوید:

- حالا که به هوش اومدی، برم به خانوادت خبر بدم!

خانواده؟ هه، خانواده!

نزدیک در که می رسد صدایش می زنم. گلوی خراشیده ام، صدایم را غیرقابل تشخیص کرده.

- ماهان؟

قدم کند می کند و به سمتم بر می گردد. ملتمسانه نگاهش می کنم، سرش را پایین می اندازد و زمزمه می کند:

- متاسفم جلوه، نتونستیم نگهش داریم!

می دانم!

تارهای صوتیم خشک خشکند، نمی لرزند. نزدیکم می آید و می گوید:

- الان مسائل مهم تری وجود داره. باید به فکر خودت باشی، معده ات خونریزی کرده و فشارت هم نوسان داره. به هیچی فکر نکن، جز این که زودتر خوب شی، باشه؟

لبخند دلگرم کننده ای می زند. البته برای کسی که دلی برای گرم شدن داشته باشد. آه می کشم. دوباره قصد رفتن می کند، دوباره صدایش می زنم:

- ماهان؟

باز برمی گردد. می خواهم بنشینم، شانه ام را می گیرد و مانع می شود. به سیاهی نگاهش، به نگاه سیاهش زل می زنم و می گویم:

- نفرینم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جا می خورد. می فهمم، اما سریع خودش را جمع و جور می کند. روپوشش را می گیرم و در اوج بدبختی و استیصال.

– مگه ازت عذرخواهی نکردم؟ مگه هزار بار به پات نیفتادم؟ مگه التماست نکردم؟ چرا نبخشیدیم؟ چرا نفرینم کردی؟ چرا کارم رو به این جا کشوندی؟

به آرنجم تکیه می دهم. با دست دیگرم به قفسه ی سینه ام می زنم و می گویم:

– ببین، نگام کن! هیچی ازم نمونده، خورد شدنم رو ببین، نابود شدنم رو ببین، خوب ببین!

سرش را پایین انداخته، دوباره روپوشش را می گیرم و محکم تکان می دهم:

– نگاهم کن ماهان همه چیم رو از دست دادم و هیچی ندارم، هیچی! خدا به همین یه ذره بچه هم رحم نکرد، به خاطر تو، چون تو آه کشیدی، چون تو از من نگذشتی، حالا دیگه راضی شدی؟ تاوان از این بالاتر می خوای؟ از این بیشتر؟

سکوت کرده و گرمی اشک گونه ی داغم را با شدت بیشتری می سوزاند. با کف دست ضربه ای به شکمش می زنم و هق هق کنان می گویم:

– چرا نگاهم نمی کنی؟ مگه نمونده بودی که این روز رو ببینی؟ مگه منتظر تقاص دادن من نبودی؟ خب نگام کن، بذار حداقل این وسط یکی شاد باشه، بذار حداقل تو به خواسته دلت برسی!

دستم را می گیرد و دوباره به خوابیدن مجبورم می کند. دستش را روی بالشت بالای سرم می گذارد و می گوید:

– من هیچ وقت نفرینت نکردم جلوه، هیچ وقت! دیدن این حال و روز تو خوشحالم نمی کنه و فقط زجرم می ده. همه چیز می تونست یه طور دیگه باشه، ولی نیست؛ چون همه یه جورایی اشتباه کردیم و هر کدوممون به سهم خودمون تاوانش رو پس دادیم. من خودم رو واسه این همه عذاب کشیدنت مسئول می دونم و دیدن درد کشیدن هیچ انسانی نمی تونه شادم کنه. هنوز این قدر حیوون نشدم!

برمی گردد و به سمت در می رود، اما میان راه توقف می کند و بدون این که بچرخد می گوید:

– نمی دونم چی تو رو به این روز انداخته و نمی خوامم بدونم، اما اگه دوست داشتی می تونی رو کمک من حساب کنی. من به جز همسر سابقت، استادت، پزشکت و دوستتم؛ پس انگیزه ی کافی واسه بودن در کنارت دارم!

روی تخت پهن می شوم و چشمان متورم و دردناکم را می بندم. اشک ریختن جواب نمی دهد. به داد زدن احتیاج دارم! به خراب کردن هر چیزی که دارد این گونه قطره قطره ی جانم را می گیرد. به پاک کردن موری این مغز لعنتی، به دفن کردن این روح زخم خورده، به فرار کردن، به رفتن، به تا ابد رفتن!

در باز می شود. سرم را می چرخانم و اندام چهارشانه ی آشنا را می بینم. چشمان سبز نمدار، موهای تیره ی به هم ریخته، بوی سرد عطر و با تمام قدرت لبم را به دندان می گزم!

نزدیک می آید، قدم هایش لرزان است. قدم های همیشه پر صلابتش لرزان است. چشمم را می بندم، نمی خواهم صورتش را ببینم و نفسم را حبس می کنم. نمی خواهم بویش را حس کنم. می گوید جلوه! گوشم را می گیرم، نمی خواهم صدایش را بشنوم. دلم تیر می کشد، بچه ام نیست، اما روحش هنوز دست و پا می زند. تماس دستانش را با گونه ام می فهمم. دستان همیشه گرمش، یخ بسته اند. دوباره می گوید جلوه! چشم باز می کنم و هیچ زجری در دنیا بالاتر از نگاه کردن به این دشت متلاطم و زرد شده و آفت زده نیست. نگاهم را در تمام صورتش می گردانم، آخ، آخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو قلبم جا شدی اما...

تو قلبت جام و دزدین...

چشمانش را می بندد...

چراغ بختم و بردن...

ازم چشمات و دزدین...

زمزمه می کنم:

- بچمون مرد!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو می ریزد.

دستش را می گیرم و دوباره زمزمه می کنم:

- بچمون رو تو کشتی!

دستش را از دستم می کشد و با سرعت از اتاق بیرون می رود. نگاهم به راهش می ماند.

از اون دستای نامحرم...

که دستات و ازم دزدیده دلگیرم...

از این دنیا که توش از عاشقی خیری ندیدم...

آخرش می رم...

آخرش می رم!

روی تخت می نشینم و آنژیوکت را از دستم در میاورم. بی توجه به خونی که راه گرفته بر می خیزم و به سمت کمد می روم و لباس هایم را می پوشم. هم درد دارم هم خونریزی، اما این ها در برابر مصیبتی که بر سرم آمده هیچ است. دوباره این در آبی لعنتی باز می شود و ماهان داخل می آید. بلافاصله اخم می کند و تند می گوید:

- کی گفته از جات بلند شی؟

کیفم را برمی دارم و گوشیم را که برای بار هزارم زنگ می زند چک می کنم. هه، دکتر نبوی، دکتر قلابی، همان که گفته بود بی مدرک متهم نکن، همان که همیشه مرا مقصر می دید، موبایلم را خاموش می کنم. من دیگر به خدا هم اعتقاد ندارم، چه رسیده به روانپزشک! خدایی که این قدر دم از مهربان بودنش می زنند، دم از رحمان بودنش، غفور بودنش، رئوف بودنش این شد؟! این قدر ظالم از آب در آمد، این قدر بی رحم که با کشتن یک بچه مرا تنبیه کرد. وای به حال یک دکتر، وای به حال یک آدم!

ماهان کنارم می ایستد و با عصبانیت می گوید:

- من اجازه ی ترخیص نمی دم جلوه. وضعت خرابه، می فهمی؟ خونریزی داری و از صد نقطه ی از بدنت داره خون می ره، باید تحت نظر باشی!

فقط نگاهش می کنم و با کلافگی می گوید:

- حداقل صبر کن پدر و مادرت بیان. تو راهن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام را روی سرم می کشم و راه می افتم. بازویم را می گیرد و می گوید:

– حداقل بگو کجا می خوای بری؟ جلوه می افتی به خدا! کی می خواد از تو خیابون جمعت کنه؟

واقعا کجا می خواهم بروم؟ کجا را دارم برای رفتن؟ زیر لب می گویم:

– می رم پیش عمه ام. اون تنها کسیه که دوستم داره.

چشمانش سیاه تر می شوند از غم و آهسته می گوید:

– پس صبر کن برسونمت!

از اتاق بیرون می روم. از خروج ماده لزج و گرم چندشم می شود. کیان توی راهرو نشسته و سرش را بین دستانش گرفته. ماهان صدایم می زند:

– جلوه؟

او سر بلند می کند و نگاهش بین من و ماهان سرگردان می شود. برمی خیزد و نزدیک می آید. دلم برای قد و بالایش...نه، دیگر ضعف نمی رود! صدای او هم گرفته است، انگار گلوی او هم خراشیده شده.

– کجا داری می ری با این حالت؟

به کمک دیوار پیش می روم.

– جلوه این کار رو نکن، بذار حرف بزنیم.

نگاهش می کنم و برای اولین بار در تمام عمرم سرد نگاهش می کنم، برای اولین بار در عمرم بی احساس نگاهش می کنم و به جان کندن لب می زنم:

– چه حرفی؟ می خوای بگی بی گناهی؟ می خوای بگی با سونیا نبودی؟ می خوای بگی حرفای کاوه دروغه؟

مات نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشم و می گویم:

– باشه، قبول! جلوه مثل همیشه خره و حرفات رو باور می کنه و تو هیچ کار خطایی نکردی، خوبه؟ بیشتر از این می خوای؟

دستانش بی رمق کنارش می افتند. سرم را نزدیک صورتش می گیرم و با بغض می گویم:

– ولی، یه کم، یه لحظه، فقط یه بار وجدانت رو قاضی کن. گناه مرگ بچه ی من گردن کیه؟

عقب می کشم و دیگر حتی نزدیک بودنش را هم نمی خواهم. ماهان فاصله اش را با ما کم می کند و دستی که روی بازوی کیان می گذارد را می بینم و صدای آهسته اش را می شنوم.

– نگران نباش، من حواسم هست!

اما آن قدر خوب کیان را می شناسم که بدانم همین حواس جمع ماهان چه قدر نگران ترش خواهد کرد.

امروز روز هفتم است و هفت روز از بستری شدن و در تب سوختنم. هفت روز پس دادن هر نوع مایع و جامدی که وارد معده ام می شود، هفت روز بیهوشی و کابوس دیدن، هفت روز درد کشیدن و ناله کردن، هفت روز خونریزی، هفت روز...

ماهان و پدرم از اتاق عمه یک بیمارستان کوچک ساختند. حاضر نشدم در بیمارستان بمانم، حاضر نشدم به اتاق کیان بروم و پیش عمه ماندم. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

بار که چشم باز کردم ماهان، پدر و مادرم را بالای سرم دیدم. عمه که پای ثابت همیشگی بود. گریه هایم را در آغوش او کردم، درد و دلم را برای او بردم و گاهی میان خواب و بیداری بوی عطر سرد را می شنیدم. حتی یک بار حس کردم که در آغوشش فرو رفته ام، اما هیچ وقت در بیداریم حضور نداشت، هیچ وقت ندیدمش!

امروز روز هفتم است و روی تخت نشسته ام. ضعیفم، تنم می لرزد. هفت روز است که جز سرم چیزی وارد خونم نشده و به رگ های کبود شده و بیرون زده دستم نگاه می کنم. چه بلایی بر سرم آمده؟ چه بلایی بر سرم آورده اند؟ دوش می گیرم و بعد از هفت روز توانایی ایستادن ندارم. روی صندلی می نشینم و سر و بدنم را می شویم. عمه نگران و مضطرب پشت در حمام ایستاده است. بیرون که می روم، بلافاصله پتویی روی دوشم می اندازد و به اتاق هدایتم می کند. با ماهان تماس گرفته انگار، چون از راه می رسد و بلافاصله شروع به معاینه می کند. معده ام را فشار می دهد، ناله ی خفیفی می کنم. عمه برایم سوپ می آورد. بویش را دوست دارم، ولی از خوردنش می ترسم. ماهان کنارم می نشیند روی تخت و ظرف غذا را از عمه می گیرد و قاشق را به طرف دهانم می آورد. ظرف را از دستش می گیرم و می گویم:

– خودم می تونم.

سرش را تکان می دهد و همچنان کنارم می ماند. جواب سوالم را می دانم اما زیر لب می پرسم:

– مامانم کجاست؟

عمه سرم را می بوسد و می گوید:

– کار اورژانس داشت، مجبور شد بره!

هه، هی!

محتاطانه قاشق به دهان می برم و ذره ذره سوپ را در گلویم می ریزم. ماهان به دقت زیر نظرم گرفته و لبخندی به رویش می زنم و می گویم:

– خوبم!

او هم لبخند می زند و می گوید:

– خوبه!

چند قاشق دیگر هم می خورم و ظرف را از دستم می گیرد.

– همین قدر کافیه، نباید زیاد به معده ت فشار بیاد.

عمه سینی غذا را بیرون می برد و به ماهان نگاه می کنم. صورتش تکیده شده و خواب و خوراک را از او هم گرفته ام. دستم را روی دستش می گذارم و آهسته می گویم:

– دوستیم؟

موشکافانه نگاهم می کند و به آهستگی من می گوید:

– دوستیم!

انگشتانش را فشار می دهم و می گویم:

– کمکم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به علامت تایید تکان می دهد. خم می شوم و مستقیم توی چشمانش زل می زنم:

- کمکم کن برم!

نگاهش سخت می شود و غیر قابل نفوذ. از روی تخت بلند می شود و کنار پنجره می ایستد:

- کجا؟

توی تخت جا به جا می شوم:

- فرانسه، می خوام برگردم به همون برزخی که بودم. به این جهنم ترجیحش می دم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند و می گوید:

- باز می خوای فرار کنی؟

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- نه، فرار نه ولی این جا بودن من هیچ ارزشی نداره. وجود من فقط باعث عذاب دیگرانه. می رم تا این عذاب تموم شه، بعدش هم من دیگه کاری این جا ندارم، تعلقاتم تو فرانسه خیلی بیشتره!

به سمتم می چرخد و می گوید:

- باشه، پس با هم می ریم!

ماتم می برد و به سمتم می چرخد و می گوید:

- من مدت هاست که دنبال کارام هستم واسه رفتن. چون مادر و خواهرم به وجودم احتیاج دارن و باید برم پیششون. تا یکی دو ماه دیگه همه چی ردیف می شه و می رم. تو رو هم با خودم می برم، نظرت چیه؟

من و من می کنم. منتظر نظرم نمی شود و ادامه می دهد:

- فقط واسه رفتن به رضایت شوهرت احتیاج داری، یا این که باید طلاق بگیری!

طلاق! بی اختیار دستم را روی حلقه ام می گذارم. حلقه ای که در این مدت یک بار هم از انگشتم جدا نشده. دوباره روی تخت می نشیند و موهای خیسم را از صورتم کنار می زند و سرم را بالا می گیرد:

- می خوای طلاق بگیری؟

صورتم را از دستش بیرون می کشم. سرم را پایین می اندازم، حلقه ام را از دستم بیرون می آورم و مقابل چشمانم می گیرمش. توی فضای خالی اش، یک جفت چشم سبز می بینم. درد است که در دلم می پیچد. حلقه را مشت می کنم و می گویم:

- آره، در اولین فرصت ممکن!

دستی به صورتش می کشد و می گوید:

- باشه، اگه بخوای طلاق بگیری کمکت می کنم. اصلا واست وکیل می گیرم و کارت رو هم ردیف می کنم که به هر جای دنیا که می خوای بری، ولی قبلش باید از کاری که می خوای بکنی مطمئن شی. راه واسه پشیمونی نیست. یه بار تو زندگیت صبر کن و با مشکلاتت رو در رو شو. این بار فرار کردن راه چاره نیست، تمام جوانب رو بسنج بعد هر تصمیمی می خوای بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می خیزد، صندلی ای پیش می کشد و روبرویم می نشیند و به مشت گره کرده ام خیره می شود:

– نگاه کن، تو هنوز اون تیکه فلز رو محکم تر از جونت نگه داشتی و وقتی از یه حلقه نمی تونی بگذری چه طور می خوای از صاحبش دور شی؟

انگشتانم بی اراده شل می شوند، زمزمه می کنم:

– حسرت مادر شدن به دلم موند!

دستانش را از ساعد روی رانش می گذارد و به سمتم خم می شود:

– دکتر نبوی چند بار تا این جا اومده ولی تو همش خواب بودی. بذار بیاد باهات حرف بزنه، اون از همه بهتر می تونه کمکت کنه!

سرم را به شدت تکان می دهم:

– نه، نمی خوام ببینمش. بزرگ ترین دروغ گوی زندگیم اونه و تا الان هم هر چی کلاه سرم رفته، مسببش اون بوده!

راست می نشیند، دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:

– کلاه سرت نذاشته دختر خوب، نذاشته!

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

– می دونی که، سالی که تو وارد دانشگاه شدی من تازه برگشته بودم ایران و با کیان تو محوطه ی ورزشی کوی آشنا شدم. اون هم شبا مثل من واسه ورزش و دویدن به اون جا می اومد. توی دانشگاه هم همدیگه رو می دیدیم و همین باعث شد به هم نزدیک شیم، دوست شیم، شاید اوایلش خیلی صمیمی نبودیم و فرصت زیادی برای با هم بودن نداشتیم، اما یواش یواش این دوستی عمق گرفت و کیان یکی از با معرفت ترین دوستایی بود که من داشتم. تنهایی بهم فشار آورده بود و کیان پرش کرد. خودش و دوستاش تا اون جایی که تونستن نذاشتن این جا احساس غریبی کنم و همیشه به روحیه شاد و لبای خندونش غبطه می خوردم. با وجود این که یه غم بزرگ تو چشماش پنهان بود، با وجود این که می دیدم، گاهی شبا چندین ساعت روی همین نیمکت جلوی خونش می نشست و تو دنیای خودش غرق می شد، اما شخصیت و منشش فوق العاده بود. یکی دو بار تو رو همراهش دیدم و همیشه عین یه بچه ازش آویزون بودی و توی محیط معذبش می کردی. از دوست دخترای رنگارنگش خبر داشتم، اما جنس نگاه کیان به تو فرق می کرد. مراقبت بود، نگرانت بود، روت حساسیت داشت و تنها کسی که می تونست کیان رو به قهقهه زدن وادار کنه، تو بودی؛ چون نهایت خنده ی کیان همیشه یه لبخند کوچیک بود. واسم سوال شده بود این دختر چی داره که این قدر واسه کیان متفاوته؟ یه بار به خودم جرات دادم و ازش پرسیدم، می دونی جوابش چی بود؟ این دختر نفسمه! می دیدم وقتی مریضی اون حالش بدتره، وقتی نیستی عین یه مرغ سرکنده است. وقتی هستی تمام نگاه و حواسش پیش توئه و نمی تونستم نوع عشقش رو درک کنم. کیان با هرکسی بیشتر از یکی دو ماه نمی موند و دخترا رو واسه پر کردن رختخوابش می خواست. رنگ و وارنگ، متنوع، از همه نوع، از همه شکل و بهش نمی اومد عاشق باشه، اون هم این طوری مجنون وار! باز هم ازش پرسیدم و قصه ی زندگیش رو گفت. از دوازده سالگیش به بعد و فقط تو بودی! بهتر از خودش می شناختت و بیشتر از خودش دوست داشت، اون قدر واسش عزیز و خواستنی بودی که حاضر نبود یه انگشت کثیف و آلوده به هوس بهت بزنه. به عشقش هم غبطه خوردم، به این که با وجود نداشتن خانواده کسی رو داره که این جوری بهش عشق بده و ازش عشق بگیره. ازش پرسیدم تو که این قدر دوسش داری چرا باهاش ازدواج نمی کنی، تلخ خندید و گفت من مثل پدرشم و پدرتر از پدر خودش! چه طور می تونم باهاش ازدواج کنم؟ زمان که گذشت، بیشتر که بهم نزدیک شدیم دردش رو فهمیدم، فهمیدم تحت نظر دکتر نبویه و فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چه حال و روز خرابی داره، فهمیدم هر لحظه اش با چه زجری می گذره و من می دونستم کیان داره با چه دردی دست و پنجه نرم می کنه. من از همه چیز با خبر بودم!

مکث می کند، آب می خورد و قرمزی صورتش خبر از فشار روحیش می دهد.

– تا این که کیان تصمیم گرفت بره، بره بلکه بتونه با خودش کنار بیاد. روزی که تو با چشم گریون از خونش زدی بیرون، من شاهد همه چی بودم. کیان از تو هم داغون تر بود. روی همون نیمکت نشست، انگار جون از تنش رفته بود. کنارش نشستم و دست رفاقت رو شونه اش گذاشتم. دست رفاقتم رو رفاقت وار گرفت و تو رو به من سپرد. از من خواست مواظبت باشم و نذارم تنهایی رو حس کنی. گفت جلوه عاشق قدم زدن دو نفره تو این محوطه ست و هر وقت تونستی همراهیش کن. یه جوری نبودم رو پر کن تا خوب شم و برگردم. یا به عنوان پدر، یا به عنوان شوهر. و همون روز رفت!

سرخی صورتش تشدید شده، صدایش هم کمی می لرزد و با دهان باز مانده خیره اش شده ام.

– اوایلش همون طوری بودم که کیان خواست و فقط یه حامی، یه مراقب و حتی گاهی فقط از پشت پنجره نگاهت می کردم که رو نیمکت می نشستی و به پنجره ی اتاقش زل می زدی. بار اولی که بهت گفتم حس کیان به تو برادرانه است، فقط هدفم منحرف کردن ذهنت بود، آروم کردنت و می خواستم کمکت کنم که رفتنش رو این قدر بزرگ و وحشتناک نبینی، اما نفهمیدم کی لغزیدم، نفهمیدم کی دلم لرزید. ولی وقتی به خودم اومدم دیدم عاشق سادگی و بچگیت شدم، عاشق پاکی و مظلومیتت، عاشق اون چشمای درشت و همیشه خیست. نسبت به تموم دخترای دور و برم تو خیلی ساکت و آروم بودی و شیطنت هاشون رو نداشتی، چون همه چیت فقط واسه کیان بود. اما دیدم دلم گیر همین سکوتت شده، همین کم حرفی و لبخندهای ضعیف و گاهی شرمگینت. وقتی دستت رو می گرفتم و سرخ می شدی، تمام لذت دنیا به دلم سرازیر می شد و وقتی کنارم قدم می زدی و هیکل ظریف و دخترونت رو می دیدم، قلبم طپش می گرفت. وقتی سفید بودن روحت، صداقتت، وفاداریت و نجابتت رو می دیدم، هوایی می شدم. وقتی میون اون همه دختر بزک کرده، صورت بی آرایش تو رو قشنگ تر از هر تابلوی نقاشی می دیدم، هوش از سرم می پرید و آروم ترین لحظاتم کنار تو می گذشت. نمی دونم با چه قدرتی اون آرامش رو حتی از پشت شیشه های پنجره هم بهم انتقال می دادی. خبیث شدم، پست شدم، توجیه کردم و با خودم گفتم حیفه جلوه به این پاکی گیر کیان همه چی بلد بیفته. از کیان یه گرگ ساختم تا بتونم وجدانم رو خفه کنم. من بچگیت رو، پاکیت رو واسه خودم می خواستم و با دلایل احمقانه خودم رو قانع کردم که دارم نجاتت می دم. من از اعتماد کیان سو استفاده کردم، از شرایط بد روحی تو هم همین طور و چشمم رو روی رفاقتمون بستم و تو رو مال خودم کردم. فکر کردم بچه ای، محبت که ببینی کیان رو فراموش می کنی، فکر کردم اون قدر جذابیت دارم که با گذشت زمان تو دلت جا شم و ذهنت رو خالی از هر مرد دیگه ای بکنم، اما اشتباه کردم. عشق کیان قاطی خونت بود، گلبول به گلبولت، سلول به سلولت درگیرش بود. نتونستم جاش رو بگیرم، حتی نتونستم یه جا واسه خودم درست کنم. هر چی من بیشتر عاشقت می شدم، تو بیشتر تو خودت فرو می رفتی و تنها حست به من وابستگی بود، اون هم به لطف نبود کیان؛ چون تا اون رو می دیدی همون رشته ی نازک و سست هم قطع می شد. سعی کردم نگهت دارم به هر ترفندی، ولی تا می اومدم یه کم امیدوار شم با کارات دنیام رو خراب می کردی.. ..واسه تولدم عطر محبوب و معروف کیان رو می خریدی و انتظار داشتی خوشحال بشم. دلت هوای کیان رو می کرد و خودت رو توی بغل من می انداختی، گریه می کردی و انتظار داشتی فقط نظاره گر باشم و هیچی نگم! انتقام کاری که من با کیان کردم رو تو ازم گرفتی، به بدترین شکل!

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشد، چند بار پشت سر هم.

– کیان، کیان، کیان کابوس شب و روزم بود و می دونستم مقصرم، اما داشتم دیوونه می شدم و هر روشی رو روت امتحان کردم اما جواب نداد. این وسط فقط دلم به مردانگی کیان خوش بود. به این که اون مثل من نامرد نبود، به این که حتی تا همین امروز هم پته ی منو رو آب نریخت و پیش چشم تو خرابم نکرد. وقتی فهمید قراره عقد کنیم، صد بار باهام تماس گرفت، جوابش رو ندادم. اومد دم خونه، در رو باز نکردم و قایم شدم. درست کاری که همه ی نارفیق ها می کنن، همه نامردا و فقط یه اس ام اس بهش دادم و گفتم تو بیماری و نمی تونی جلوه رو خوشبخت کنی. به جون تو قسمش دادم که آبروریزی نکنه و قسم خوردم که خوشبختت می کنم. دیگه باهام تماس نگرفت و تا آخرین لحظه استرس داشتم بیاد و همه چیز رو خراب کنه، اما نکرد و هنوز هم نمی دونم چرا اون جوری از من گذشت، ولی گذشت!

روی تخت می نشیند، شانه هایم را در دستانش گرفت و گفت:

– عمه ات واسم تعریف کرده که کاوه چی بهت گفته، اما هیچ کس بهتر از من نمی دونه که کیان برای انتقام گرفتن از من هزار و یک راه داشت، یا برای به دست آوردن تو کافی بود یه اشاره کنه. اما مثل یه مرد چشمش رو روی تو بست و اجازه نداد خطا کنی. به من و غیرت و ناموسم احترام گذاشت، ازت دوری کرد و تو رو به سمت من سوق داد. خودش زجر کشید، اما از تو گذشت. کیان اگه می خواست از من انتقام بگیره کافی بود به تو بگه که من چه نامردی در حقش کردم و همین واسه ی شکستنم پیش تو و نابود کردنم بس بود، چون من حتی بعد از عقدمون هم از متانتش به ناحق استفاده می کردم و سعی می کردم دیدت رو نسبت به اون خراب کنم. اما اون حتی بعد از جدا شدنمون، بعد از ازدواجتون هم آبروی منو نبرد، غرور مردونه ام رو نشکست و مردونگی منو زیر سوال نبرد! این کیان با این همه شرافت، با این همه صبوری و تحمل نمی تونه اونی باشه که کاوه می گه و نمی تونه به خاطر گرفتن حال من اون طوری آبروی تو رو ببره و در به درت کنه. نمی تونه جلوه، نمی تونه! شاید اگه تا همین الان هم سکوت کرده و هیچی نمی گه، فقط به خاطر همون کهنه رفاقتیه که تا پای جونش بهش متعهد بود و یا هزارتا شاید دیگه!

همان یک ذره رمق هم از تن نیمه جانم می رود. من تحمل این همه فشار را ندارم، ندارم! سرم به دوران افتاده، شانه ام را رها می کند و دوباره بلند می شود.

– من از خیلی چیزها خبر ندارم ولی تا این حد می دونم که باید با کیان حرف بزنی، باید بهش فرصت بدی و این اواخر درگیر پرونده ی کاوه بود و می خواست یه کاری کنه که پروانه ی پزشکیش باطل شه. با من هم حرف زده بود و اگه می تونست چیزایی رو که می گفت ثابت کنه، اخراج شدن کم ترین اتفاقی بود که واسه کاوه می افتاد و من شاهد پیگیریای شبانه روزیش بودم. دنبال مدارک بیشتری بود، اما اخراج شدن کاوه همه چیز رو خراب کرد و کاوه انگیزه های زیادی واسه خراب کردن کیان داره. حتی محو کردنش، نابود کردنش و اگه از یه پزشک پروانه ی طبابتش رو بگیرن، دیگه هیچی واسش نمی مونه. کاوه فهمیده بود که کیان دنبالشه، پس می تونه خیلی خطرناک تر از اون چیزی باشه که تو فکر می کنی، خصوصا این که معتادم هست و از یه آدم معتاد هر کاری برمیاد. اون می دونه فقط با مختل کردن زندگی کیان و آسیب رسوندن به تو می تونه ذهنش رو از این پرونده دور کنه، پس کیان رو به حرفای مفت یه معتاد نفروش!

زمزمه می کنم:

– سونیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع می گوید:

– سونیا یکیه بدتر از کاوه! فکر می کنی اون خیلی آدم حسابیه؟ اون روز کیان بعد از بیست و چهار ساعت سرپا بودن مداوم و عملای پشت سر هم رفت خونه. آخه کدوم سوپرمنی می تونه با اون حال رابطه ی جنسی داشته باشه؟

دوباره زمزمه می کنم:

– بچم!

مقابل تختم زانو می زند:

– بی انصافی نکن جلوه، اون بچه مال کیان هم بود. مگه می شه یه مرد مرگ بچش رو بخواد؟

ناباور نگاهش می کنم.

– تو!

نفسش را پر صدا بیرون می دهد.

– روزی که تو رو با کاوه دیدم. گفتم دیگه این جا آخر دنیاست و همه چیم توی یه لحظه نابود شد و رفت. حتی توانایی کشتن تو و بعدشم خودم رو هم داشتم. ماه ها یا شاید هم سال ها طول کشید تا بتونم روی پاهام بایستم، شاید هنوز هم اون جوری که باید دلم باهات صاف نشده، شاید تا ابد نتونم اون صحنه رو از ذهنم پاک کنم، اما امروز تو این اتاق اعتراف می کنم، اونی که تاوان داد من بودم. تاوان نامردیم رو دادم، خیانت کردم، خیانت دیدم و این دنیا عجیب دار مکافاته جلوه، عجیب!

چشمانش تر شده اند. بلند می شود که برود، به بازویش چنگ می زنم و به زحمت نفسم را از بین راه های تنفسی تنگ شده ام عبور می دهم و می گویم:

– چرا اینا رو الان داری به من می گی؟ چرا؟

خیسی چشمانش محسوس تر شده اند.

– کیان حق رفاقت و مردی رو به جا آورده و تمام و کمال بارها و بارها! این بار دیگه نوبت من بود!

به محض خروج ماهان، مادرم وارد می شود. از بوسه های محکم و پی در پی اش کلافه می شوم و سعی می کنم خودم را نجات دهم. توی شوکم و دلم می خواهد تنها باشم. تنها باشم و به این زندگی بی سر و تهم فکر کنم، انرژی ندارم! خستگی روحی و جسمی توان از ذهنم گرفته و با بی حوصلگی جواب احوالپرسی و سوال تکراری مادر که چرا نمیای خونه خودمون را می دهم. هنوز هم میل شدیدی به رفتن و برای مدتی تنها بودن در وجودم موج می زند. از این کلاف سردرگم زندگیم خسته ام، بیزارم و نمی دانم کی راست می گوید، کی خائن است، کی بیمار است، کی دوست است، کی دشمن است و اعتمادم از همه سلب شده. من کی این قدر بدبخت و زبون شدم که خودم هم نفهمیدم؟ از این که حتی توانایی بیرون رفتن از این اتاق و کمک خواستن را هم ندارم، گریه ام می گیرد. ضعف شدید قدرت هر نوع تحمل وزنی را از پاهایم گرفته. صدای مادرم مرا از دنیای درهم و برهم درونم بیرون می کشد:

– جلوه، خانومی، مامانی، کی می خوای به من بگی چی شده؟ مشکلت با کیان چیه؟ پسر بیچاره داغون شده. خب یکیتون بگین چه اتفاقی بینتون افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و به صورت همچنان جوان و زیبایش. دوستش دارم، اما هیچ حس قرابتی برای درد و دل کردن وجود ندارد. برای صمیمی شدن، برای مادر و دختر شدن، خیلی دیر شده! سرم را تکان می دهم و می گویم:

– چیز مهمی نیست مامان، حل می شه!

گونه ام را می بوسد و می گوید:

– من نمی خوام تو زندگیت دخالت کنم، چون تو دیگه یه دختر عاقل و بالغی و خودت می تونی واسه زندگیت تصمیم گیری کنی، اما منم نگرانم مامانی و می خوام بدونم چی تو رو به این حال و روز انداخته!

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

– گفتم که چیزی نیست. میشه خواهش کنم تنهام بذارین؟ می خوام یه کم فکر کنم.

گرفتگی چهره اش را می فهمم، اما بی شک کسی که بتواند به من کمک کند، مادرم نیست. مادر که می رود موبایلم را روشن می کنم و دستم روی اسم دکتر نبوی می لغزد، اما پشیمان می شوم. حرفی برای گفتن ندارم و آلبوم گوشی را باز می کنم و به عکس های کیان خیره می شوم. باید با خودش حرف بزنم و این بار بی واسطه، بی گریه، بی ترس از دست دادنش. رو در رو و این بار حرف می زنم و دیگر با این شک و تردید ادامه نمی دهم، دیگر این ترس همیشگی را تحمل نمی کنم و دیگر با این شرایط زندگی نمی کنم. بچه ام را روی این شک و ترس و بی اعتمادی گذاشتم، دیگر بس است، بسم است!

روی اسمش ضربه می زنم، صدای گرفته اش ضعیف و بی رمق است:

– جلوه؟

باز این بغض لعنتی راه نفسم را می بندد و چشمانم را می بندم و حلقه ام را محکم تر می فشارم.

– بیا این جا کیان، باید حرف بزنیم.

نمی توانم زهر کلامم را مخفی کنم:

– البته اگه سرت خلوته و مهمون نداری!

مکث می کند و می گوید:

– تازه از اتاق عمل اومدم، الان میام.

قطع می کنم، حلقه را روی میز کنار تخت می گذارم و با افسوس از دور شدنش آه می کشم. کیان می آید، بعد از هفت روز!

در اتاق که باز می شود حتی سرم را هم بلند نمی کنم. پتو را روی پاهای دراز شده ام مرتب می کنم و منظرش می مانم. جلو می آید، مردد و آرام روی صندلی، همان جا که ماهان نشسته بود می نشیند. لحظاتی سکوت می کند و بعد می گوید:

– نمی خوای نگاهم کنی؟

می خواهم، اما نمی توانم. از دیدن چهره ی آشفته و اندام لاغر شده اش جا می خورم. می فهمد، لبخندی می زند و دستی به صورت اصلاح نشده اش می کشد و می گوید:

– چیه؟ خیلی زشت شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می دهم. برمی خیزد و کنارم روی تخت می نشیند. دستم را می گیرد و لب هایش را به آن می چسباند. نگاهش می کنم، به سر خم شده و موهای پریشانش و غصه قلبم را فشار می دهد. دستم را عقب می کشم، غمگین نگاهم می کند و آهسته می پرسد:

– حالت بهتره؟

پوزخند می زنم و جوابش را نمی دهم. سکوتش طولانی می شود و دوباره نگاهش می کنم. چشمانش روی حلقه ی جا خوش کرده بر میز ثابت شده. می داند که زمانی این حلقه بسته به جانم بوده و حتی وقتی که انگشتم در اثر تماس مداوم با آن دچار اگزما شده بود، حاضر نشدم از خودم جدایش کنم. زمزمه می کند:

– انگار تصمیمت رو گرفتی!

دلم می لرزد، از این که به راحتی با طلاق موافقت کند. از این که برای ماندنم اصرار نکند، اما می گویم:

– می خوام برگردم فرانسه.

سری تکان می دهد و از تختم فاصله می گیرد:

– خوبه!

صدای له شدن تکه های شکسته دلم گوشم را پر می کند. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

– طلاق می خوام.

حلقه را از روی میز بر می دارد و با دقت نگاهش می کند. عصبیم، سکوتش عصبی ترم می کند:

– با توام کیان، می خوام برم می فهمی؟

چشمان سرخش را به چشمان دریده ام می دوزد و می گوید:

– یه بار گفتی، شنیدم!

راست می نشینم و می گویم:

– خب حالا که شنیدی پس زودتر اقدام کن!

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

– باشه، برو!

معده ام، زیر دلم، مغزم، همه و همه از این بی تفاوتی تیر می کشند. دیگر حرفی برای گفتن ندارم و دوباره به تاج تخت تکیه می دهم و می گویم:

– من واسه همین فردا، حاضرم!

روی سرم می ایستد و می گوید:

– واسه رفتن؟ پاسپورتت رو تمدید کردی؟ ویزا گرفتی؟

با غیض می گویم:

– نخیر، واسه طلاق، برای رفتن بعدا اقدام می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی می زند و می گوید:

– زن متاهل بدون اجازه ی شوهرش نمی تونه از کشور خارج بشه!

با حرص نگاهش می کنم:

– می دونم، این قوانین مسخره رو بهتر از تو بلدم و وقتی طلاق بگیرم دیگه متاهل نیستم و اختیارم دست خودمه!

دوباره روی تخت می نشیند و با خونسردی می گوید:

– پس یعنی شرط رفتنت طلاق گرفتنه؟

با عصبانیت به سمتش خم می شوم و می گویم:

– بله، شرطش طلاقه!

موهای ترم را نوازش می کند و می گوید:

– چه بد، پس همه چی منتفیه. چون من طلاقت نمی دم عزیزم!

جایی، میان همان خرده ریزهای دلم، جایی که انگار هنوز سالم است و طپش دارد، مالش می رود. خوشش می آید، از این قاطعیت، از این جدیت و از این خواستن!

سرم را عقب می کشم و می گویم:

– چرا؟

دستانش را دو طرف پاهایم می گذارد و می گوید:

– چون زنمی، دوست دارم و هر جایی که دوست داری شکایت کن و هزارتا وکیل بگیر ببینم کی می تونه تو رو ازم بگیره!

لرزش دل لعنتی بیشتر شده و استرس بیداد می کند، اما با خشم می گویم:

– دوستم داری که این قدر راحت ازم می گذری و می سپریم دست این یکی و اون یکی؟ دوستم داری که به خاطر انتقام گرفتن از ماهان، با آبرو و حیثیت من و خانواد ه ام بازی می کنی؟ دوستم داری که یه زن دیگه رو میاری تو خونم؟ از یه ساعت نبودنم هم نمی گذری و کمال استفاده رو می بری، این جوری دوستم داری؟ تو به خاطر این که من سوار ماشین ماهان شدم زیر مشت و لگدت سیاه و کبودم کردی، اون وقت من شما دو تا رو تو بغل همدیگه دیدم و انتظار داری واست کف بزنم؟

چشمانش سخت می شود و به سختی من و نگاهم. قلبم فریاد می زند، تکذیب کن کیان، تکذیب کن و وقتی که به حرف می آید تمام تنم یخ بسته است!

– تمام این حرفایی که می زنی مزخرفه و من نه تو رو به کسی بخشیدم و نه با آبروت بازی کردم.

یواش یواش یخم باز می شود و خون دوباره در تنم جریان می یابد.

– اما، در مورد سونیا حق با توئه، من گناهکارم!

لرزش قلبم متوقف می شود.

پلک هایم روی هم می افتند و حتی به اندازه ی باز نگه داشتن چشمانم هم انرژی ندارم. صدایش را از جایی دورتر می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونم با ماهان حرف زدی و همه چی رو بهت گفته. این رو هم می دونم که مدت هاست با دکتر نبوی در تماسی و از همه چی خبر داری. ماهان بهت گفته که ما چه طوری با هم دوست شدیم و چه طوری من تو رو به دستش سپردم. دکتر نبوی هم بهت گفته که من چرا از اون خونه رفتم و سعی کردم ازت فاصله بگیرم. من تو زندگیم به دو نفر اعتماد کردم و از جفتشون هم نارو خوردم. یکیش ماهان بود و دومیش کاوه! هیچ وقت فکر نمی کردم ماهان این جوری تو امانت خیانت کنه، اون هم در شرایطی که می دونست من تو چه برزخی دست و پا می زنم. گفتم استادته، کلی ازت بزرگتره، عاقله، با شعوره، فهمیده است و می شه بهش اعتماد کرد. فقط ازش خواستم دورادور مواظبت باشه. گفتم گاهی همراهیش کن تا خلا منو کم تر حس کنه. کسی رو به جز اون نمی شناختم که همچین درخواستی ازش بکنم و اون تنها طنابی بود که می تونستم بهش چنگ بزنم. چه می دونستم با همون چیزایی که دل منو برده بودی، دل اون رو هم می بری؟ چه می دونستم اون جوری واسه گرفتن تو ازم نقشه می کشه؟ من اصلا فکر نمی کردم ماهان تو فکر ازدواج با دختری به سن و سال تو باشه، اما اشتباه کردم و درگیریای ذهنی خودم یه سد شده بود واسه درست دیدن و درست تصمیم گرفتن. قبلا هم بهت گفتم، من تا شب قبل از عقدتون از هیچی خبر نداشتم و وقتی فهمیدم مثل دیوونه ها خودم رو به در و دیوار کوبوندم و هزار بار به ماهان زنگ زدم. رفتم دم خونش، با پدرت تماس گرفتم، اما همه ی راه ها رو به روم بسته بودن. آخر شب، موقعی که تو محوطه جلوی خونه شما ایستاده بودم و می خواستم بیام سراغت و همه چیز رو بهم بزنم، اس ام اس ماهان به دستم رسید. این که خواسته بود حق رفاقت رو به جا بیارم باعث عقب کشیدنم نشد. حتی این که منو به جون تو قسم داده بود هم تصمیمم رو عوض نکرد، ولی یه جمله اش بدجوری پام رو سست کرد.

آه می کشد، بلند و عمیق!

– نوشته بود، تو بیماری و نمی تونی جلوه رو خوشبخت کنی. با خوندن این حقیقت دستم لرزید و اراده ام شکست، چون دیدم راست می گه و نمی تونستم فرصت زندگی کردن با آدمی مثل ماهان رو ازت بگیرم، ولی در عوضش چی می خواستم بهت بدم؟ منی که هفته ای یه بار واسه هیپنوتیزمم تلاش می کردن و موفق نمی شدن، منی که مشت مشت آرام بخش و قرص اعصاب می خوردم، منی که هزار جور دختر رو به عشق تو امتحان کرده بودم و وقتی به خودت می رسیدم نمی تونستم حتی بغلت کنم. پاهام لرزیدن جلوه! از ترس این که مانع خوشبختیت بشم، از این که بیشتر از این آرامشت رو ازت بگیرم. من نمی تونستم نقش یه شوهر رو تو زندگی تو بازی کنم. با به هم زدن مراسم عقدت شانس زندگی کردن کنار یه مردی مثل ماهان رو هم ازت می گرفتم. ماهان شاید رفیق خوبی نبود، اما شوهر خوب و ایده آلی واسه تو می شد. نه اهل دختر بازی بود، نه سیگار و هزار جور کثافت کاری که من می کردم. سالم زندگی می کرد و بزرگترین خلافش کار بود و درس خوندن و مرد زندگی بود! اصلا با امثال من و کاوه قابل مقایسه نبود. اگه به خودم اطمینان داشتم و تو هزار جور مشکل دست و پا نمی زدم نمی ذاشتم یه تار موت به ماهان برسه. اما نتونستم، نتونستم با آینده ات بازی کنم و خودم داغون شدم، بیچاره شدم و به حال مرگ افتادم ولی عقب کشیدم. چون حق با ماهان بود! با من خوشبخت نمی شدی و بعد از ازدواجت من بیشتر تو لجن خودم رو غرق کردم. اون قدر که دیگه تو کل تهران معروف شده بودم. واسم این روابط یه اهرم تخلیه ی فشارهای روانی شده بود. کمک همه رو رد کردم و دیگه دکتر نبوی رو هم نمی دیدم. هربار دیدنت حالم رو خراب تر می کرد، خصوصا این که کنار ماهان خوشحال نبودی و هربار منو می دیدی با نگاهت التماسم می کردی. تا مرز دیوونگی رفتم و یه شب تو عالم مستی به کاوه گفتم ای کاش می تونستم جلوه رو از این شرایط نجات بدم و اون هم گفت تنها راهش محو کردن ماهانه! گفتم پس ای کاش می تونستم ماهان رو محو کنم، اما تو عالم واقعیت و هوشیاری تموم تلاشم رو کردم که زندگیت به هم نخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول کرده بودم که تو ناموس ماهانی و حق ندارم بهت دست درازی کنم. هر چه قدر خراب زندگی کرده بودم، هر چه قدر پست بودم، هرچه قدر از دخترای مختلف و احساساتشون سو استفاده کرده بودم، ولی دو چیز هیچ وقت تو قاموسم نبوده. یکی چشم داشتن به زن شوهردار و همکارهام و یکی دیگه نگاه کثیف به تن و بدن مریضام. من هیچ وقت راضی نبودم زندگی تو خراب شه، راضی نبودم اون جوری به نابودی بکشونمت. من به خاطر آرامش تو از خودم گذشتم، بعد چه طور ممکنه واسه آبروت نقشه بکشم؟ آخه با کدوم عقل سلیمی جور درمیاد؟

روی صندلی می نشیند و می گوید:

– هیچ وقت نخواستم عذابت بدم، اما تحمل دیدن تو رو با ماهان نداشتم. روزی که مهمونی گرفتم می دونستم با اون میای، چون خودم قدغن کرده بودم بدون ماهان پات رو توی خونم بذاری. سونیا رو فقط به همین دلیل دعوت کردم. واسه این که سرم گرم اون شه و کم تر شما دو تا عین خار تو قلب من فرو برین، وگرنه من عادت نداشتم با دخترا جایی برم یا تو مهمونی هام دعوتشون کنم. تا قبل از اومدنت هم حسابی خورده بودم و کلم گرم شده بود، اما این وسیله شد واسه اون کاوه ی بی پدر، کسی که از مدت ها قبل نگاه کثیفش دنبال تو بود و تو به من نگفته بودی. خودت که دیدی تا اون جایی که خورد زدمش، شاید اگه دستم رو نگرفته بودن همون جا خونش رو حلال می کردم. دیدی که خودت رو هم زدم، چون واقعیتش رو بخوای دلم واسه ماهان کباب شد. درسته نارفیق بود، درسته نامرد بود ولی خدا همچین صحنه ای رو واسه هیچ مردی نخواد. خودم رو جاش که می ذاشتم آتیش می گرفتم. تازه من تو جایگاه خودم هم به اندازه ی کافی سوخته بودم، وای به حال اون!

هر دو دستش را توی موهایش فرو می کند و ادامه می دهد:

– تو رفتی و من شش سال تو عذاب وجدان سوختم. یواش یواش الکل رو کم کردم و سیگار رو کنار گذاشتم. روابطم رو محدود کردم. می خواستم از او زندگی کوفتی فاصله بگیرم و خودم رو واسه برگشتنت آماده کنم. اما به محض این که شنیدم داری میای دوباره بهم ریختم. حتی نتونستم بیام واسه استقبالت و وقتی تو اون مهمونی دیدمت، وقتی دیدم چه طوری داری تو آتیش انتقام می سوزی، در شرایطی که از نهایت رذالت کاوه خبر داشتم، وقتی دیدم با خودسری منو کنار می زنی و می خوای از نقشه هایی که کشیدی دورم کنی و دوباره گند بزنی به همه چی، مجبور شدم بشکنمت و بعد هم باهات ازدواج کنم. و فقط خدا، اون خدا می دونه تو یک ماه اول زندگیمون چی کشیدم و چی به روزم اومد. حتما دکتر نبوی واست تعریف کرده!

سرم را تکان می دهم. بلند می شود و چهار زانو روی تخت می نشیند. با پشت دستش گونه ام را نوازش می کند و می گوید:

– من نمی تونستم در مورد مشکلم باهات حرف بزنم، چون نمی دونستم عکس العملت چیه و می ترسیدم واسه همیشه از دستت بدم. یه جورایی هم حرف زدن در این مورد سختم بود. غرورم اجازه نمی داد از همچین دردی واست بگم.اما خب، دکتر نبوی با کمک های دو طرفه و همه جانبه اش خیلی از مشکلات رو حل کرده بود. همه چی داشت ردیف می شد، همه چی خوب بود تا این که کاوه فهمید من دنبالشم. از اعتیادش خبر داشتم، اما سکوت کرده بودم چون کاوه مشکل بدتری داشت و می خواستم به وسیله ی اون زمینش بزنم. از وقتی توی اون بیمارستان کار می کرد متوجه شده بودم که موقع معاینه کردن زن ها زیادی پیش می ره. حتی معایناتی که ضروری نیست رو انجام می ده. من هم پزشک بودم و هم مرد و می فهمیدم چه نیت کثیفی تو سرشه. یه بار بهش تذکر دادم، خندید و گفت بی خیال بابا! اینا که چیزی حالیشون نیست، بذار یه دستی هم ما بهشون بزنیم. اما من متوجه بودم که خیلی از خانوم ها از این که کاوه پزشکشون باشه معذبن.چون درک می کردن، طرز نگاهش رو لمس های بی موردش رو و معاینات بی جاش رو. دیدم بهترین فرصته که تا بیشتر از این اسم هرچی پزشکه لکه دار نکرده، اون پروانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتیش رو باطل کنم. اکثر مریضا به خاطر آبروی خودشون حاضر نبودن شکایت کنن. تا قبل از اخراج شدنش از هفت نفر شکایت نامه گرفته بودم و فقط سه تای دیگه لازم داشتم تا به نظام پزشکی تحویل بدم و کارش رو تا ابد بسازم. چون با کمتر از ده مورد شکایت فقط اخطار و تعلیقی بهش می دادن، اما بیشتر از ده تا لغو دایم پروانه است. می دونست دارم یه کارایی می کنم، اما نه دقیق و واسه همین راه و بی راه منو به وسیله ی تو تهدید می کرد. تمام تلاشم این بود که از این قضایا دور نگهت دارم و نمی خواستم با اون بارداری سختی که داشتی ترس این قضیه هم تو دلت بره، اما انگار بدتر شد. این اواخر مجبور بودم از جاهای دیگه ای که کار می کرد ردش رو بگیرم و واسه همین خیلی تحت فشار بودم. از یه طرف نگرانی های تو و از یه طرف حجم بالای کار خودم و از طرف دیگه هم کاوه داشتم له می شدم. اما آخرش اون نامرد فهمید که من دنبال چی هستم و اون جوری زهرش رو ریخت.

نفسم از وجود این همه واقعیت های دردناک و تلخ دور و برم به شماره افتاده و از گناهی که از آن حرف زده، آهسته می گویم:

– سونیا چی؟ نمی خوای بگی که حضورش تو خونه من، با اون سر و وضع کار کاوه بوده؟ ها؟

سرش را تکان می دهد و می گوید:

– یه قسمتیش رو شاید، اما بقیه اش، نه!

قلبم تا توی حنجره ام بالا آمده، ضربان ضعیف اما تندش را توی گلویم احساس می کنم. دستم را روی گردنم می گذارم و می گویم:

– پس جریان اون خودکشی هم دروغ بود!

به تندی می گوید:

– نه، اون ماجرا کاملا قابل اثباته و می تونم ببرمت همون درمانگاهی که بستری شده بود. پرونده اش کامل موجوده، اما اون روز خودت که دیدی. شب قبلش من هفت تا عمل داشتم و آخریش هم بدجوری حالم رو گرفت. یه دختر پونزده ساله که تصادف کرده بود به خاطر ضربه بدی که به شکمش وارد شده بود، مجبور شدم رحم و قسمت زیادی از روده ش رو دربیارم. سردردهام از سر همون عمل شروع شد و چشمام داشت بیرون می زد. از شدت درد، حالت تهوع گرفته بودم، واسه همین هم نتونستم منتظرت بمونم و رفتم خونه که مثلا بخوابم. به محض این که رسیدم، دو تا از همون آرام بخشایی که تو کشوی تخته و خودت از قدرتشون آگاهی خوردم. لباسام رو در آوردم و بدون این که حتی یه آب به صورتم بزنم خوابیدم. دیدی وقتی آدم خیلی خسته است یا شب نخوابی کشیده تو یه حالتی مثل بی هوشی فرو می ره که وقتی بیدار می شه، نمی دونه شبه، روزه و اصلا کجاست. حالا تصور کن خستگی من یه طرف بود و قرص هایی که خوردم یه طرف دیگه، نمی دونم چه قدر گذشته بودم که از زنگ های پی در پی و ضربه هایی که به در خونه می خورد از خواب پریدم. چند دقیقه طول کشید تا موقعیتم یادم بیاد. فکر کردم تویی و کلیدت رو جا گذاشتی. فقط یه شلوار پوشیدم و بلند شدم. به خدا قسم تا دم در با چشم بسته رفتم و در رو که باز کردم سونیا رو دیدم، این قدر گیج بودم اصلا نمی تونستم بفهمم جریان چیه! اون خودش رو انداخت داخل و منم رفتم تو آشپزخونه که یه آبی به صورتم بزنم، بلکه یه کم حواسم سرجاش بیاد و وقتی که اومدم بیرون با سر و وضع بدتر از اون چیزی که تو دیدی، جلوم ایستاده بود.

نگاهی به صورت من که هر لحظه بیشتر گر می گیرد می کند و آرام می گوید:

– هم سرم هم زبانم سنگین بود، ولی همون لحظه بهش گفتم خودش رو بپوشونه و از خونه بره بیرون. اما نرفت و تمام تلاشش رو برای تحریک کردن من کرد و موفق هم شد. تا حدی که چند بار دستم رو به طرفش دراز کردم، اما به خاک پدر و مادرم عقب کشیدم جلوه. می خواستم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم!

اشک هایم بی محابا روی گونه ام جاری می شوند و صدای او هم می لرزد.

– نمی دونم از کجا فهمیده بود من تو خونه تنهام و نمی دونم به چه انگیزه ای اون جا اومده بود، اما من سونیا رو با همه ی جذابیت هاش پس زدم، چون چهره ی تو یه لحظه هم از جلوی چشمم نرفت. تا لبه ی پرتگاه رفتم، اما خود اون خدا شاهده که نلغزیدم. هرچند که مطمئنم اگه با اون گیجی ارتباطی هم برقرار می شد، معنا و مفهموش رو درک نمی کردم، اما دستم هرز نرفت جلوه، چشمم هرز نرفت و من اگه سونیا یا هر زن دیگه ای رو بخوام نمیارمش تو خونه. چرا باید همچین ریسکی بکنم در حالی که هزار راه واسه بودن با این جور زناست. موقعی که تو اومدی کلافم کرده بود و چند بار گفتم دستش رو بگیرم و از خونه بندازمش بیرون. ترسیدم همسایه ها بفهمن و آبروم تو ساختمون بره، یا این که به گوش تو برسه و وقتی تو اومدی من دیگه داشتم التماسش می کردم که بره و هنوز گیج بودم، ولی وقتی تو رو دیدم تازه فهمیدم چی شده و چه غلطی کردم! حتی تا چند دقیقه بعد از این که تو رفتی، همون جوری وسط حال ایستاده بودم و نمی تونستم تکون بخورم.

با نوک انگشتانش اشک هایم را پاک می کند و می گوید:

– می دونم واسه اون اتفاق هیچ توجیهی وجود نداره، می دونم اگه جامون عوض می شد و من تو رو تو همچین شرایطی می دیدم هیچ سند و مدرکی رو ازت نمی پذیرفتم، می دونم با این اشتباه باعث شدم بچمون از دست بره و تو به اون حال بیفتی، می دونم باید همون موقع در رو روش می بستم و اصلا نمی ذاشتم داخل شه، اما به تمام مقدسات عالم قسم می خورم که من کاری نکردم. نمی گم دست و پام نلرزید، نمی گم داغ نشدم ولی خودم رو کنترل کردم و خطا نکردم. انگشتم هم بهش نخورد جلوه، حرفم رو باور کن!

سر به زیر می اندازم و کابوس آن صحنه لحظه ای رهایم نمی کند.

نزدیک تر می شود، دستش را روی بازویم می گذارد و آهسته می گوید:

– بیا بزن تو گوشم، فحشم بده، باهام قهر کن، اما اسم جدایی رو نیار. به آتیش گناهی که توش کم ترین تقصیر رو داشتم نسوزونم. من اشتباهم رو قبول می کنم و هر تنبیهی هم که بگی به جون می خرم، اما طلاقت نمی دم. چون نمی تونم، چون نفسم به نفسات بنده، چون تو همین چند شبی که تو خونه نبودی هزار بار مردم و زنده شدم.

گریه ام شدت می گیرد. هق هقم بیشتر می شود و سرم را توی آغوشش پنهان می کند و می گوید:

– من تو زندگیم همه جور غلطی کردم، هرچی که فکرش رو بکنی اما به خدا از وقتی ازدواج کردیم پام رو کج نذاشتم. هیچ وقت هیچ زنی به چشمم نیومده، حتی وقتی تو اوج نیاز بودم، حتی وقتی تو پسم می زدی. چه کار کنم که حرفام باورت بشه؟ به چی قسم بخورم؟

از آغوشش جدا می شوم. پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و سرم را روی زانویم می گذارم. درد معده ام تشدید شده و توی همان حال زمزمه می کنم:

– دیگه از این همه بلایی که مرتب سرم میاد خسته شدم، از این همه بلایی که مسببش تویی! مرگ بچه ام خارج از تحملم بود و تمام دلخوشیم شده بود. تو همون رو هم ازم گرفتی. کاش منم با اون بچه رفته بودم، ای کاش مرده بودم.

سنگینی سرش را روی سرم احساس می کنم:

– اون بچه مال منم بود جلوه، چرا فکر می کنی فقط واسه تو عزیز بوده؟ این همه خودم رو اذیت کردم و زیر فشارای همه جانبه تاب آوردم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر این که به تو و اون بچه آسیب نرسه. هرشبم با کابوس کاوه گذشت و می ترسیدم بلایی سرتون بیاره، اما وجدانم نمی ذاشت از کنار بی وجدانی هاش راحت بگذرم. سوگندی که خورده بودم خواب آروم رو ازم گرفته بود و هزار بار دهن باز کردم که بهت هشدار بدم، اما می دونستم چه قدر ترسویی و زود دست و پات رو گم می کنی. می ترسیدم وحشت کنی و طاقت نیاری. حواسم رو به هزارجا داده بودم که آسیبی بهت نرسه، اما اون از یه نصفه روز غفلت و بدحالی من استفاده کرد.

خودم را از زیر تنه اش بیرون می کشم. به چشمان تیره و بی روحش نگاه می کنم و خسته و افسرده می گویم:

– بذار تنها باشم کیان. نمی دونم تا کی، ولی بذار یه مدت به حال خودم باشم.

آهی می کشد و می گوید:

– باشه، تنها باش ولی تو تنهاییت به این فکر کن که منم آدمم و مثل هر انسان دیگه ای اشتباه می کنم. خدا به اون خداییش تا آخرین لحظه در توبه رو باز می ذاره، تو که بنده اونی به این راحتی فرصت جبران رو ازم نگیر!

بوسه ی آرامی روی موهایم می نشاند و می رود.

دراز می کشم و پتو را تا روی سرم بالا می آورم. نمی خواهم صدای ناله و ضجه ام از این اتاق خارج شود، نمی خواهم بیش از این انگشت نمای خاص و عام شوم و دلم از این همه درد بهم می پیچد. در تمام روزهای تنهایی و بی کسی، در تمام شب های گریه و اضطراب وقتی که در تمام خانه ها حتی خانه پدری به رویم بسته شده بود، آغوش کیان همیشه به رویم لبخند می زد و دستان حمایتگرش همیشه سایه بان سرم و سینه ستبرش سپر تیرهای بدگویی ها و بی آبرویی ها بود. می دانم بی انصافیست حالا که نوبت من شده این طور بی رحمانه جا بزنم و تنهایش بگذارم، اما دلم شکسته، دلم خیلی شکسته!

بعد از سه روز دکتر نبوی به دیدنم آمده است. هم خوشحالم هم ناراحت. اعتمادم را حتی به او هم از دست داده ام. پیشنهاد می دهد توی محوطه قدم بزنیم. هنوز کمی ضعف دارم، ولی می پذیرم. عمه هر چه شال و کلاه و دستکش به دستش می رسد به تنم می پوشاند. صورت نگران و غمگینش را می بوسم و همراه دکتر از خانه خارج می شوم. در سکوت کامل کنار هم قدم می زنیم. به نیمکتی می رسیم، دستش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

– بیا این جا بشینیم. من پیرمردم نمی تونم زیاد راه برم!

می دانم نمی خواهد مریضی مرا به رویم بیاورد و از خدا خواسته می نشینم. شکلاتی از جیبش در می آورد و به دستم می دهد. تشکر می کنم، می گیرم اما نمی خورم و تنها با جلدش بازی می کنم. پا روی پا می اندازد و می گوید:

– درست همون روزایی که نیازه بیشتر با هم حرف بزنیم، از من فرار می کنی!

دکتر است، استاد است، مسن است و احترامش واجب است!

– اسمش رو فرار نذارین دکتر حالم خوب نبود و بیشتر مواقع خواب بودم!

لبخندی کنج لبش می نشیند و می گوید:

– می دونم!

و باز سکوت. کوهی از حرف در دلم انبار شده، اما انگیزه ای برای بیانشان ندارم. در مقابل یک سوال طاقتم را از دست می دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کیان خبر دارین؟

به آرامی می گوید:

- آره، خوبه.

همین؟ نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- خوبه!

لبخند روی لبش پررنگ تر می شود:

- تو خوبی؟

گردنم را به پشت خم می کنم و می گویم:

- خوبم!

دستش را روی دستم می گذارد. نمی دانم توی این سرما، این همه گرما را از کجا آورده که حتی از روی لایه بافتنی دستکش هم قابل درک است.

- بابت بچه ات متاسفم دخترم.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. دوست ندارم در این مورد حرف بزنم، دوست ندارم!

- کیان همه چیز رو واسم تعریف کرده و می دونم چه زجری کشیدی، اما باز زود قضاوت کردی!

اعصابم ضعیف است. نمی توانم خودم را کنترل کنم و به صورتش براق می شوم و با تندی می گویم:

- دیگه این جمله رو هیچ وقت تکرار نکنین آقای دکتر! به جای این که همیشه منو متهم کنین یه بار از اون دردونه تون بپرسین چه بلایی سر من و بچه ام آورده!

چند لحظه نگاهم می کند و بعد با آرامش می گوید:

- یعنی باور نداری که کیان خیانت نکرده؟

سرم را به شدت تکان می دهم و می گویم:

- این که تو اون شرایط خیانت نکرده هیچ ارزشی نداره. هم من، هم شما، از عوارض اون قرصای آرامبخش خبر داریم و می دونیم چه قدر باعث کرختی و سستی می شه. تو اون شرایط با اون میزان خستگی و بدحالی اعتراف می کنه که داغ شده، که تحریک شده. وای به حال این که تحت تاثیر دارو نباشه، وای به حال این که سرحال باشه. من دیگه نمی کشم و نمی تونم هر لحظه نگران سرد و گرم شدن کیان باشم. این که با شنیدن هر اسم سونیایی تنم بلرزم فراتر از طاقتمه و هر چیزی رو به خاطرش به جون خریدم و می خرم، اما این یکی از تحملم خارجه و نمی تونم! نمی کشم!

دکتر با لبخند می گوید:

- باشه، نمی تونی! حقم داری. شک آفت آرامشه و خوره ی زندگیه. بدترین دردیه که یه انسان تو زندگی زناشوییش بهش مبتلا می شه! اما فکر نمی کنی که کیان هم به همین اندازه می تونه به تو بدبین باشه؟ اون تو رو تو شرایط خیلی بدتری با کاوه دیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

معترضانه می گویم:

– ولی باعث اون اتفاق هم خودش بود.

حرفم را قطع می کند و می گوید:

– نه عزیزم. یه مرد این طوری فکر نمی کنه. از نظر کیان تو چیزی خوردی که از خود بی خود شدی و تنت رو به مردی که می دونستی شوهرت نیست عرضه کردی. مهم اینه که تو می دونستی کاوه شوهرت نیست، مهم اینه که تو به همسرت پایبند نبودی و این که کاوه رو کی فرض کردی در درجه دوم اهمیت قرار داره!

با بی حوصلگی دستم را تکان می دهم و می گویم:

– باشه آقای دکتر، باز هم مقصر منم. اگه اومدین این رو بگین من هیچ دفاعی از خودم ندارم. بهتره دیگه بیشتر از این کشش ندیم!

متفکرانه نگاهم می کند و دستش را روی لبش می کشد و می گوید:

– تو الان ناراحتی، عزادار بچه ات هستی، حق داری این قدر عصبی باشی، حق داری از کیان شاکی باشی. اون هم تو زندگیش بی اشتباه نبوده. یه مدت به خودت فرصت بده و بذار زمان بگذره ولی زندگیت رو به خاطر شک خراب نکن! تقریبا تمام زن ها توی ناخودآگاهشون از این که یه روز مورد خیانت قرار بگیرن می ترسن و شدت و ضعف داره، اما تو اکثریت هست. ولی این رو بدون یه زن می تونه کاری کنه که اگه شوهرش نیم ساعت وقت آزاد تو روز داره خودش رو به عشق خانوادش به خونه برسونه و بالعکس می تونه کاری کنه که کلا مردش از خونه فراری بشه. هرچند هستند مردایی که با وجود داشتن زن خوب باز هم پی زنای دیگه هستن، ولی اکثریت رام زنایی می شن که هنر شوهرداری رو بلدن! می دونم واسه بچه ات ناراحتی و شاید این حرف منم به مذاقت خوش نیاد ولی در شرایطی که تو از پس زندگی خودت هم برنمیای، بچه دار شدنت مصیبت بود. شاید خدا خواست که اون بچه تو این شرایط متشنج به دنیا نیاد و مشکلی به مشکلاتت اضافه نکنه. به جای این که این قدر نیمه ی خالی لیوان رو ببینی، بیشتر فکر کن!

نفسش را تازه می کند و می گوید:

– فکر نکن من یه طرفه قضاوت می کنم. فکر نکن به کیان هیچی نگفتم. از اون روز تا حالا یه لحظه هم راحتش نذاشتم و تموم اشتباهاتش رو توی صورتش زدم. بهش گفتم که تو حق داری باورش نکنی، حق داری همیشه نگران از دست دادنش باشی، چون قبلا این رو تجربه کردی. تنوع طلبی و تعدد طلبیش رو دیدی. حالا به تو می گم، تو که قبلا تنوع طلبی و تعدد طلبی کیان رو دیده بودی و می دونستی، با آگاهی کامل باهاش ازدواج کردی. حتما یه چیزی تو خودت سراغ داشتی که مطمئن بودی می تونی کیان رو متعهد به خونه و زندگیش کنی. حتما این قدر به خودت اعتماد داشتی که ریسک کردی و وارد زندگی با همچین مردی شدی! پس کو اون توانایی ها؟ کو اون اعتماد به نفس؟ چرا من هیچی نمی بینم؟ اون جلوه مغرور و عشوه گری که از فرانسه برگشته بود و عین طاووس بین مردا می خرامید و چشم همه رو خیره کرده بود، کجاست؟ تو توی خودت چی می بینی که بتونه یه مرد رو جذب کنه و مهم تر از اون نگهش داره؟

با خشم از جا بلند می شوم و می گویم:

– من باردار بودم دکتر! از یه زن باردار چه توقعی دارین؟ باید هر روز واسش عربی می رقصیدم؟ باید روزی سه مدل واسش لباس عوض می کردم؟ با اون تهوع وحشتناک صبح تا شب قربون صدقه ی قد و بالاش می رفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می گیرد و مجبورم می کند دوباره بنشینم.

– می دونم. قبلا هم گفتم من تحت هر شرایطی حق رو به زن باردار می دم. اینا رو نمی گم که عصبانی بشی، می خوام روش درست زندگی کردن رو بهت یاد بدم. اون موقع باردار بودی، الان که دیگه نیستی! بذار از این به بعد رو کمکت کنم. این طور با بی اعتمادی دست من رو پس نزن! حتی اگه همچین تصور غلطی داری که من کیان رو بیشتر از تو دوست دارم، پس باید قبول کنی که خوشبختی و خوشحالی تو، چون کیان رو آروم می کنه نهایت خواسته ی منه. تو باید اون پوسته ی نازکی رو که موقع برگشتنت دور خودت کشیده بودی تقویتش کنی. تو رو این قدر ضعیف نمی خوام! خیلی خوب پیشرفت کرده بودی، حیف که این بارداری تو و کارای زیر پرده ی کیان همه چی رو به هم ریخت. تو سکوت کردی و هیچی ازش نپرسیدی، اون هم سکوت کرد و هیچی به تو نگفت و آخرش وضعتون اینه که می بینی. اون از اون طرف تو پیله ی خودش فرو رفته و با من حرف نمی زنه و تو هم از این طرف! هیچ فکر کردی عاقبت این کاراتون به کجا می کشه؟ این عشقی که این همه ازش دم می زدین همین بود؟ اون درخت تنومند بیست و چهار ساله به همین راحتی با یه تندباد شکست؟ اون همه اعتقاد و ایمانت به کیان با یه صحنه از بین رفت؟ اون همه حرفا و جلساتی که با هم داشتیم با یه تلنگر برباد رفت؟ حیف نیست دختر؟ حیف نیست حالا که زندگیتون داره رو غلطک می افته این قدر راحت خرابش کنی؟ فکر نمی کنی واسه جا زدن خیلی زوده؟ فکر نمی کنی کیان ارزش بخشیدن و گذشت کردن رو داره؟ اون که این قدر جرات داشته که به همه چیز همون طور که بوده اعتراف کرده، بی کم و کاست، بی مظلوم نمایی، کامل و جامع، و این قدر جسارت داشته که بگه آره تحریک شدم، خواستم ولی نکردم، ارزش نداره که یه بار تو هم به عشق اون مقابل ترس هات بایستی و به خاطرش بجنگی؟ ارزش نداره؟

دستی به شانه ام می زند و می گوید:

– اگه فکر کردی ارزشش رو داره باهام تماس بگیر. من منتظرم!

***

سرم را بالا می گیرم و با نفرت به طبقه ی یازدهم نگاه می کنم. ای کاش هرگز مجبور نبودم به این خانه، به این شکنجه گاه بازگردم. دوباره لرزش خفیفی توی زانوانم حس می کنم. بیست و یک روز است که فقط برای امتحاناتم از خانه خارج شده ام، آن هم با همراهی شوهر عمه، چون آن قدر ضعف داشتم که حتی نفس کشیدن هم خسته ام می کرد. اما امروز روی پاهایم ایستاده ام و عجیب است! اما هنوز روی پاهایم ایستاده ام و آمده ام این جا، خانه ام! هه، خانه!

کلید می اندازم و در را باز می کنم. قلبم از حرکت می ایستد و چشمانم را می بندم. می ترسم باز تمام آن صحنه ها تکرار شوند. پایم از مچ پیچ می خورد و درد تا کمرم بالا می آید. با خشم کفش پاشنه سه سانتی ام را در می آورم و به گوشه ای پرت می کنم. خانه خالی است، سرد و بی روح، بی کیان! چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشم بلکه بر خودم مسلط شوم، اما دریغ، دریغ!

کیفم را روی مبل می اندازم و به اتاق خواب می روم. زیر دلم تیر می کشد و روح بچه ام بی قراری می کند. اشک هایم سرازیر می شوند. لبم را به دندان می گیرم و هق هق کنان چمدانی را از زیر تخت بیرون می کشم و هر چه که دارم و ندارم توی آن می ریزم، نا مرتب و سرسری! حتی نفس کشیدن توی این خانه هم حرام است، حرام!

رمان بازار
romanbazar.ir

کشان کشان چمدان را از اتاق بیرون می برم. آزرده و دلشکسته نگاهی به مبل بد رنگ گوشه ی پذیرایی می کنم،همان مبل لعنتی! با پشت دست اشک از صورتم می گیرم و دوباره با چمدان درگیر می شوم. آن قدر خشن رفتار می کنم که دسته اش توی دستم می شکند. ضربه ی محکمی با پایم به بدنه اش می زنم و آه از نهادم بلند می شود. از این همه ناتوانی و ضعف حرصم گرفته. دستم را به بند پلاستکیش می گیرم و می کشمش که ناگهان با کوهی از گوشت برخورد می کنم. هراسان نگاهش می کنم، مردمکش دو دو می زند. نگاهی به من و چمدانم می کند و آرام می گوید:

– مامان گفت می خوای همچین کاری بکنی، اما باورم نمی شد!

دستان عرق کرده ام را به مانتویم می مالم و در دل می گویم:

– ای عمه ی دهن لق!

بوی عطرش لرزش پاهایم را بیشتر می کند. لعنت به من و... عقب می کشم، فاصله می گیرم بلکه کم تر این بو را حس کنم، بلکه این سبزی کدر و خشمگین کم تر به چشمم بیاید و هر چه من با قدم های ریز عقب می روم او با یک گام جبرانش می کند. به دیوار می چسبم، فاصله ام با تنش کم تر از سانتی متر است. به دلم تشر می زنم:

– نلرز لعنتی، نلرز!

اما گرمی دستش را که روی کمرم حس می کنم تمام ماهیچه هایی که با هزار بدبختی منقبضشان کرده بودم، شل می شوند و بی مقاومت توی آغوشش فرو می روم. چند وقت است از این گرما دورم؟ یک ماه؟ یا یک سال؟ یا شاید یک قرن؟!

صدای ضعیفش را کنار گوشم می شنوم:

– داری با زندگیمون چه کار می کنی جلوه؟

سمت راست صورتم را روی سینه اش می گذارم و به مبل بد رنگ و نافرم خیره می شوم، زمزمه می کنم:

– می خوام برم. این جا، این خونه! داره روانیم می کنه، داره جونم رو می گیره!

چانه اش را روی سرم می گذارد و می گوید:

– منم مثل تو. بذار وسایلم رو جمع کنم و همرات بیام. می ریم یه هتلی جایی تا وقتی این جا فروش بره و یه خونه دیگه بخریم، اصلا می ریم مسافرت. یک ماه، دو ماه، هر چی تو بخوای. گور بابای درس و کار و بیمارستان. می ریم و تا وقتی حالمون خوب نشده برنمی گردیم!

کف دستم را روی سینه اش می گذارم و از آغوشش جدا می شوم. هر دو دستش را می گیرم و نگاهشان می کنم. دستان بزرگ با رگ های برجسته و بیرون زده. انگشت شستم را روی حلقه اش می کشم. نگاهی به جای خالی حلقه خودم می کنم و می گویم:

– من، خیلی دوستت دارم کیان!

حرارت دستش بیشتر می شود.

– یعنی طور دیگه ای بلد نیستم. دوست داشتن تو جزیی از وجودم شده که تحت هیچ شرایطی پاک نمی شه. یه جورایی به تک تک دی ان ای (DNA) های بدنم تزریق شده و حتی اگه بمیرم هم سال ها این ماده ژنتیکی توی خاک زنده می مونه و عشق تو رو فریاد می زنه. هرچه قدر بد باشی، هرچه قدر بدی کنی، هر چه قدر عذابم بدی فرقی نداره و من باز هم عاشقتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانش نگاه می کنم. به چشمان براق شده ای که ردی از اشک در خود دارند. چشم می بندم، روی این همه خواستنم و دردمندانه می گویم:

- ولی دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم، هیچ وقت!

دمای دستش به یک باره افت می کند!

***

پول کارگرها را حساب می کنم و نفسی از سر راحتی می کشم. بالاخره خانه ام تمیز شد، مثل روز اول فروردین. به خاطر رسیدن فروردین دوباره تنها شده ام. کم تر از یک سال گذشته و من باز هم تنها شده ام. اما عجیب آرامم! دکتر نبوی معتقد است باید مشاوره درمانیم را ادامه بدهم چون احتمال افسردگی وجود دارد، اما من او را به کیان بخشیده ام و تنهایی را برگزیده ام. نمی دانم چرا اما این شب ها راحت تر می خوابم و استرسم کم تر شده. دلتنگم، خیلی اما از آرامشی که در خانه خالیم موج می زند غرق لذتم. افسردگیست، بیماریست، نمی دانم! هرچه که هست دوستش دارم. مدت هاست این گونه بی اضطراب و فارغ نبوده ام. پدر و مادرم می آیند و می روند و فقط طوطی وار مشتی نصیحت را تکرار می کنند. مهسا می آید و سعی می کند قسمت خنده ی مغزم را فعال کند. گاهی موفق می شود و گاهی هم نه! عمه می آید و در سکوت نظاره ام می کند. دستی بر شانه های نحیفم می زند و در همان سکوت می رود. دکتر نبوی می آید، تکرار مکررات و حرف های همیشگی بی حاصل، بی ثمر و در نهایت از سردی من به بیهودگی کلامش پی می برد و می رود. کیان می آید، پنجشنبه به پنجشنبه با حفظ فاصله و مثل یک دوست جدا می خوابد و تا جمعه می ماند و بعد بدون هیچ اعتراضی می رود. تنها تماسمان بوسه های گرمی است که هنگام خداحافظی بر پیشانیم می زند و شب ها قبل از خواب پیامی می فرستد. نه بابت احوال پرسی، فقط شب بخیری می گوید و همین! جوابش را نمی دهم، اما گوشی را در آغوش می گیرم و می خوابم. گاهی از خواب می پرم، سردم می شود و از این که کیانی نیست تا سخاوتمندانه گرمی تنش را به من ببخشد، بغض می کنم. حتی اشک می ریزم و عکسش را هزار بار می بوسم. زیرپوشش را که زیر بالشتم مخفی کرده ام بیرون می کشم و بو می کنم. عمیق بو می کنم و آن قدر عمیق که به سرفه می افتم و کمی دلم آرام می گیرد. از این که هنوز پنجشنبه ای هست که به آن دلخوش باشم، از این که هنوز هر چند کوتاه می توانم وجودش را حس کنم، صدایش را بشنوم و سبزی چشمانش را ببینم! زندگیم آرام است و زندگیم روزشمار رسیدن به پنجشنبه هاست. زندگیم هر لحظه انتظار رسیدن پیام شب بخیرش است و زندگیم مبارزه بین خواستن و نخواستن است. زندگیم میدان جنگ احساسات خوب و بد است، زندگیم درخت بی ریشه است، خشک و ناتوان، اما آرام! زندگیم شاید قشنگ نباشد، شاید رمانتیک و عاشقانه نباشد، شاید توی شب هایش شعر و شور و شمع نداشته باشد، شاید از آغوش گرم و بوسه های تب دار خبری نباشد، شاید اثری از صبح بخیرهای پر تمنا و حرف های در گوشی و زمزمه وار وجود نداشته باشد، شاید سمت دیگر تختم همیشه سرد و خالی باشد، اما آرام است! بی حادثه، بی دغدغه، بی دلشوره! نه از هر زنگ اس ام اسی از جا می پرم، نه هر تماس مشکوکی دلم را می لرزاند، نه هر دیر آمدنی مرگ را برایم تداعی می کند، نه هر زود رفتنی دهانم را گس می کند. من به همین پنجشنبه ها قانع شده ام و روزهای دیگر هفته عذابم نمی دهد، روزهای دیگر فقط فکر می کنم. فقط فکر و نهایتا به یک چیز می رسم.

- چه قدر زندگیم قشنگ تر می گذشت، وقتی که کیان فقط پدرم بود!

ساعت دو صبح سال تحویل می شود. پدر و مادرم هر دو بیمارستانند و عمه اصرار کرد، خیلی اصرار کرد که با آن ها سال را تحویل کنم. قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردم، تنهایی را دوست دارم و افسرده نیستم، فقط تنهایی را دوست دارم، فقط همین! امروز چند شنبه است؟ دوشنبه! کیان هم نیست، هفت سین ندارم، ماهی قرمز هم ندارم، لباس نو هم نپوشیده ام، افسرده نیستم فقط حوصله ندارم! روی تخت نشسته ام و متکایم را به جای همه نداشته هایم به خود می فشارم. به جای کیان، به جای بچه ام، به جای خانواده ام و نگاهم روی ساعت شماطه دار قفل شده. از دوازده گذشته و نیم ساعت پیش کیان پیام شب بخیرش را فرستاد. دلم می خواست جوابش را بدهم، اما هرچه تلاش کردم چیزی به ذهنم نرسید. حتی یک شب تو هم بخیر ساده! موهای خیسم را جمع می کنم، بلوزم را در می آورم و زیرپوش کیان را می پوشم. از نازکی اش می لرزم و پتو را بالا می کشم. گوشی را کنار سرم می گذارم و چشمانم را روی هم می گذارم. تاریکی و سکوت خانه وهم زده ام کرده و صداهای عجیب و وحشتناک در گوشم می پیچد. سرم را زیر پتو مخفی می کنم، دستم را روی قلب پر طپشم می گذارم و آهسته می گویم:

– هیچی نیست، هیچی نیست!

دستم را از زیر پتو بیرون می برم و کلید آباژور را می زنم. نور ضعیفش هرچند مانع خوابم می شود، اما ترسم را کم تر می کند. از این شب ها توی فرانسه زیاد داشته ام، آن قدر زیاد که بدانم همه چیز توهم است و هیچ دزد و قاتلی آن بیرون وجود ندارد. چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم بخوابم و بین خواب و بیداری در حالی که بوی تن کیان در تمام جانم پیچیده به پهلو می غلطم و محکم به سینه ستبرش می خورم. با وحشت نیم خیز می شوم، چشمان سبزش می درخشند. چند بار پلک می زنم، انگار هنوز خوابم. دستان قوی اش دور بدنم حلقه می شود و با تمام قدرت در آغوشم می کشد و زمزمه می کند:

– عیدت مبارک نفس!

لرزش تنم میان بازوانش آرام می گیرد، موهایم را نوازش می کند:

– ترسیده بودی، نه؟

عین قحطی زده ها به سینه اش چنگ می زنم و با بغض می گویم:

– نه!

نوازشش را به سمت بازویم می کشاند و با صدایی که خنده در آن موج می زند می گوید:

– باز دروغ گفتی موش کوچولو؟ ببین تنت چه طوری یخ کرده، بعدشم...

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند:

– از کی تا حالا تو با نور می خوابی؟ ها؟

صورتم را به سینه اش می چسبانم. ضربه های کوبنده ی قلبش جریان خون بدن مرا هم تنظیم می کند. زیرپوش تنم را لمس می کند. بارها و بارها، اما هیچی نمی گوید. درازم می کند و خودش کنارم می خوابد. با بلوز کتان و شلوار جینش. قسمت بیمار و درگیر مغزم دستور دوری می دهد، قسمت سالم و دلتنگ سرسختانه مقاومت می کند. کیان فرصت تحلیل و تصمیم گیری نمی دهد، کمرم را می کشد و با یک حرکت زیرپوش را از تنم بیرون می آورد و می گوید.

– وقتی خودم این جام دیگه نیازی به این نداری!

ناله می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سردمه!

توی آغوشش پنهانم می کند و آهسته می گوید:

- الان گرم می شی!

حرکات مداوم انگشتانش روی تیره کمرم تا مغز استخوانم را داغ می کند. جمع می شوم، مچاله می شوم، آرام می شوم و می خوابم. افسرده نیستم، اما این شب ها برای خوابیدن نیاز به آرام بخش دارم. افسرده نیستم، اما این روزها هیچ چیز خوشحالم نمی کند. افسرده نیستم، ولی عجیب حال آدم های افسرده را درک می کنم، عجیب!

با حس گرما روی گونه ام چشم باز می کنم. کیان حمام رفته و مرتب روی تخت نشسته و با لبخند نگاهم می کند. لباس هایش را عوض کرده و تیشرت و گرمکن پوشیده. خم می شود و پیشانیم را می بوسد:

- نمی خوای بلند شی خانومی؟ حوصله ام سر رفت!

چشم از صورتش بر نمی دارم، احساس می کنم گلویم دردناک و متورم شده. نه از ویروس، نه از باکتری، از بغض! بغض کهنه و همیشگی! آهسته می گویم:

- تو کی بیدار شدی؟

لپم را می کشد و می گوید:

- من اصلا نخوابیدم. با اون شلوار جین مگه می شد خوابید. از یه طرف هم می ترسیدم درش بیارم هزارتا انگ و وصله ناجور بهم بزنی و تا صبح جون کندم!

خنده ام می گیرد.

- پس این لباس ها رو از کجا آوردی؟

چشمکی می زند و می گوید:

- یه ساک گنده با خودم آوردم و اومدم تعطیلات رو پیش نفس خانوم سپری کنم. ولی دیشب دلم نیومد از کنارت پا شم، نمی خواستم بیدار شی!

نگاهش روشن و گرم است. مهربان و پر از آرامش. دلم هوای آغوشش را می کند، اما به جای او پتویم را بغل می کنم. سرشانه ام را نوازش می کند و می گوید:

- بلند شو تنبل خانوم، مثلا امروز روز اول عیده! پاشو هزارتا کار داریم!

خم می شوم و بلوزم را از روی زمین بر می دارم. خیره نگاهم می کند و با اعتراض می گویم:

- خب برو بذار لباسم رو بپوشم!

ابروهایش را بالا می برد و می گوید:

- جان؟

با سر در را نشانش می دهم. چشمانش پر از شیطنت می شود، پر از خنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

– من مرده ی اون شرم و حیاتم. نه این که دیشب تا صبح با چادر تو بغلم بودی، حق داری الان خجالت بکشی!

بی فکر و ناگهانی می گویم:

– خب اون موقع هوا تاریک بود!

چنان بلند می خندد که گوشم سوت می کشد. بینیم را فشار می دهد و میان خنده هایش می گوید:

– یعنی فقط نور و حس بینایی مهمه خانوم کوچولو؟

کیان بلند و معترضانه ای می گویم. سرش را روی صورتم خم می کند و می گوید:

– جـــــون!

ضربه ای به پیشانیش می زنم. سبزی چشمانش به سرخی می گراید، آهسته می گوید:

– باشه می رم و تو هم زود بیا!

دست و صورتم را می شویم و موهایم را شانه می کنم. بلوز و شلوار ساده ای می پوشم و بیرون می روم. بدون آرایش، بدون حتی یک نیم نگاه به آینه!

برایم صبحانه آماده کرده است، مفصل! صندلی را بیرون می کشم، مچم را می گیرد و آهسته می گوید:

– اون جا نه!

و به پایش اشاره می کند:

– این جا!

مردد نگاهش می کنم و با مظلومیت می گوید:

– خواهش می کنم!

روی پایش می نشینم، به یاد دوران بچگی. او هم انگار به همین فکر می کند. بینی اش را توی موهایم می چرخاند و می گوید:

– دلم واسه جلوه ی چهار ساله تنگ شده!

لبخند می زنم، واقعی و عمیق! انگشتم را به سمت چشمش می برم و پلکش را می بندد و با لذت می خندد. با سر انگشتم ابروهایش را لمس می کنم، چشم باز می کند. خنده و هر نشانه ای از آن از صورتش رخت بسته و زمزمه می کند:

– چه قدر کم حرف شدی جلوه؟ چه قدر مظلوم شدی؟ داری آتیشم می زنی، داری نابودم می کنی! دلم واسه سرکشی ها و خودسری هات تنگ شده، واسه داد و بیدادت، واسه صدای خنده ات!

پیشانیش را به شانه ام تکیه می دهد.

– دارم می میرم دختر، به خدا بسمه و دیگه طاقت ندارم!

عجز نگاهش درد به دلم می زند. بلند می شوم و از آشپزخانه بیرون می روم! دنبالم می آید و کنارم می نشیند. این بار با فاصله! صدایش عذابم می دهد:

– تا کی می خوای تو این حال و روز بمونی. تو نیاز به کمک داری، به حمایت، به دکتر و شاید هم دارو!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سه کنج مبل تکیه می دهم. زانوانم را در آغوش می گیرم و فقط نگاهش می کنم. از نگاه خالیم عاصی می شود و سر به زیر می اندازد و به آرامی می گوید:

– جدایی از من حالت رو خوب می کنه؟ ندیدن من واست بهتره؟

سرش را بالا می گیرد و پرسشگرانه خیره ام می شود. جوابش را نمی دهم و دستانش را در هم قلاب می کند و می گوید:

– هر کاری تو بخوای انجام می دم. حتی... حتی اگه طلاق بخوای. حتی اگه بخوای برگردی فرانسه. اصلا تو نرو، من از این جا می رم و هر چی بگی، هر چی که دوست داشته باشی من تابعم. فقط قبلش باید بری دکتر، باید حالت خوب شه و دیگه نمی تونم این شرایطت رو تحمل کنم.

وحشت به قلبم چنگ می اندازد. آب دهانم را به زور از میان درد و تورم قورت می دهم. صدا تکرار می شود، صدایی که صدای کیان نیست! من می رم!

– دیگه نمی خوام مجبورت کنم، نمی خوام حبست کنم، آزادت می ذارم به هر قیمتی! حتی به قیمت تموم شدن خودم و فقط تو خوب شو!

دستم را روی گوشم می گذارم و دیگر نمی خواهم بشنوم!

– تو رو به هر خدایی که می پرستی از این خونه بیا بیرون. بیا بریم پیش یه دکتر، دکتر نبوی نه یکی دیگه. هر کی که تو بتونی بهش اعتماد کنی. من فکر نمی کنم این حال بد تو با گذشت زمان خوب شه و اگه قرار بود بشه، تو این یه ماه شده بود. نمی شه، بدون کمک نمی شه!

به زحمت لب باز می کنم:

– من حالم خوبه و مشکلی ندارم!

کنارم می نشیند. توی چشمانم خیره می شود، توی چشمان اشکبارم. دستانش را باز می کند، یعنی بیا این جا! مکث می کنم، دلم تنگ است خیلی زیاد، اما یک صدای موذی مثل موش به جان مغزم افتاده و با دندان های ریز و بی رحمش همه احساسات خوب و قشنگم را می جود. به دستانش نگاه می کنم که همچنان به رویم باز است. چشمانش مضطرب و منتظرند، نمی توانم از وسوسه بودن در آن مامن همیشگی و گرم بگذرم و با رخوت در آغوشش فرو می روم و می گویم:

– دکتر نمی خوام از روانپزشک ها بدم میاد! همشون فقط بلدن شعار بدن!

آهی می کشد و می گوید:

– باشه، دکتر نیا! مسافرت که میای؟

زمزمه می کنم:

– با تو؟

موهایم را می بوسد و می گوید:

– آره، یه مسافرت دوستانه. مثل همون وقتایی که ازدواج نکرده بودیم!

صدا خفه می شود و موش موذی از حرکت می ایستد. از یادآوری آن مسافرت های دوستانه، لبخند روی لبم می نشیند و به چهره ی مغمومش نگاه می کنم:

– کیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم فشارم می دهد.

- کیش!

****

روز اول...

عاشق خلیج فارسم. رنگ سبز و آرامبخش آبش تمام احساسات خفته ام را برمی انگیزد. عظمتش غرورم را تحریک می کند و بعد از مدت ها خانه نشینی پرواز مستقیم به این جا بهترین اتفاق این روزهایم بوده، بهترین اتفاقی که کیان از مدت ها قبل با برنامه ریزی دقیق رقمش زده! روی شن ها نشسته ایم. در واقع توی شن ها فرو رفته ایم و هوا کمی شرجی و گرم است. و این قطب یخ زده در تن من چه قدر محتاج این گرماست. به کیان نگاه می کنم، پاهایش را دراز کرده و هر دو دستش را عقب تر ازتنه اش روی شن ها گذاشته و به خلیج خیره شده. باد ملایمی که می وزد موهایش را به بازی گرفته است. چشمم به دنبال هر تارش می رود.

کاشکی چشمام رو می بستم

کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم!

عضلات بازوهایش از فشار وزنش بیرون زده اند، دلم برای سر گذاشتن روی آنها می رود!

کاش ندونی بی قرارم

کاش اصلا دوست نداشتم

اما دارم!

به تیپ ساده و مردانه اش نگاه می کنم. به سبزی قشنگی که از نیمرخ کمرنگ و محو به نظر می رسند!

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر می زنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر می زنه

کاشکی بارون غمت من رو می برد!

نگاه دخترهای خندان و سرخوش را روی کیانم خیره می بینم، حسادت خار می شود و توی قلبم فرو می رود. نزدیک تر می شوم و سرم را روی شانه اش می گذارم. از تکانی که می خورد می فهمم توی این دنیا نبوده و بدون این که تغییری توی وضعیت نشستنش بدهد، سرش را روی سرم می گذارد و می پرسد:

- خسته شدی؟

تا ابد هم از این جا نشستن خسته نمی شوم و نه ی زیر لبی می گویم و باز به دریا زل می زنم.

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

رمان بازار
romanbazar.ir

کاشکی احساسم و عشقت دیگه می مرد!

این بار دختر و پسر جوانی از کنارمان رد می شوند. دختر دستش را زیر بازوی پسر انداخته و زیر گوشش حرف می زند و پسر هم با لبخند تایید می کند و گاهی نگاه شیفته اش را به همراه دلربایش می دوزد. مردمک دلخورم از صورت زیبا و آرایش کرده اش به کمر باریک و سپس به ساق های سفید و خوش تراشی که با سخاوت به نمایش گذاشته است، می لغزد. یاد ابروهای نامرتب و صورت اصلاح نکرده ی خودم می افتم. نگاهی به مانتوی قدیمی مشکی و شلوار پارچه ایم می اندازم. پاهایم را توی سینه جمع می کنم، دستم را زیر بازوی کیان می اندازم و بیشتر خودم را به تنش می چسبانم. معذب بودنم را می فهمد و آهسته می گوید:

- می خوای برگردیم. از وقتی رسیدیم اومدی این جا نشستی، اذیت می شی!

شرمگین می گویم:

- می شه بریم خرید کنیم؟ من وسایل مورد نیازم رو نیاوردم!

چشمانش از خوشی برق می زنند و سریع می گوید:

- تو جون بخواه، چی بهتر از این؟

از جا بر می خیزد و کمی شن ها شلوارش را می تکاند. دستش را به سمتم دراز می کند و چشم از دستش می گیرم و به صورتش می دوزم. لبخند می زند، لبخند می زنم و دستم را توی دستش می گذارم و بلند می شوم. دستم را فشار می دهد، دستش را فشار می دهم و با نوک انگشتانش کف دستم را نوازش می کند. سرم را روی بازویش می گذارم و مسیر شنی را با کمک نیروی او طی می کنم.

کاش گلاتو می سوزوندم

کاش می رفتم

نمی موندم

اما موندم!

کاش یه کم بارون بگیره

کاش فراموشت کنم من

اما دیره!

****

شب اول...

با موچین و قیچی ابروهایم را صفایی می دهم و بی خیال کرک های ریز و بور صورتم می شوم. دوش می گیرم و از حمام بیرون می آیم. حداقل کمی از اعتماد به نفس از دست رفته ام باز می گردد. نگاهی به بسته های خرید که روی تخت پخش و پلا شده اند می کنم و بی حوصله کنارشان می زنم. من فقط موچین خواسته بودم، اما کیان هرچه به دستش رسید دریغ نکرد. حتی نظرم را هم نپرسید و الان هم با بی خیالی روی کاناپه خوابیده. به بالکن می روم و رو به شب جزیره می ایستم. باد گرمش خیسی موهایم را می گیرد و سیاهی خلیج خوفناک شده، اما من همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش دارم! حضور کیان را احساس می کنم و دستی که روی شانه ام قرار می گیرد.

- گرسنه نیستی؟

با آن همه بستنی و لواشک و پشمک که به زور در حلقم ریخته، مگر جایی برای غذا مانده است؟ اما تنها سرم را به علامت نفی تکان می دهم.

کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می چرخاندو انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید:

- می شه به جای کله ات، زبونت رو تکون بدی؟ بابا دلم پوسید!

آهسته می گویم:

- گشنم نیست!

یقه ی حوله ام را می گیرد و به هم نزدیک می کند.

- آفرین! بلیط کنسرت گرفتم، بریم؟

ملتمسانه نگاهش می کنم. خنده اش می گیرد و می گوید:

- با اون زبون کوچولوت بهتر می تونی اعتراض کنی.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- حوصله ی شلوغی و سر و صدا رو ندارم. دلم می خواد بخوابم!

دستی به ابروهایم می کشد و می گوید:

- حالا که این قدر خوشگل شدی، حیف نیست بخوابی؟

سرم را بالا می گیرد. چشمک ریزی می زند و ادامه می دهد:

- اون هم تنهایی!

خودم را از حصار دستانش نجات می دهم و به اتاق برمی گردم. چمدانم را باز می کنم و بلوز و شلوار تیره ای بیرون می کشم. به سمت حمام می روم، راهم را سد می کند و لباس ها را از دستم می گیرد و می گوید:

- اینا نه، این رو بپوش!

نگاهی به پیراهنی که به سمتم دراز شده می کنم. آبی آسمانی با گل های ریز سفید که با سلیقه خودش خریده. اعصاب بحث کردن ندارم. پیراهن را می گیرم و می پوشم. پوفی می کنم و نگاهی به خودم می اندازم. سر جمع یک متر پارچه نبرده! زیر نگاه خیره و مشتاقش به سمت تخت می روم و قرصم را بر می دارم. این بار قرص را از دستم می گیرد و کلافه می شوم و این را با نگاه تند و تیزم نشانش می دهم. می خندد و می گوید:

- دیگه این قرص ها رو فراموش کن. همین ها زندگیمون رو به این جا کشونده!

شتابزده قرص را از دستش می کشم و می گویم:

- بدون این ها خوابم نمی بره!

پشت دستم را نوازش می کند و به نرمی می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون بهشون عادت کردی ولی نگران نباش، قول می دم امشب راحت تر از همیشه بخوابی. صدای دریا قوی ترین مخدره! اصلا تا هر وقت که خوابت ببره با هم حرف می زنیم، در مورد هر چی که بخوای، خوبه؟

خوب نیست! از حرف زدن بیزارم و خسته ام می کند. مسواک می زنم، موهایم را شانه می کنم و به پهلو دراز می کشم. روی کاناپه نشسته و نگاهم می کند. دستم را زیر صورتم می گذارم و زمزمه می کنم:

– شب بخیر!

بلند می شود و بالشت روی تخت را بر می دارد و روی مبل می گذارد. چراغ را خاموش می کند، صورتم را می بوسد و به حمام می رود. چشمانم زودتر از هنگامی که تحت تاثیر دارو هام گرم می شوند. نه به خاطر صدای دریا، شرشر آب حمام بهتر از هر آرام بخشی اثر می کند، چون نشانی از کیان و بودنش است، چون احساس امنیت دارم، چون نمی ترسم!

نمی فهمم کی خوابم می برد، اما نیمه های شب با استرس و طپش قلب بیدار می شوم. سریع چشم می گردانم تا کیان را بیابم. تخت کاناپه را باز کرده و دراز کشیده. تنفس منظمش نشان از خواب عمیقش دارد. دهانم خشک شده و قلبم تیر می کشد. باید قرصم را بخورم، سرگردان میان اتاق می ایستم. نمی دانم داروها را کجا گذاشته. صدایش می زنم و سریع چشم باز می کند و می نشیند. چراغ را می زنم، دستش را روی چشمش می گذارد و می گوید:

– چی شده؟

عصبی و کلافه می گویم:

– قرصام رو کجا گذاشتی؟ قلبم درد می کنه!

دستش را توی موهایش می کشد و می گوید:

– بیا این جا!

داد می زنم:

– قرص هام رو بده!

بر می خیزد، رو در رویم می ایستد و می گوید:

– داد نزن عزیزم صدات می ره بیرون. برو دراز بکش من قرصت رو بهت می دم!

دراز نمی کشم و منتظر نگاهش می کنم. قرص ایندرالی به دستم می دهد و می گوید:

– این رو بخور!

غرغرکنان قرص را بالا می اندازم و می گویم:

– آرامبخشم می خوام!

چراغ را خاموش می کند و مرا به سمت تخت خودش می برد. می خوابد و سر مرا روی بازویش می گذارد. با دست قفسه سینه و شانه ام را ماساژ می دهد و برایم حرف می زند. از همه چیز، از آب و هوا گرفته تا بیمارستان و درس و دانشگاه! از پدر و مادرش تعریف می کند، از عمه ام، از دوستان دبیرستانی و دانشگاهیش و از هر چیز مربوط و نامربوط! من حرف نمی زنم، اما از این شکسته شدن سکوت شب هایم غرق لذتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی آغوشش جا به جا می شوم. از طپش و درد اثری نیست! بوسه آرامی روی گونه ام می نشاند و می گوید:

- دردت بهتره؟

سرم را تکان می دهم. خنده را توی صدایش حس می کنم:

- می ترسم آخرش ماهیچه های زبانت تحلیل برن و فلج بشن. بس که تو حرف زدن تنبل شدی!

با صدایی که به خاطر خواب گرفته و ضعیف شده می پرسم:

- تا کی این جا می مونیم؟

ضربه ای به بینیم می زند و می گوید:

- تا هر وقت که موش کوچولو بخواد!

روحم آرام می گیرد. از این که قرار نیست به این زودی به آن شهر بی رحم و آن خانه ی دلگیر برگردم احساس رضایت می کنم!

خمیازه می کشم و زیرلب می گویم:

- هیچ وقت برنگردیم!

می خندد و می گوید:

- باشه، اما شرط داره! دوست داری یه معامله کنیم؟

اسم معامله خواب از چشمم می گیرد. دلم برای این معامله ها پر می زند. نمی دانم از آخرینش چه قدر گذشته و سریع چانه ام را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

- آره، بگو!

انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی ام می کشد و می گوید:

- این چند روز که گذشت با هم بر می گردیم تهران...

ابروهایم گره می خورند و لبخندش غلیظ تر می شود.

- اون جا شما مرخصیت رو واسه یه سال تمدید می کنی و منم یه ماموریت یه ساله واسه کیش می گیرم. به محض این که کارامون ردیف شد بر می گردیم این جا. مطمئنم این قدر بهت خوش می گذره و آروم می شی که همه خاطرات تلخ از ذهنت می ره!

با چشمان گرد شده نگاهش می کنم. یک سال دور از همه؟ دور از تهران؟ دور از ماهان؟ دور از کاوه؟ دور از سونیا و دوست دخترهای گذشته کیان؟ دور از آن خانه که بچه ام را کشت؟ دور از آن بیمارستانی که جنین چند ماهه ام طعمه سطل زباله اش شد؟ یک سال فقط و فقط با کیان کنار این خلیج زیبا و آرام در این سکوت قشنگ و دلچسب!

- همه چی رو اون جا جا می ذاریم، حتی گوشی موبایلمون رو و یه سال با کم ترین وسیله ی ارتباطی! فقط خودمون دو تا تا وقتی که حالمون خوب شه، تا وقتی که همه چی برگرده سرجاش، تا وقتی آرامش به اون دل کوچولوت برگرده، موافقی؟

حتی فکر هم نمی کنم. از ترس این که پشیمان شود به تندی می می گویم:

- موافقم، همین فردا بریم تهران!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار انگشتش را زیر چشمم می کشد، جایی که می دانم گود افتاده و تیره شده. لبخند از روی لبش می رود و جدیت تمام صورتش را فرا می گیرد.

– شرط داره خانوم کوچولو!

هر شرطی را به جان می خرم، هر شرطی!

– اول این که دیگه اجازه نداری یه ثانیه هم دور از من زندگی کنی و بر می گردی تو خونه ی خودت. اگه اون جا اذیتت می کنه من میام پیش تو! یا می ریم مهمانسرای بیمارستان! جاش مهم نیست، مهم اینه هر جا هستیم با هم باشیم! دوم، تو این مدت که تهرانیم می ری باشگاه، آیروبیک، یوگا هر چی که دوست داری اما می ری و مرتب هم می ری و وقتی هم که اومدیم این جا ادامه اش می دی! سوم، با هم می ریم پیش یه دکتر و تا وقتی اون سلامت روح و روانت رو تایید نکنه از تهران خارج نمی شیم! پس چاره ای نداری جز این که تمام تلاشت رو بکنی که زود خوب شی! اگه دارو داد مرتب می خوری، اگه راهکار داد انجام می دی و خودم هم هر جلسه باهات میام، چون بدون شک من هم به مشاوره احتیاج دارم و منم باید خیلی چیزا رو یاد بگیرم. این بار هر دو با آگاهی لباس رزم می پوشیم و هر چی مشکله یکی یکی نابود می کنیم، نظرت چیه؟

با خیلی از مواردش موافق نیستم، اما کیان بهتر از هر کسی می داند که کی و چگونه زبان مرا روی هر مخالفتی ببندد!

***

روز دوم...

چشم باز می کنم و با یک نفس عمیق رطوبت مطبوع و هنوز گرم نشده ی جزیره را فرو می دهم! احساس می کنم بعد از یک ماه امروز روشنایی هوا بیشتر و درخشان تر شده! کمی تکان می خورم، تخت یک نفره قدرت هر نوع مانوری را از هر دویمان گرفته. کیان دستش را از زیر سرم بیرون می کشد و روی سینه اش می گذارد. هنوز خوابِ خواب است. دستم را زیر سرم می گذارم و نگاهش می کنم. تمام بیست و چهار سال گذشته مثل فیلم از جلوی چشمم عبور می کند. بیست و چهار سالی که همیشه پر از کیان بوده، بیست و چهار سالی که هیچ وقت بی کیان نبوده و از اولین باری که دیدمش، تا همین ساعت. گاهی لبخند می زنم، گاهی آه می کشم، گاهی اشک در چشمم می نشیند و به مردی نگاه می کنم که اول دوستم بود، بعد پدرم شد، بعد همسر و بعد دشمن خونی! به عمق دلم رجوع می کنم و می خواهم بدانم کدامشان را بیشتر دوست دارم! دوستیش بی ریا ترین دوستی دنیا بود و پدریش عاشقانه ترین پدری که شاید اگر دوستم نبود، اگر محبت پدری نداشت از این دوست داشتن بی قید و شرط و همه جوره هم خبری نبود! به ازدواجمان فکر می کنم، به نزدیک تر شدنمان، به همسر شدن و هم بالین شدنمان. به قهر و آشتی هایمان، به روزهای خوب و بدمان، به بچه دار شدنمان. به اشتباهاتی که کردم، به اشتباهات او به وقت هایی که تنهایش گذاشتم. به بودن های همیشگی او، به همه و همه فکر می کنم. شاید که نه، مطمئنم اگر کیان تا این پایه از زندگی ام کنارم نبود، بیمارتر و ضعیف تر از این ها بودم. همین که هنوز نفس می کشم، همین که هنوز می توانم دوست داشته باشم و عشق را هر چند کم رنگ، اما مداوم احساس می کنم، همین که هنوز می توانم بخندم و زیبایی های زندگی را گاه و بی گاه ببینم، همین که الان یک پزشکم، یک زن تحصیلکرده در خارج و موفق در اجتماع همه را مدیون کیانم. کیانی که خودش بچه بود، اما برای من بزرگی کرد. هزار بار دستش را می برید و می سوزاند تا غذایی که مادرم باید می

رمان بازار
romanbazar.ir

پخت و نپخته بود را برایم تهیه کند. زیر باران و برف لبه های کاپشنش را بالا می داد و منتظر من دم مدرسه می ایستاد تا مبادا توی مسیر کسی مزاحمم شود! با یک دستش ریاضی خودش را تمرین می کرد و با دست دیگرش کتاب فارسی مرا می گرفت و برایم املا می گفت! شب های امتحانم بیدار می ماند، درس می داد، سوال می پرسید و وقتی که من خوابم می برد مدادم را می تراشید و با پاکن تمیز توی کیفم می گذاشت. همیشه توی کیفش نان و پنیر و بیسکوییت فراهم بود، چون می دانست کسی نیست که به من صبحانه بدهد! وقتی مریض می شدم و هیچ دسترسی به پدر و مادرم نداشت دستم را توی دستان کوچکش می گرفت و از این مطب به آن مطب می برد. نه پدر داشت نه مادر، هم پدرم شد، هم مادرم! بیماریم را طبیب بود، تبم را مسکن و غمم را تسکین! چه قدر راحت می توانست از جسمم سوء استفاده کند و نکرد و در اوج جوانی و نیازهای غریزی اش وقتی که من با یک تاپ و شلوارک توی آغوشش می خرامیدم، وقتی که همیشه خانه خلوت و بی نظارت بود، چه قدر جوانمردانه چشم روی جاذبه های من می بست و خواسته های خودش را کنترل می کرد! چند درصد از پسرهایی که می شناسم تا این حد مردند و از زیبایی های یک دختر به سادگی آب خوردن عبور می کنند؟ آن هم نه یک بار و ده بار! روزها و ماه ها و سال ها، شب هایی که من تنها بودم و پیشش می خوابیدم. پیراهنش را در نمی آورد، ولی وقتی که تنها می خوابید تحمل یک رکابی را هم نداشت. چه قدر دیر علتش را فهمیدم! بدون این سپر بلای محکم چه بر سر من می آمد؟ واقعا چه بر سر من می آمد؟

سرم را روی سینه اش می گذارم. این چه دردی ست که جان مرا ترک نمی کند؟ بچه که سهل است، این مرد با این چشمان زیتونی اگر خودم را هم بکشد، باز دوستش دارم!

دستش را روی بازویم می گذارد و خواب آلود می گوید:

– بیداری خانوم؟

سرم را تکان می دهم. نیشگونی کوچکی از بازویم می گیرد و می گوید:

– باید یه شرط دیگه هم واست می ذاشتم. از این به بعد حرف زدن با کله ممنوعه!

لبخند می زنم، که او نمی بیند. دستش را بین موهایم می برد و می گوید:

– گشنمه جلوه، پاشو بریم یه چیزی بخوریم. می خوام ببرمت جت اسکی، باید انرژی داشته باشی!

هیچ جا را به اندازه این تخت تنگ و این سینه گرم نمی خواهم. سرم را توی گودی گردنش می گذارم و زمزمه می کنم:

– بذار یه کم دیگه همین جوری بمونیم!

کلافه و تند می گوید:

– نمی شه دختر خوب! پاشو تا به هر چی دوستی و مسافرت دوستانه و قرارداده پشت پا نزدم!

نگاهش می کنم، هیچ اثری از شوخی توی صورتش نیست. بوسه کوتاهی به پیشانیم می زند و سریع بر می خیزد. سرجایم می نشینم و فکر می کنم:

آیا مردی که به خاطر زنش از خواسته های مشروعش می گذرد؟ نمی تواند به خاطر همان زن در مقابل خواسته های نامشروعش مقاومت کند؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شب دوم...

دست چپ کیان را می گیرم و مچش را می چرخانم تا بتوانم ساعتش را ببینم. نزدیک سه صبح است , توی تاکسی نشسته ایم، دور جزیره می چرخیم. در سکوت سرم را روی شانه اش گذاشته ام، چشمانم را به سختی باز نگه داشته ام و از صبح آن قدر جیغ زده ام که دیگر نه توانی دارم و نه صدایی! اول از جت اسکی شروع شد. هم هیجان زده بودم و هم ترسیده و دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم که جیغ نزنم، اما کیان دستم را از صورتم جدا کرد و با فریاد گفت:

- آوردمت این جا که داد بزنی، پس راحت باش!

با تعجب نگاهش کردم، لبخندش اطمینان بخش و حمایتگر بود. باد با شدت به صورتم می خورد و با اولین موج جیغ ضعیفی کشیدم، با دومی بلندتر، با سومی با تمام توان و از ته قلبم! بازوی کیان را گرفته بودم و داد می زدم، از اعماق وجودم و موجی در کار نبود اما من همچنان داد می زدم. اشک هایم تمام صورتم را پوشانده بود، آن قدر جیغ کشیدم تا گلویم خراشیده شد و دیگر صدایی در نیامد. دستم را گرفت و روی شن ها نشاندم، برایم چای گرفت، چای داغ کمی گلویم را تسکین داد. چشمانم می سوخت اما سبک بودم، سبک، راحت، آرام. انگار یک کوه را از روی شانه هایم برداشته بودند، چون کمرم راست شده بود و سرم برافراشته بود. از آن حس همیشگی بغض و دردهای بی امان قفسه ی سینه و کتف خبری نبود. داد زدن، جیغ کشیدن، اشک ریختن، معجزه کرد. انگار تاول های نشسته بر روح و جانم سر باز کردند و تمام چرک این زخم های عفونی با امواج گرم و خوشرنگ خلیج شسته شدند و رفتند!

بالن سواری برنامه بعدیش بود. دیگر داد نزدم و فقط با خوشحالی دستانم را به هم می کوبیدم، هیجاناتم را تخلیه می کردم. کشتی زیر دریایی و دیدن ماهی های رنگارنگی که خودشان را به شیشه ها می کوبیدند و دسته جمعی دنبال غذاهایی که برایشان می ریختند هجوم می بردند آرامشم را چند برابر کرد. دلفین ها، شهر زیرزمینی، باغ گل ها، باغ پرندگان و بازارهای تمام نشدنی و متنوع، اضطراب و استرس هایم را از خاطرم زدودند. از ساعت هفت شب هم کنسرت ها شروع شدند. اول خجالت می کشیدم و احساساتم را کنترل می کردم، اما آن قدر شور و اشتیاق مردم زیاد بود و آن قدر کیان تشویق و تحریکم کرد که من هم همنوا با همه خواندم و دست زدم و لذت بردم!

در توصیف روز دوم بودن در کیش فقط یک جمله می توانم بگویم:

- عالی، عالی!

و الان ساعت نزدیک سه صبح است. آسمان جزیره در تاریکی فرو رفته، اما زمینش همچنان بیدار و پر تکاپوست. ساحل پر است از جوان هایی که یا آب تنی می کنند یا در کنار معشوق، از این خلوت و سکوت و آزادی نسبی بهره می برند. تصور بودن و ماندن در این بهشت، قلبم را مالامال از خوشی می کند. تاکسی کنار ساحل می ایستد. نگاهش می کنم، چشمانش کاملا باز و نگاهش کاملا هوشیار است. پس چرا پلک های من برای باز ماندن این همه تلاش می کنند؟ کنار گوشم می گوید:

- پیاده شیم؟

خوابم می آید، اما نمی توانم بی خیال صدای مسحور کننده دریا شوم. دستم را دستش می گذارم و کنارش قدم برمی دارم و آهسته می گویم:

- کیان؟

آرام می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جان؟

این جان از تمام جانم گفتن هایش بیشتر می چسبد. نزدیکش می شم، دست دیگرم را روی ساعدش می کشم و می گویم:

– بابت همه چی ممنونم!

چه قدر این تشکر را مدیونش بودم، چه قدر این تشکر روی دلم سنگینی می کرد!

دستش را آزاد می کند و دور کمرم می اندازد.

– باید زودتر از اینا می آوردمت این جا، ولی به دو دلیل صبر کردم.

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. محکم تر فشارم می دهد و می گوید:

– اولیش این که به زمان احتیاج داشتیم، هر دومون! من از تو گیج تر و داغون تر بودم. صبر کردم تا بتونم به خودم مسلط شم. دکتر نبوی کمکم کرد، خیلی اما اون چیزی که سرپا نگهم داشت، تو بودی!

من هم دستم را روی کمرش می گذارم.

– اما دلیل دوم، کاوه بود. باید کار ناتمومم رو تموم می کردم. نه فقط به خاطر کاری که با زندگیمون کرد، نه فقط به خاطر تو یا بچمون، بلکه به خاطر تمام زن هایی که بی خبر از همه جا می رفتن پیش اون و مظلومانه مورد شکنجه روحی و جسمی قرار می گرفتن و به خاطر بعضی فرهنگا و تعصبات پوچ و بی پایه این مملکت سکوت می کردن و دم نمی زدن. کاوه دیگه حق طبابت نداره، تا ابد! دینم رو به سوگندی که خورده بودم ادا کردم جلوه. نمی دونی چه قدر راحت شدم و حالا دیگه با وجدان راحت می خوابم، هر چند که می دونم کاوه نه اولیشه و نه آخریش و متاسفانه هنوز هم هستند پزشکایی که از موقعیتشون سوءاستفاده می کنن و قداست کارمون رو به لجن می کشن!

این جا که می رسد ساکت می شود. این همه غیرت و مردانگیش خونم را به جوش می آورد. دوست دارم چیزی بگویم، چیزی مرتبط با حرف هایش، اما اسم کاوه فقط یک چیز را برایم تداعی می کند و آهسته می گویم:

– به نظرت من باز هم می تونم بچه دار شم؟

دست آزادش را جلو می آورد و دست مرا می گیرد و می گوید:

– معلومه که می تونی عزیزم، اما این بار دیگه سهل انگاری نمی کنیم. باید با برنامه ریزی و کاملا حساب شده بچه دار شیم. وقتی که نه استرسی باشه، نه فشاری و نه شک و تردیدی. وقتی که زندگیمون به اون ثباتی که می خوایم برسه و کمبود بچه به معنای واقعی حس بشه. بچه ما باید تو یه محیط امن و آروم و بدون تنش دنیا بیاد، وقتی که پدر و مادرش آمادگی حمایت و حفاظت همه جورش رو داشته باشن!

دستم را بالا می برد و بوسه داغی روی آن می نشاند.

– و من مطمئنم که اون روز خیلی دور نیست!

آسوده نفس می کشم و می دانم وقتی کیان می گوید می شود، حتما می شود و این یعنی اوج ایمان و اعتقاد به او!

با هم دست در دست هم توی ساحل رو به خلیج می ایستیم. خلیجی که شاید الان سیاه باشد، شاید ترسناک و مخوف به نظر برسد، شاید پر از تیرگی و اندوه باشد اما شک ندارم وقتی روز بیاید، وقتی خورشید بیدار شود، وقتی شب و سیاهی جایشان را به نور و روشنایی دهند رنگ این آب به سبزی چشمان کیان من خواهد شد! شک ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با صدای زنگ در از آینه دل می کنم. مطمئن از زیبایی ام، خرامان قدم بر می دارم و با چند ثانیه مکث در را باز می کنم. مرد خوش پوش و خوش چهره ام دست به دیوار و لبخند بر لب نگاهم می کند. هنوز هم از این نگاه های خیره و پرمعنایش گر می گیرم، هنوز هم بی اراده در این کهکشان سبز غرق می شوم، گم می شوم، دوباره و دوباره، عاشق می شوم! حضورش حتی از گرمای پنجاه درجه ی کیش هم داغ تر است. وجودش بیشتر از رطوبت هفتاد درصد، آب بر تنم می نشاند. صدایش زیباتر و بالاتر از خلیج گسترده فارس آرامش را برایم به ارمغان می آورد!

کنار می کشم تا داخل شود. بدون این که چشم از صورتم بردارد در را می بندد و به آن تکیه می دهد. می دانم چه می خواهد! جلو می روم و میان بازوانش می خزم و با تمام وجود بو می کشم. گرمی بوسه اش، تری موهایم را می گیرد و زمزمه می کند:

– احوال موش کوچولو؟

ناز می کنم، مثل دختر برای پدر، مثل زن برای شوهر، مثل معشوق برای عاشق!

– خوب نیستم، یه ساعته که منتظرتم.

حرکت دستش روی موهایم بی تابم می کند، بی تاب می شود برای دیدن زیتون های درخشانم و سر بالا می گیرم. چشمانش خندان است، خندان اما خسته! با پشت دستش گونه ام را نوازش می کند و می گوید:

– ببخشید عزیزم، کارم طول کشید.

لبش را روی پیشانیم می گذارد و بوسه هایش را به چشمانم ختم می کند:

– شما هم که بیکار نبودی خانومی! آمارت رو دارم، باشگاه خوش گذشت؟ خرید خوب بود؟ از خانوم دکتر سلطانی چه خبر؟

خوشی در دلم بیداد می کند. از این که برنامه ی هر روز مرا بهتر از خودم حفظ است غرق غرورم!

دستم را به چانه اش می کشم و می گویم:

– هنوز نمی دونی که هیچ چیز تو این دنیا جای تو رو واسم نمی گیره؟

چشمانش برق می زنند. لب هایم را نشانه می رود و بعد از یک بوسه طولانی می گوید:

– خب یادم می ره، باید مرتب واسم تکرار کنی!

می خندم. روی پنجه پا می ایستم و گردنش را می بوسم و خیره در چشمانش می گویم:

– دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!

می خندد و می گوید:

– فقط سه بار؟

با خشونت ساختگی انگشتم را به سمت چشمانش می برم و قهقهه می زند. با لذت نگاهش می کنم، دستم را می گیرد و انگشتانم را غرق بوسه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی رغم میل باطنی از آغوشش خارج می شوم. می دانم هم خسته است و هم گرسنه! اما او نگهم می دارد.

- کجا می ری نفس خانوم؟

دستم را به لبه یقه پیراهنش می کشم و می گویم:

- می خوام واسه آقامون غذا آماده کنم.

چشمکی می زند و می گوید:

- پس این که روبروم ایستاده چیه؟

به تبعیت از خودش چشمک می زنم و می گویم:

- این دسره!

چانه ام را می گیرد و می گوید:

- آی زبون دراز! همین کارا رو می کنی که آدم مجبور می شه دسر رو به جای پیش غذا بخوره دیگه!

ضربه ای به سینه اش می زنم و با خنده می گویم:

- زیادیت می شه عزیزم، رودل می کنی! بدو لباسات رو عوض کن و بیا غذای مورد علاقه ات رو پختم.

از جا بلندم می کند، نوک بینی ام را می بوسد و زمزمه می کند:

- دسرش رو بیشتر دوست دارم!

کش و قوسی به تنم می دهم. صورت غرق خوابش را با نگاه قربان صدقه می روم و از کنارش بر می خیزم. ربدوشامبرم را می پوشم و پشت میز می نشینم. دستی به جلد چوبی دفترم می کشم. این دفتر امروز بسته می شود، دلتنگش خواهم شد اما هر قصه ای روزی به پایان می رسد و می دانم که این دفتر تا ابد به عنوان یک گنجینه ته چمدان قدیمی ام می ماند. می خواهم هر وقت که دلگیر شدم، دلخور شدم، غمگین شدم به آن برگردم و این روزهایم را به یاد آورم. چون این دفتر همه ی درس و تجربه است. پا به پای این دفتر بزرگ شدم و زندگی کردن را یاد گرفتم و حالا می دانم که من عشقم را می خواهم و هرچه تا کنون کشیده ام تاوان این خواستن بوده، عشقی که گاهی مثل زهر کشنده و گاهی مثل عسل شیرین و روح افزا است. حالا می دانم هر چیزی قیمتی دارد و برای داشتنش باید بهایش را پرداخت کرد. این مهم نیست که هنوز گاهی بچه می شوم یا کیان گاهی پدر، این مهم نیست که خاطره ی مرگ بچه ام گوشه ای از قلبم را سیاه کرده، مهم نیست که برای رسیدن به این نقطه از زندگیم سال ها بی آبرویی و در به دری را تحمل کرده ام، نه مهم نیست! مهم این است که بعد از تحمل این همه فراز و نشیب، این همه تلخی و مرارت، این همه فشار و آسیب هنوز زندگیمان پا برجاست، هنوز ستون های خانه مان محکم و استوار است، هنوز دل هایمان برای هم می تپد و نمی گذارد رگ های این زناشویی خشک و بی خون بماند. مهم این است که حالا می دانیم زندگی یعنی همین، همین روزها، همین شب ها، همین اشک ها و لبخندها، همین قهرها و آشتی ها، همین تفاهم ها و سوءتفاهم ها و همه ی این ها در کنار هم زندگی را می سازند و زیبا و پرهیجانش می کنند. ما می دانیم که هیچ انسانی کامل نیست، ایده آل نیست، بی خطا و اشتباه نیست! ببخشش را یاد گرفته ایم، گذشت را آموخته ایم و چشم روی قضاوت های نابجا بسته ایم. هم من، هم کیان فهمیده ایم که خیانت، دروغ و پنهان کاری به هیچ شکلش قابل توجیه نیست؛ چون اگر ستون اعتماد در خانه ای بلرزد بی شک سقفش فرو خواهد ریخت، پس بیشتر مراقبیم، مراقب این شکوفه ی نازک و آسیب پذیر زندگیمان! این

رمان بازار
romanbazar.ir

غنچه ی کوچک اولویت هردویمان است؛ نه کار، نه درس، نه پول و نه هیچ کدام! خانواده اولویت زندگی ماست!

با صدای کیان به خود می آیم، توی خواب ناله می کند، از شدت خستگی! دفتر را توی کشوی میز می گذارم و کنارش دراز می کشم. از تکان تخت بیدار می شود، به رویش لبخند می زنم و گوشش را قلقلک می دهم. دستم را می گیرد و ملتمسانه می گوید:

– بذار بخوابم جلوه!

می خندم و می گویم:

– نه، نمیشه!

سرش را توی شکاف میان دو بالش فرو می برد و می گوید:

– تو رو خدا!

سرم را میان موهایش فر می برم و در حالی که لبخند کل صورتم را فرا گرفته می گویم:

– می تونیم یه معامله کنیم!

صدای خنده خفه اش را می شنوم.

– من اجازه می دم بخوابی، در عوضش...

بالش را بر می دارم و صورتم را مقابل صورتش می گذارم، یک چشمش را باز می کند و می گوید:

– در عوضش چی می خوای شیطون؟

صورتش را لمس می کنم و می گویم:

– در عوضش هیچ وقت این چشما رو ازم نگیر!

دستش را دورم حلقه می کند و مرا به طرف خودش می کشد. دهانش را روی گوشم می گذارد و با گرم ترین صدایی که می شناسم زمزمه می کند:

– تو نفسمی خانوم کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان